بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامهٔ



رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو

شمارهٔ ۲۱، بهار ۱۳۸۲



فصلنامهٔ قند پارسی

صاحب امتیاز :.......... مرکز تحقیقات زبان فارسی رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

مدیر مسؤل و سردبیر :... جلال تمله

ویراستار :.. امیر عبدی

تایپ و صفحه‌آرایی :.. عبدالرّحمٰن قریشی

چاپ :.. آ.اس. تایپ‌ستر، چاندنی چوک، دهلی ۱۱۰۰۰٦

مشاوران علمی این شماره

نشانی :..................................۱۸، تلک مارگ، دهلی‌نو ۱۱۰۰۰۱ تلفن : ٤-۳۲۳۲ ۲۳۳۸

ای‌میل :.. ichdelhi@iranhouseindia.com

وب‌سایت : .... http:\\www.iranhouseindia.com

یادآوری چند نکته

⦿	مقالهٔ ارسالی برای چاپ در فصلنامهٔ قند پارسی، باید حروفچینی (تایپ) شده یا با خط خوش و خوانا نوشته شود.
⦿	مقاله‌های پژوهشی باید مستند به منابع و مآخذ معتبر و حدّاقل ۱۵ و حدّاکثر ۴۰ صفحه باشد.
⦿	مقاله‌های ارسالی باید قبلاً چاپ نشده باشد و همزمان برای چند مجلّه ارسال نگردیده باشد.
⦿	مدیریّتِ قند پارسی در ویرایش مقاله‌ها و تغییر نام آنها آزاد است و مقاله‌های دریافت شده را پس نخواهد داد.
⦿	مقاله‌های چاپ شده در این فصلنامه، معرف‌آرای نویسندگان آن است و الزاماً نظر مدیریّتِ فصلنامه نیست.
⦿	حق‌التألیف مناسب به مقاله‌هایی که در این فصلنامه به چاپ رسد، پرداخت خواهد شد.
⦿	در صورت امکان مقالات خود را از طریق پُست الکترونیکی (ای‌میل) یا پُست سفارشی **(Registered)** ارسال نمایید.



فهرست مطالب



* * *

مقدّمه

عرفا، حکما، شعرا، مورخان و دانشمندان فارسی زبان بسیار بوده و هستند؛ که ذوق، جامع‌نگری، تلاش و همّت ایشان در قرنهای متمادی منابع عظیمی را همانند اقیانوسی بیکران درپیش روی محقّقان قرار داده است.

مجلّهٔ قند پارسی با همیاری و مساعدت محقّقان همراه، تنها به بخش کوچکی از این اقیانوس که مرتبط با روابط فرهنگی ایران و هند می‌باشد؛ می‌پردازد. این به خودی خود دریایی ژرف است.

استادان و محقّقان بنابر علاقه و سوابق مطالعاتی خویش موضوعات بسیاری را مورد بررسی و آثار خود را تحت عناوین؛ بازیافته غزلیات، احوال آثارا شعرا، ادیبان، مورخان، نقد و بررسی مجموعه اشعار، معرّفی نسخ، گزارش فرهنگی و... ارایه می‌نمایند. تنوع موضوعات و تعدد تحقیقات موضوع تکراری را پیش نمی‌آورد و این نشان دهندهٔ کثرت منابع، عمق و گستردگی مفاهیم زبان و ادبیات فارسی است.

زبان فارسی بیان‌گر معارف والای انسانی است و باید خاطر نشان ساخت ترجمه‌ها قابلیت انتقال کامل این مفاهیم را ندارند و تنها وسیلهٔ انحصاری دستیابی به معانی و درک حکمت، عرفان و... موجود در منابع مورد اشاره، زبان فارسی است.

سعی و کوشش استادان، محقّقان محترم و مرکز تحقیقات زبان فارسی بر این است با استمرار تحقیقات نسبت به این زبان «زبان فرهنگ» خدمتی نمایند.

برای سهولت کار محقّقان محترم «فهرست اعلام» نیز به مطالب فصلنامه افزوده گردیده است و امیدواریم استادان و محقّقان محترم همانند گذشته با ارایهٔ آثار تحقیقی خویش ما را در این امر خطیر یارا باشند.

بر خود لازم می‌دانیم از تمامی کسانی که در تهیّه و چاپ این مجموعه با ارایهٔ مقالات، نقطه نظرات و راهنمایی‌ها یاری رسان بوده‌اند تقدیر و تشکّر به عمل آوریم.

سردبیر

پیام رئیس سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی در بزرگداشت شهریار

نام شهریار فرزند نامدار تبریز سالهاست که از مرزهای ایران گذشته و در چهار گوشه گیتی، هر جا که از ادب فارسی و زبان حافظ، سعدی و فردوسی سخن می‌رود، زبانزد پارسی‌شناسان است. شهریار یکی از بزرگترین شاعران معاصر ما، هم در شعر فارسی و هم در شعر ترکی است و دیر زمانی است که نام شهریار با حدیث ادب معاصر ایران پیوندی استوار و ناگسستنی دارد.

زبان فارسی، زبانی است که می‌تواند همهٔ مردم فرهیخته جهان را با گنجینه‌ای از افکار و احساسات بدیع و لطیف که در قالب شعر و نثر تبلور یافته، آشنا سازد. یکی از ستارگان ادب فارسی نیز شهریار است که با بیان افکار و عقاید خود مطالب حکمت‌آمیز بسیاری را مطرح ساخته که می‌توان او را بر آن اساس حکیم به حساب آورد.

شهریار معتقد بود که شعر ایرانی از روزگار باستان تا دورهٔ اسلامی و بعد از آن تا امروز مختصّات و مشخّصات مستقل و مخصوص داشته و پس از این نیز در ضمن تحوّل طبیعی و تکامل ناگزیر تدریجی همچنان مستقل و دارای شیوهٔ مخصوص ایرانی خواهد ماند.

به طور کلّی شهریار شاعری است که آثارش لبریز از احساسات رقیق و عواطف عمیق و سخنش طبیعی و غیرمتکلّفانه است و در قالب سبک توصیفی و تخیّل باریک نگار نظامی و جامه فاخر زبان سعدی و حافظ و فکر و مضمون مستقل و احساس و تأثّر مخصوص به خود دارد.

شهریار شاعر اسلامی و انقلابی بود. اندیشه‌های دینی در قالب نیایش‌های مؤثّر در شعرهای او کم نیست.

شهریار قطعاً ماندنی است. او از دسته شعرایی است ـ مثل سعدی، حافظ و... که در دورانهای بعد معروف‌تر و بزرگتر از دوران خود شده‌اند.

حضور شهریار در هر کشوری و بین هر ملّتی حضوری مبارک و مفید است.

* * *

مختصری از زندگینامهٔ شهریار*

سیّد محمّد بهجت تبریزی، در سال ۱۲۸۲ هـ. ش. در تبریز به دنیا آمد فرزند حاج میرزا آقا خشکنانی بود. علوم مقدّماتی را در آن شهر فراگرفت و تا سوّم دبیرستان به تحصیل پرداخت و ادبیّات عرب را در مدرسهٔ طالبیهٔ تبریز آموخت و زبان فرانسه را از اساتید همان سامان فراگرفت.

در سال ۱۳۳۹ هـ. ش. راهی تهران شد؛ و در دارالفنون به تکمیل دورهٔ متوسطه پرداخت. آنگاه به تحصیل در رشتهٔ طب پرداخت ولی پس از دو سال به علّت عدم قدرت مالی و عشق دختری رشتهٔ طب را رها کرد؛ و به استخدام دولت درآمد، و در ادارات ثبت اسناد تهران و نیشابور و مشهد، شهرداری تهران، بهداری تهران و بانک کشاورزی کار کرد. نخستین منظومه‌اش مثنوی روح پروانه بود که توجّه شعرا و محافل ادبی را به خود معطوف داشت و قسمتی از اشعار او نیز در سال ۱۳۱۰ هـ. ش. دوبار و با مقدّمهٔ استادان، ملک الشعرا بهار و سعید نفیسی انتشار یافت.

---

*– اقتباس و برگرفته از:

این ترک پارسی‌گوی، حسین منزوی، انتشارات برگ، تهران، ۱۳۷۲ هـ. ش. برگزیده اشعار سیّد حسین شهریار، اسماعیل تاج بخش، انتشارات باران، تهران، ۱۳۶۳ هـ. ش



اشعار شهریار متجاوز از پانزده هزار بیت از قصیده، غزل، مثنوی و قطعه است که به همّت دوستانش در سه مجلّد به طبع رسید.

استاد شهریار، یکی از شعرای بزرگ و توانای معاصر به شمار می‌رود اشعارش از لطف و شور و حال خاصّی برخوردار است. شهریار در سالهای آخر عمر به زادگاهش مراجعه کرد و چندی در دانشکدهٔ ادبیّات تبریز به تدریس اشتغال داشت و در همان سالها منظومه معروف و ترکی «حیدر بابایه» را منتشر ساخت.

ملک الشعرا بهار در دیباچهٔ کتاب «*صدای خدا*» گفته است:

"شهریار نه تنها افتخار ایران، بلکه افتخار شرق است".

شهریار در سال ١٣٦٧ هـ. ش. در تهران بدرود حیات گفت و در آخرین لحظات عمر این دو بیت را زمزمه کرد:

ای مظهر جمال و جلال خدا، علی — یا مظهرالعجایب و یا مرتضی علی

از شهریار پیر زمین‌گیر دستگیر — ای دستگیر مردم بی‌دست و پا، علی

از شیفتگان خواجه حافظ شیراز بود و این شیفتگی و علاقه شدید او به حافظ از رنگ و بوی سخنش نیک پیداست و خصایص بزرگ عارف ادب فارسی در گفته‌های استاد متجلّی است. هرگز در دام تصنّعی که شاعران خلق می‌کردند نیفتاد. او صنایع را با کمند صمیمیت به دام می‌آورد و با توفیق از آنها استفاده می‌کرد.

شهریار، شاعری مسلمان است. ایمان مذهبی او بعدها تلطیف می‌شود و جای به عشق عرفانی می‌سپارد که در نهایت مهرورزی با خداست.

دفتر شهریار همهٔ قصّهٔ عشق است. چهره‌های متعالی عشق را نیز، آینه‌داری می‌کند و عشق به خدا، چهرهٔ چهره‌های زیبای دفتر اوست.

* * *

پیام رئیس سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی در بزرگداشت حافظ

زبان فارسی، برای ما فارسی‌زبانان ـ چه ایرانیان و چه ملّت‌های دیگری که به زبان فارسی تکلّم می‌کنند ـ میراثی عظیم، باشکوه، بسیار ارزشمند، مایهٔ سربلندی و جویبار پرفیض گنجینهٔ عظیم موارث فرهنگی ما می‌باشد و به فرمودهٔ رهبر معظّم انقلاب، زبان فارسی، رمز هویت ملّی ماست. حافظ درخشانترین ستارهٔ فرهنگ فارسی است. این عزیز همیشگی و گوهر یگانه فرهنگ فارسی شاعر تمامی قرنهاست و همهٔ قشرها از عارفان مجذوب جلوه‌های الهی تا ادیبان و شاعران خوش ذوق و مردم معمولی هر کدام سخن دل خود را در حافظ یافته‌اند و وصف حال خود را به زبان او سروده‌اند. حافظ بیش از شش قرن است که فارسی‌زبانان را به سکر سخن خود سرخوش داشته، نه زبانش بر اثر گذشت زمان کهنه شده است و نه معانی و اشارات سخنش. زبانش فارسی دلنشینی است که امروز هم می‌تواند معیار گفت و گو باشد.

دو خصوصیت وجود دارد که ما را وامی‌دارد از حافظ تجلیل کنیم و یاد او را زنده نگاه داریم:

اوّل، زبان فاخر او که همچنان بر قله زبان و شعر فارسی ایستاده است و ما باید آن را ارج بنهیم و از آن معراجی بسازیم به سوی زبان پاک، پیراسته کامل و والا.

دوّم، معارف حافظ که خود او تأکید می‌کند از نکات قرآنی استفاده کرده است. بنابراین، محتوای شعر حافظ، آنجا که از جنبهٔ بیانی محض خارج می‌شود و قدم در وادی بیان معارف و اخلاقیات می‌گذارد. گنجینه و ذخیره‌ای برای ملّت ما، ملّت‌های دیگر و نسل‌های آینده است؛ چرا که معارف والای انسانی مرز نمی‌شناسند. آزادگیی که در حافظ مشاهده می‌شود ناشی از بینش عرفانی او، تسلیم در مقابل پروردگار و محو شدن در اوامر الهی است. البتّه اخلاقیات حافظ هم بخشی از جهان‌بینی حافظ است و باید بر بحث اخلاقیات در دیوان او هم کار شود و توصیه‌های اخلاقی حافظ از دیوان او استخراج گردد، بیان و شرح شود.

امید است با تلاش و کوشش، زبان فارسی به عنوان زبان حامل پیام انسانیت و عشق، در عرصه جهان دچار بحران معنویت، رسالت خود را به انجام رساند.

* * *

غزلیات و رباعیات بازیافتهٔ ابن یمین

سیّد امیر حسن عابدی*

ابن یمین فریومدی[1]، یکی از شعرای بزرگ زبان فارسی محسوب و قطعات[2] وی در دانشگاه‌های هند تدریس می‌شود.

اثر ابن یمین فریومدی در تهران انتشار یافته است، امّا متأسّفانه فاقد بسیاری از آثار این شاعر می‌باشد.

یک نسخهٔ خطّی کلیات ابن یمین در ذخیرهٔ حبیب گنج در دانشگاه اسلامی علیگره نگهداری می‌شود[3]. اصل نسخه که تقریباً پانصد سال از کتابت آن می‌گذرد، در کتابخانهٔ نوّاب باولپور می‌باشد. نوّاب حبیب‌الرحمن خان شیروانی صدر یار جنگ آن را از

*- استاد ممتاز فارسی بازنشستهٔ دانشگاه دهلی، دهلی.

۱- امیر محمود بن امیر یمین‌الدّوله طغرایی (م: ۷٦۹ هـ/۸-۱۳٦۷ م).

۲- دیوان اشعار ابن یمین فریومدی، به تصحیح و اهتمام جان علی باستانی‌داد، از انتشارات کتابخانهٔ سنایی، تهران.

۳- شمارهٔ ٤۸/٤٦۰.

کتابخانهٔ نوّاب باولپور، به وسیلهٔ مولوی سراچه بخش عاریت گرفت و یکی از کاتبان حیدرآباد دکن برای وی در سال ۱۳٤۱ ه/۱۹۲۲ م استنساخ کرد.

اصل نسخه شامل عبارات ذیل است که بر اصالت و قدمت آن دلالت می‌کند:

"حرر للسلطان الاعظم الاعدل مغیث السلطنة ابن ابوالفتح ارسم".

"رسم خزینة السلطان الاعظم الاعدل مغیث السلطنة و الدین ابوالفتح ارسم سلطان".

خلاصهٔ اصل نسخه یکی از نسخه‌های خطّی قدیم کلیات یا دیوان ابن یمین فریومدی می‌باشد. گذشته از این در نسخهٔ نامبرده «ذ» فارسی صرف شده است که امروز متروک است.

یکی از مزایای نسخهٔ نامبرده در داشتن غزلیات و رباعیات ذیل است که در نسخهٔ چاپی دیوان ابن یمین فریومدی دیده نمی‌شود:

غزلیات

آمد کشاده دلبرم از رخ نقاب را — بر گل شکسته سنبل پرپیچ و تاب را
ز آن سایه‌ای ز شعر سیاه معنبرش — آورد در پناه به لطف آفتاب را
بر کف نهاذه باذه و رویش ز لطف خویش — بخشنذه روح قالب جام شراب را
وز بهر خواب بستن عشّاق جادویی — تعلیم کرده چشم خوش نیم خواب را
دیذم عرق نشسته ز می بر عذار او — گویی فشاند بر سمن بر گلاب را
بکشاد لب به پرسش و خوش دل شدم بلی — چیزی بجز نمک نکند خوش کباب را

ابن یمین ز وصل وی الحق گه مشیب
دریافت باز لذّت عهد شباب را

*

باذ بهار می‌وزد باذه بیار ساقیا — عهد صبوح تازه کن وقت بهار ساقیا
ای لب جانفزای تو چشمهٔ آب زندگی — آب ز تشنه جو[ی] من باز مدار ساقیا
پیش که تند باذ غم گرد برآرد از دلم — ز آتش غم بآب زر گرد برآر ساقیا

تا بوصال دخت رز راه بموذهٔ مرا		گوهر عقل می‌کنم بر تو نثار ساقیا
دختر رز بدور تو غارت عقل می‌کند		خونش بریز و جرم ازو درمگذار ساقیا
فصل بهار وقت گل دست مکش ز جام می		باز فروغ می کنی رخ چو بکار ساقیا
کشتی باذه کن روان تا ز میان بحر غم
ابن یمین برد دمی جان بکنار ساقیا

*

ای حلقهٔ ولای تو در گوش آفتاب		نقش طراز حسن تو بردوش آفتاب
نور این نه تو بر فلک افکند عکس خویش		آن نور گشت برقع رخ نوش آفتاب
رخسار همچو ماه بپوش از خدا بترس		رحمت نمای بر دل پرجوش آفتاب
دایم کند تفرّج رویت دلم مگر		حربا شدست و اله و مدهوش آفتاب
ای ماه اگر نقاب ز عارض بر افکنی		حسنت بدلبری ببرد هوش آفتاب
جز چشمه سار خضر تو کان هست پر ز نوش		هرگز که دیده چشمهٔ پُرنوش آفتاب
رخسار همچو ماه ترا آفتاب دید		از رشک زر دگشت بناگوش آفتاب
جانا طمع بوصل تو می‌آیدم چنانک		دارد کی رمید بآغوش آفتاب
ای بس بگوش هوش کز این شنید (؟)		مدح جمالت از لب خاموش آفتاب

*

روی چون ماهت تماشاگاه ماست		منزل مهرت دل آگاه ماست
روی نتوانی نهفت از ما ازانک		روزها خورشید و شبها ماه ماست
تا ز لعلت شد رخم چون کهربا		کوه انده بر تن چون کاه ماست
خواهم افکندن سر اندر پای تو		گر قبول تست وگر رد راه ماست
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم		هرچه خواهد رای تو دل خواه ماست
نوبت شاهی زند ابن یمین
گر تو گویی بندهٔ درگاه ماست

*

چنان بروی توام دیده آرزومندست		که گر خیال تو بیند بخواب خرسندست
تویی که بر سر مویت رگیست از سودا		که با دل همه آشفتگانش پیوندست

غرض ز خلقت آباو امهات جهان وجود صورت زیبای چون تو فرزندست
شراب با تو حلالست در عقیدهٔ من بیار بادهٔ صافی چه جای سوگندست
ز بس که با سرزلفت نشست خسته دلم بسان زلف تو آشفته حال و دربندست
اگر بگویم و شوری برآورم چه عجب چو شور من همه زان پستهٔ شکرخندست
شمار زلف خود از چشم ناتوانت پرس که آن شبیست که بیمار داندش چندست
نهال مهر ترا در زمین دل کشتم ز دیده می‌دهم آبش که بس برومندست
زیاد لعل لبت در حدیث ابن یمین
حلاوتیست که گویی دهانش پرقندست

*

مژده امروز سوی خانهٔ خمّار شدست کز افق دوش مه عید پدیدار شدست
دختر رز که [چو] دیوانه به مردم می‌جست باز در شیشه پری‌وار گرفتار شدست
آنک دی پای ز مسجد ننهادی در چه مست دستار کشان بر سربازار شدست
دی ز بی‌آبی اگر بود چو آبی رخ یار ز آتش می نگر امروز چه گلنار شدست
هر که انکار همی کرد می و مستی را تا مه عید بدیداری این کار شدست
عاشقان را هوس دیدن ماه عیدست زانک انگشت نما همچو رخ یار شدست
زحمت روزه کشیدست مگر ماه چو من که قدش خم زده چون ابروی دلدار شدست
گرشدم زرد و نزار از مه روزه چه عجب روی مه نیز ازین زرد و تنش زار شدست
باده بر نه بکف ابن یمین ای ساقی
که شدش توبه بسر ورنه شد انکار شدست

*

درین موسم که گل در بوستانست گه عیش و نشاط دوستانست
گل از شادی بخنده است کشاده بلی بلبل ز غم چون من موانست
قد سرو روان گر راست پرسی لبسان قدسیان دلستانست
چو چشم عاشق اندر ... معشوق بهر سو چشمهٔ آب روانست
مرا از دوستان مهجور بودن نشان بی‌وفایی ... جهانست
بناکام از عزیزان دور گشتم یکی کام فلک پیوسته آنست

که یاری را ز یاری دور دارد   چه گویم چون قضای آسمانست
روان گشتم ولی دل نیست با من   دلم با یار و تن با کاروانست
برفت ابن یمین بی‌دل بتر آنک
ز هجر دوستانش بیم جانست

*

گفتم ای دلبر بحال من نظر دارد نداشت   با سرو سودای این بی‌پا و سر دارد نداشت
در دوای در[د] دل لعل لبش تقصیر کرد   زانک می یارست کز من درد بردارد نداشت
بارها عشّاق خود را آهوان سیمبر   با بدل سوزی چو من یار دگر دارد نداشت
از لب شیرین جواب تلخ از ذوقیم داد   کانچنان ذوقی بجستم با شکر دارد نداشت
در کنار آوردش گفتم که نیکو بنگرم   گر میانش کس نشانی چو مگر دارد نداشت
نسخهٔ رخسار او می‌جستم از اوراق گل   بازکردم نور تو گفتم مگر دارد نداشت
از فلک چندانک جستم با تجسّس اختری   در همه دور قمر زیر و زبر دارد نداشت
در وجود خود بدیدم ما پس از تاراج عشق   جز دهان و دیده هیچ از خشک[و تر] دارد نداشت
در فراق چشم خواب آلود و آن روی چو حور
چشم از ابن یمین تا خواب و خور دارد نداشت

*

تا دلم در خم آن طرّ پرمشک افشانست   همچو گوییست که اندر شکن چوگانست
رخم از بتحه چو فلک نیلی شد (؟)   اشک بروی چو ستاره بسحر غلطانست
گوید از حرمت من کس بوصالم نرسد   حرمتش هست ولی هجر من از حرمانست
بر سر کوی ویم دید فلک یک روزی   گفت برخیز ازین کوی که بیم جانست
گفتم از کوی وی آسان نتوانم برخاست   لیک برخاستنم از سرجان آسانست
گر بجانی لب لعلش بفروشد بوسی   بی‌گرانی بجز ای دل که قوی ارزانست
جان فشانی بود اوّل قدم اندر ره عشق   عاشقی را که دل اندر هوس جانانست
هر کسی درو مرا نوع دگر درمان کرد   وین نه در دلیست که جز وصل ولیش درمانست
شد دل ابن یمین ز آتش هجرانش کباب
بر رخش اینهمه خونابه نشان آنست

*

تا برگ بنفشه بدمید از گل رویت	آشفته شدم بر رخ زیبات چو مویت
چون سرمه دهد روشنی چشم پرآبم	به گرد که آرد سوی من باد ز کویت
تا دل نکند ز آهن پولاد نیارد	آیینهٔ چینی که کند روی برویت
ابروی تو چون ماه نو انگشت نمایست	صاحب نظران زان نگرانند بسویت
گر باده پرستی کنی از صومعه آیم	بر سر بکشم سوی خرابات سبویت
من با تو ره عشق نه امروز سپردم	عمریست که تا می‌روم اندر پی خویت
در وقت صبوحی الست ابن یمین را
در گوش دل افتاد صدای هو و هویت

*

رنگت ز رنگ عارض گلزار خوشتر است	بویت ز بوی نافهٔ تاتار خوشتر است
بر عارضت ز گرمی می قطره‌های خوی	از اشک زیر بر رخ گلنار خوشتر است
بکشای گه گهی لب میگون به پرسشم	کان پسته بس خوش است و به تکرار خوشتر است
کارم همیشه فکرت بوس و کنار تست	کاری نشان که داد کزین [کار] خوشتر است
هر چند ناز بیش کند یاد نازنین	هر بار ناز او ز دگر بار خوشتر است
گر قصد جان ابن یمین می‌کند رواست
معشوق خوب روی دل آزار خوشتر است

*

با دیده دید طلعت چون آفتاب دوست
زان چشم نیم مست دلم شد خراب دوست
گر خرده‌ای رود به بزرگی تو درگذار
از من که مستم از لب همچون شراب دوست
مسکین دلم چگونه تواند برید ازو
گردن به بند حلقهٔ مشکین طناب دوست
ابریست مشکبار سرزلف پر خمش
افکنده سایهٔ بر رخ چون آفتاب دوست

گویی که هست قطرهٔ شبنم فراز گل
بر رخ ز تاب می عرق چون گلاب دوست
آید برم نگار به عمر وی و صد شتاب
عمرست از آن بود سوی رفتن شباب دوست
گر دوست میهمان بود ار چند مفلسم
بر دیده و دلست شراب و کباب دوست
صدره سؤال کردم از آن دوست یک نظر
دایم بکام دشمنم آمد جواب دوست
دیوانگی ابن یمین بین که آمدش
آب حیات وعدهٔ همچون سراب دوست

*

ای ماه شب چارده عکسی ز جمالت		نقصان فرستاد از نظر عین کمالت
مسکین دل زارم هدف تیر بلا کرد		ابروی مقوس شده مانند هلالت
تو اختر سعدی شعری سوی من افکن		در گردنم ار باشد ازین هیچ وبالت
باد سحری نسخهٔ رویت بچمن برد		چون دید گلش سرخ برآمد ز خجالت
دارم به تو صد گونه امید ارچه نباشد		پروای من خسته دل از غنج و دلالت
چون روز وصالت بسزا شکر به گفتم		قانع شدم اندر شب هجران بخالت
گر صید تو شد مرغ دلم هیچ عجب نیست		چون دانه و دام بهم طرّه و خالت
وصل تو و خونم بچه فتوی و چه تقوی		آن گشت حرام من و این گشت حلالت
بر ابن یمین رحم کن ای جان که ندارد
نی طاقت هجران و نه اقبال وصالت

*

من نیم ای ساقی از شراب تو مست		مستی من هست از صبوح الست
از ره توحید هر که روی بتافت		گوهر ذاتش بسنگ جهل شکست
غروهٔ و تقی لانفصام لها		داد از ما بجزوی هیچ ز دست
عاشق و معشوق و عشق هر سه یک‌اند		از ره اسمیست امتیاز که هست

واضع اسما سزد که به هر یکی　　نام نهد بیشتر ز پنجه و شست
غیر یکی در دو کون هیچ ندید　　هر که بتحقیق شد خدای پرست
ابن یمین وصل یار جست بسی
یک سر با او نشد ز هجر نرست

*

زر پی چو مهش رونق جان و دل و دین است　　جان و دل و دین خود همه لعبت چین است
شاهیست که فرما نده خوبان ز مانست　　ماهیست که جولانگه او سطح زمین است
چون دیدهٔ میم است ز یاقوت دهانش　　در سیم درو صف زده دندانهٔ سین است
دل معتکف کوی دلارام از آن شد　　کش رغبت حور و هوس خلد برین است
کی مرغ دلم جان برد از ناوک چشمش　　وانگه به کمان خانهٔ ابروش کمین است
ای غنچهٔ خندان تو از سبزهٔ سیراب　　چون خاتم یاقوت که میناش نگین است
دل زلف ترا نامهٔ چین گفت و خطا کرد　　زلف تو ز سر تا بقدم خود همه چین است
بر خاک ره پای تو خواهم که نهم سر　　گردست دهد غایت مقصود همین است
وقتست که آیی بتماشا سوی صحرا　　خورشید چرا سایه صفت خانه‌نشین است
آمد بعیادت برم آن سرو خرامان　　چون یافت حیز ابن یمین راد حزین است
در دیده خیالی ز منش بود مرادید
ترسید کزین هر دو کدام ابن یمین است

*

ماه رخسارت که جایش منزلست　　نوربخش چشم هر صاحب دلست
هندوی زلفت که مه در دام اوست　　زیرکی میمون و جلدی مقبلست
سلک درّ شاهوارت در نظر　　هست برد دینی که ماهش منزلست
... ...　　من صبورم عمر بس مستعجلست
بی‌تو زنم ترک جان آسان گرفت　　ترک جانانم گرفتن مشکلست
من برندی برده‌ام عمری بسر　　زاهدی جستن ز من بی‌حاصلست
بگذر ای فرزانه از دیوانگان　　با کسی گو این سخن کو عاقلست

جان فزاید عاشقان را همچو نوش   گر ز دست دوست ز هر قاتلست
هر چه با ابن یمین از جور کرد
در همه الا ز هجران در حلّست (؟)

*

زلف او بر سوسن از سنبل طرازی می‌کشد
بلبل جان از گل خندانش نازی می‌کشد
ترک جان باید گرفت آن را که جانان بایدش
کعبه آن بیند که او رنج حجازی می‌کشد
می‌کند نقد روان عاشق در آن سود آزمان
همچنانش دل بسوی دلنوازی می‌کشد
می‌کشد بی‌آگهی او را دلم در زلف آز
کبکی عاجز که اندر جنگ بازی می‌کشد
مجلس افروزست شمع آری و جمع دوستان
نیستند آگه که او سوز و گدازی می‌کشد
می‌کشد پروانه وارم زان نه اندیشد که شمع
از چنین کشتن چنان تعدیب کازی می‌کشد (؟)
گفتم ای دل دانۀ خالش بمان رسی ودام (؟)
مرغ را در پای دام آخر به آزی می‌کشد
گفت آری لیک عمری هست کین آشفته حال
بر در امید او باری نیازی می‌کشد
می‌پزم سودای خامی تا بسوزم اندران
عاقبت سوی حقیقت هر حجازی می‌کشد
قصّۀ ابن یمین و وصف حسن دلبرش
سر بوصف حال محمود ایازی می‌کشد

*

بسالی گر مرا ماهی شبی ناگه بدست آید
سپهر از شام سازد صبح یا در شب شکست آید
دلم می‌گویدش ماهی و این خوشتر که خود بردم
چو ماهی از خم زلفش سوی پنجاه شست آید
زند بنیاد هشیاریم همچون زلف خود برهم
ولی تیری که جست از شست دیگر کی نشست آید
دلا گر عاشقی برخیزد سر در باز و فرصت دان
درین خدمت زمامشین که خود وقت نشست آید
گرش گویم نگارینا در آب و آینه منگر
از آن ترسم که از آزر خلیل بت‌پرست آید
کند ابن یمین مه را چو زلفش در خم چنبر
کرا ز مشکین رسن روزی ز اقبالش بدست آید

*

از زلف دلآویز تو یک بند گشادند — وز ظلمت آن رسم شب تیره نهادند
آن روز که نقش رخ زیبای تو بستند — بر روی خلایق در فردوس گشادند
بر روی دل آرای تو شد دانهٔ دل خال — عشّاق بدام تو ازان دانه فتادند
تا دل به تو دادم نفسی شاد نبودم — بی‌غم در آنها که دل از دست ندادند
شادی نرسد از تو بعشّاق و لیکن — بر یاد وصالت بغم هجر تو شادند
سودا زدگان ز آتش صفرای رقیبت — پنهان گذران بر سرکوی تو چو بادند
جان بر صفت ابن یمین بر تو فشانند
مانند وی ار عاشق و آزاده درآیندند

*

آن خط مشکبار که بر خور نوشته‌اند — یارب چه دلفریب و چه درخور نوشته‌اند
شیرین و دلفریب خطّی بینمش مگر — بر گل ز مشک سو ده و شکّر نوشته‌اند
سر بر خطش چو زلف وی ار می‌نهم رواست — پیش از وجودم این همه بر سرنوشته‌اند
دارم برات بر لب میگونش بوسه‌ای — و آن را به خط دوست مقرّر نوشته‌اند

جمع جمال اوست که مستوفیان صبح / بر دفتری ز مه ورق خور نوشته‌اند
جانا به بندگی تو اقرار کرد ماه / ور نی چرا برو خط محضر نوشته‌اند
هر چند مهر و ماه سرافراز عالمند / خود را به پیش روی تو چاکر نوشته‌اند
خطّی به بندگی تو دادند اختران / وانست جدّ که بر مه انور نوشته‌اند
بیمار عشق اگر طلب نار دانت کرد / شاید برو چو خطّ مزوّر نوشته‌اند
تضمین مطلعی کنم از شعر فاضلی / کان را بدود دیده بجان بر نوشته‌اند
ابن یمین چو زلف تو سر بر خطت نهاد
تا عنبرین خطت به گل تر نوشته‌اند

*

رنگ روی دلبرم از گل نشانی می‌دهد / زلف عنبر بویش از سنبل نشانی می‌دهد
می‌کند پنهان ز من عشوه ولی درپیش خلق / رنگ و بوی لعل او از مل نشانی می‌دهد
زانک باهم روز و شب یکجا تواند بود جمع / بر جبینش عنبرین کاکل نشانی می‌دهد
زین سخن پرآب زر بر آتش اندوه ریز / زانک باد نو بهار از گل نشانی می‌دهد
در صفات روی شهر آرای او ابن یمین / از گل سیراب و از بلبل نشانی می‌دهد
بندهٔ حسن توام بر گردنم از ساعدت / طوق سیمین نه که طوق از غل نشانی می‌دهد

*

از خراسان می‌رود بادی که جان می‌پرورد / در سرم سودای ماه مهربان می‌پرورد
مژده می‌آرد ز دلداری که از سوداش دل / در سویدا مهر ماه آسمان می‌پرورد
زین شکاری دلبری کز غمزه و ابروی او / بهر صید مرغ جان تیر و کمان می‌پرورد
دابهٔ صنعش بلند و لطف چون طفلان پند / از برای رحمت خلق جهان می‌پرورد
ضعف و سودا بیشتر می‌گردد و تا لعل او / نوشدارو در میان ناردان می‌پرورد
باغبان گلشن خوبی ز زلف و خدّ او / سنبل اندر پای سرو بوستان می‌پرورد
از خیال قدّ و حدّش جویبار چشم من / می‌کند خندان گل و سر و روان می‌پرورد
ای خراسان شاد ذی کاب و هوات ار حاصلست / چون دم عیسی و آب خضر جان می‌پرورد
مهر مهرویان تو ابن یمین را شمع‌وار
گرچه تن کاهد ز سوز اما روان می‌پرورد

*

دایم دلم تفکّر رخسار او کند	طبع لطیف من همه فکر نکو کند
وجهی نکوست عارضش ای کاشکی مرا	بوسی زکات حسن حواله برو کند
باد سپیده دم دهن غنچه بر درد	گر باد جود او سخن از رنگ و بو کند
گر شاه اختران نه نهد سر به بندگیش	والی ملک حسن حواله برو کند
هرگز ز چشم من نرود نقش روی او	هر چند چشم او بر من شست و شو کند
گر پای بر دو دیدهٔ من می‌نهد رواست	سرو سهی وطن همه برطرف جو کند
آیا بود که باز بصد ناز یاد من	بی‌شک دل مرا چو دهن تنگ جو کند

ابن یمین سلامت ازین پس طمع مدار
با فتنه‌ها که آن صنم فتنه جو کند

*

یارب تب عشق را فسون گرد	زان گرد شکر خطّی درآورد
خوشتر ز خط و رخش که دیدست	از عنبر سوده بر زمین گرد
گفتم که بعارض تو مه را	تشبیه کنم نمی‌توان کرد
رخسار تو آفتاب حسن است	مه کیست کبود روی و شب گرد
دور از رخت ای سرخ چو خورشید	گشتم چو هلال لاغر و زرد
در عشق توام چو صبح صادق	با جامهٔ چاک و با دم سرد
دردیست مرا نهفته در دل	لعل تو کند دوای آن درد

ای ابن یمین بسیست گفتم
عشقت مطلب که عشقت ارزد

*

فرمان چو نمی‌بری تو دانی	زین بیش غمت نمی‌توان خورد

*

باز آی کز فراق تو صبحم چو شام شد	بر من حیات بی‌رخ خوبت حرام شد
باز آی رغم دشمن با دوست گویدم	بختت ز در درآمد و کارت بکام شد
گفتم بکویت آیم دور نی سفر کنم	چون دیدمت ضرورتم آنجا مقام شد
چون با تو کار پخته نکرد از نخست دل	بنگر چگونه در سر سودای خام شد

زین پیش عادت دل من بود توسنی اکنون بدست رایض عشق تورام شد
یارب غلام کیستی ای ترک ماه روی کازاد شد ز بند غم آن کت غلام شد
دربند زلف تو دلم از بهر خان نیست مرغ از برای دانه گرفتار دام شد
جز زلف و عارضت که نشان داد در جهان هرگز شبی که هم بر ماهی تمام شد
یاد لب تو کردم و هر کس شنید گفت
ابن یمین مگر که چه شیرین کلام شد

*

مژده ای دل که دل آرام وفا خواهد کرد
با غریبان پس ازین ترک جفا خواهد کرد
وعده‌ای داد که کامت بدهم از لب خویش
ای خوشا عیش من از وعده وفا خواهد شد
داشت یک بار بر خویشتنم یک چندی
رشتهٔ وصل دگر باره دوتا خواهد کرد
گرچه من لایق وصلش نیم اما ز کرم
از لب لعل خودم کام روا خواهد کرد
ورچه زین پیش بسی داد دلم داد و لیک
زین پس از لطف خودم باز دوا خواهد کرد
در میان من و آن سرو سهی قامت من
ماجرا نیست و گر هست صفا خواهد کرد
هر چه می‌گوید اگر یار زبانست دلش
من چگویم که ز الطاف چها خواهد کرد
همچو فرهاد به تلخی ز تنم طوطی جان
از پی شکّر شیرینش هوا خواهد کرد
تا بود ابن یمین دشمن آن کس باشد
که بناکامش ازین دوست جدا خواهد کرد

*

بر گلشن حسن او گر باد گذر یابد بر چین گل سوری از سنبل تر یابد
با چین سر زلفش بی‌شک بخطا آهو سر نافه که بگشاید پرخون جگر یابد
آن طاق مطوس بین برگرد لب شیرین دانی بچه می‌ماند و طی که شکر یابد
نی نی غلطم حسنش دریای پر از موجست بر ساحل آن عنبر بشکست اگر یابد
تا از دهنش کامی برداشت دلم ماند از ناز بدان مفلس کو گنج گهر یابد
هر تیر که بکشاند آن ترک کمان ابرو از جان من بیدل پیکانش سپر یابد
هر کس که رخم بیند شرح دل ریشم را از سیم روان خطّی بر صفحهٔ زر یابد
گر نیست خارا هم نرم شود روزی از سختی حال من گر هیچ خیر یابد
صد رمز چو دریا او گفت ابن یمین اکنون
از گوش دمی آن یک چون حلقه بدر یابد

*

نگارینی که دل شیدای او بود سر ابن یمین در پای او بود
نشان از جوهر فروش همین بس (؟) که لؤلؤ کمترین لالای او بود
دلم را خوشترین آرام گاهی شکنج زلف سوسن سای او بود
مرا سرو روان گر راست پرسی خیال قدّ سرو آسای او بود
سفر افتاد ناگاهش اگرچه سفر کردن خلاف رای او بود
نوشتم نامه‌ای از دودهٔ دل که سر تا پا شکایت‌های او بود
... ... که گفتی در سرم سودای او بود
بقاصد گفت کین سوداست آن رفت که ما را گه گهی پروای او بود
جوابم چون شنیدم جای غم شد دلی کز بدو فطرت جای او بود

*

هر کجا آن نگار برگذرد دل خلقی بغمزه‌ای ببرد
حیفم آید که پای نازک او خاک را بی‌حجاب می‌سپرد
پردهٔ دیده افکنم بر راه تا برو نور چشم من گذرد
لبش از خنده چون شکر بارد طوطی جانم از نفس ببرد
با لبش غنچه گر ز خود لافد باد صبحش دهن ز هم بدرد

عمر بی‌او گذشته حیف بود   گر زمانه ز عمر من شمرد
در صفا دل چو آینه کردم   بوک آن ماه رخ درو نگرد
گر ازو شاد باشد ابن یمین   غم نیک و بد جهان نخورد
بنده ای کش قبول او بخرید   ملک شاهان به نیم جو نخرد

*

پستهٔ شور تو بر شهد و شکر می‌خندد   پرتو روی تو بر شمس و قمر می‌خندد
با رخت لاف زند گل ز خود ایّام بهار   بلبل مست از آن بر گل تر می‌خندد
ما لبت را به تبسّم شکر افشان دیدم   طوطی جان من از ذوق شکر می‌خندد
غنچه را باد سحر با دهنت نسبت کرد   بس که خوش آمدش از باد سحر می‌خندد
لعل می‌گون تو چون رشتهٔ در بنماید   همه گویند که بر عقد گهر می‌خندد
غنچهٔ تنگ دلت بر رخ من خندان شد   زعفران دید از آن روی مگر می‌خندد
تا ز روی چو زرم بر دهنت عکس فتاد   غنچه زردار شد از شادی زر می‌خندد
خنده در گریه نهان می‌کنم از بیم رقیب   شمع گریان مگر از سوز جگر می‌خندد
عاقبت عرضه کند ابن یمین گریهٔ خویش   گرچه ظاهر به رقیبان تو در می‌خندد
رونق ملک علاء و دل و دین سدد (؟)   آنک رایش بصفا بر مه و خور می‌خندد

*

اینجا زبرم بی‌تو ز من هیچ نیاید   جانی و چون جان رفت ز من هیچ نیاید
دریاب مرا یار دگر زنده که دانم   زین سان که منم خسته ز من هیچ نیاید
بعد از من اگر خاک من ای دوست ببویی   جز بوی محبّت ز کفن هیچ نیاید
دادم به تو جان و ستدم عشوه‌ای دانم   کز عشوهٔ تو عهد شکن هیچ نیاید
با چین سر زلف تو جز سوخته خونی   از نافهٔ آهوی ختن هیچ نیاید
هر کو هوس عارض زیبای تو دارد   او را ز گل و برگ سمن هیچ نیاید
و آن را که هوای قد بالای تو باشد   از نارون و برگ سمن هیچ نیاید
بر گوهر شهوار تو هر کو نظر افکند   اندر نظرش درّ عدن هیچ نیاید
از عشق دو پسته گهرت ابن یمین را
در دیده بجز عقد پرن هیچ نیاید

*

جان منی ای صنم حور نژاد	در بد ایّام گزندت مباد
یاد همی دار که شد هفته‌ای	کز من دل خسته نکردی بداد
ز آتش هجرت دل غمگین بسوخت	ناشده از وصل تو یک روز شاد
حیف بود کز ستم چون تویی	باز در غیر تو جوییم و آد
نقش رخ و زلف تو آنکس که بست	بر دل عشّاق در غم گشاد
طرّهٔ تو چون دم مشکین زند	در عرق افتد ز خجالت ز باد
با دل من خاص تو شد عشق تو	بر رخ او داغ محبّت نهاد
روشنی دیدهٔ ابن یمین	کز خط نغز خوش مشکیست و آد
قافیه کو دال شو آری رواست	روشنی دیده بود از سواد

*

از زلف مسلسل چو رخ یار بتابد	گویی مه روشن ز شب تار بتابد
بنگر رخ و زلف وی ار ز نیک ندیدی	کافور که از نافهٔ تاتار بتابد
چون پای نهد در چمن آن سرو سهی قد	از عکس رخش گل ز سر خار بتابد
زیباست رخ سرخ و بنا گوش ببندش	چون لاله که از روی سمن زار بتابد
در گردن جانها شود از عشق صلیبی	هر بند کز آن زلف چو زنّار بتابد
در جان من خسته جگر آتش غم را	در هر نفس از دیده بصد بار بتابد
موسی صفت از جانب ایمن نگرانم	باشد که شبی شعلهٔ دیدار بتابد
بکشای نقاب از رخ و بنمای فروغی	تا بر دلم از پرتوش انوار بتابد

چون زلف تو گر سیر برند ابن یمین را
آن نیست که رخ از رخ دلدار بتابد

*

ای مه تابان ز من گرچه بیاری بیاد
نیست دلم یک نفس بی‌تو چه غمگین چه شاد
نقش رخت در ازل هر که چنین خوب بست
از ارم و باغ خلد بر رخ ما در گشاد

قبلهٔ صاحبدلان هست رخ فرّخت
چشم بد روزگار از رخ تو دور باد
نافهٔ زلف ترا گر بکشاند صبا
در خوی خجلت فتد زان دم مشکین ز باد
سرو سهی را دلم دید به طرف چمن
گفت مگر قدّ تست در قدمش اوفتاد
گر تو فروشی مرا کس نخرد بعد ازین
زانک غمت بر دلم داغ محبّت نهاد
جان من اندر سر حسن اگر شد چنانک
سهل بود کامد جان حسن تو دایم زیاد
گر نکنم صابری بی تو شکفتی مداد
صبر من آن دم هلاک رفت که حسن تو زاد
باد صبا صبحدم مژدهٔ وصلت رساند
ابن یمین جان و دل داد ز شادی بباد

*

مرا دوش کان دل برآمد پدید — تو گفتی مه نور آمد پدید
شب تیره روشن‌تر از روز شد — که هنگام خوابم خور آمد پدید
فروشد به گل پای شمشاد و گل — چون آن سرو نسرین برآمد پدید
گه خنده از عکس دندان او — بجز غم درون گوهر آمد پدید
خط سبز گویی بگرد لبش — نباتست کز شکّر آمد پدید
بنفشه غم‌سر بزانو نهاد — ز آبش چو نیلوفر آمد پدید
ز دریای حسنش مگر موج خاست — که بر ساحلش عنبر آمد پدید
بدو گفتم از عکس رخسار من — عقیق روان بر زر آمد پدید

*

ترک پیمان شکنم گر بوفا بازآید — دولت رفته بچشمم بصفا بازآید
شود از کلبهٔ ما مهر سعادت طالع — اگر آن ماه شبی از در ما بازآید

با صبا گفتم اگر هیچ دلی را بینی   از منش گوی که تو بهر خدا بازآید
گفت در حضرت آن حور سرشتم دیدم   منزلش همچو بهشت‌ست چرا بازآید
خود گرفتم که دلت راغب یار ابدست   چو نماند از تو نشانی به کجا بازآید
دل که در سایهٔ خورشید رخش جای گرفت   نه همانا که چو ذرّه ز هوا بازآید
ای صبا ترک مرا بگوی صوابست و ثواب   گر ازین پس دلت از راه خطا بازآید

وین رفیقان همه از بهر دل ابن یمین
با دلارام بگویند که تا بازآید

*

پرده‌بردار کزین بیش مرا صبر نماند   غم هجران تو خون دلم از دیده فشاند
جانم آمد بلب از آرزوی نوش وصال   لبش که دور فلک نیش فراق تو چشاند
بی‌تو در تن رمقی بود که جانی می‌کند   آن هم از درد غمت دوش سحرگاه نماند

بنهاد آن مه تابان بهمه عمر لبی
بر لب ابن یمین تا به لبش جان برساند

*

تنیاً لمن یلقاکم الطّالع السعد   نیالیت شعری هل الا فیکم بعد
ولی فیکم بدر اذ ما لقیته   و منظره ایلمون طالعنا السّعد
هو الشّمس الاّ انّه الصبح طالعاً   سوی انّه البتان یکنه الورد
اذا ما اراد الصّید غمزة لحظه   فمن طایر الارواح یلقی لها الصّید
فما ینبغی من اضیق القید مخلصاً   اذا کان من صدغ الحبیب لناقد

شکوت الیه ضعف حالی تعالی لی
تری ما تری بابن الیمین فقف بعد

*

با نگاری حور پیکر عشق‌بازی خوش بود   شهسواری بر فراز اسپ تازی خوش بود
عشق باید باخت چون فرهاد با شیرین لبی   ار حقیقی باشد آن عشق او مجازی خوش بود
غمزهٔ جادوی او دلها به یغما می‌برد   گو ببر کز ترک یغما ترک بازی خوش بود
سرّ همچون من گدایی گر فرو نارد رواست   از چنان سلطان حسنی سرفرازی خوش بود

در خم چوگان زلفش گوی دل افکنده‌ایم	تا کنم بازی که با دلدار بازی خوش بود
دل ببوسی با تو آرام دل سودا کنم	با چنین قلبی اگر با من بسازی خوش بود
عشق بازی با تو کس غیر من شایسته نیست	تا مپنداری مگر ار کوف بازی خوش بود
با تو جان را باختم امّا چه غم دارم از آن	با نگار حور طلعت روح بازی خوش بود
دلنوازی کن ز لطف ابن یمین را گه گهی
کز کسی امید نبود دلنوازی خوش بود

*

آتشی را کامدست بر دل فشاند	هیچ آبی باز نتواند نشاند
شد دلم سر دفتر دیوانگان	بس که سودا نامهٔ عشق تو خواند
دل نه مرد عشق تست امّا چه سود	قاضی تقدیر چون حکمی براند
اوّل عشق است و دل جان می‌دهد	کار ما آخر کجا خواهد رساند
من به چشمت دل نمی‌دارم و لیک	او بصد دستان ز دست من ستاند
نیمه جانی مانده بود آن نیز برد	گوهر آخر ز هجرم وا رهاند (؟)
مدّتی ابن یمین درجست وجوت	راه نور دیده را هر سو دواند
مردم چشمم چو بی‌هوشیم دید	روی زردم را گلابی برفشاند
چون دل مجروح را درمان نیافت	برکشید از درد آهی و نماند

*

تویی که در دو جهانم کسی بجای تو نبود	یگانه‌ای دو جهان خود کسی ورای تو نبود
خرد پسند ندارد که گویمت که ز خاکی	که آب چشمهٔ خورشید را صفای تو نبود
بیا که گر بودم جان هزار بر تو فشانم	مباد یک نفسم جان اگر برای تو نبود
به هیچ وقت فروغی نباید از همه رویت	که آن زمان شه سیّارگان گدای تو نبود
مرا جفای تو فخری بود دریغ مدارش	از آن که همچو منی را طمع وفای تو نبود
به تیغ قهرت اگر ذرّه می‌شود دل من	هنوز در سر آن ذرّه جز هوای تو نبود
به هرچه رای تو فرمان دهد رضای تو جویم
که باشد ابن یمین کو مطیع رای تو نبود

*

هوشم از دل چشم مستش می‌برد بس جفا که دل ز دستش می‌برد
دل بدام زلف خود ماهی صفت بستهٔ پنجاه و شستش می‌برد
گوش‌دار ای سرو قامت زلا آه دل دل بسوی بالا و پستش می‌برد
غمزهٔ ناوک زنش را نرم یاد ز آنچه دل از زخم شستش می‌برد
نوش دل بهر شفای خویش را از لبان می‌پرستش می‌برد
مستی ابن یمین از باده نیست مست از آن می کان ز هستش می‌برد
مست و لایعقل سوی بزم عیوق از صبوحی الستش می برد

*

بیا که بی‌تو دل از جان ملالتی دارد ز کفر فارغ و ز ایمان ملالتی دارد
جهان برای تو خواهم وگرنه خاطر من ز هر چه جز تو بود زان ملالتی دارد
به پیش عارض گلگون و سبزهٔ خط تو دلم ز لاله و ریحان ملالتی دارد
بجستوجوی تو زان دم که خاست خسته دلم ز جستن سروسامان ملالتی دارد
اگرچه رنجش موری بدست می‌ناید دلم ز ملک سلیمان ملالتی دارد
وگر[چه] منّت خضرش قبول باید کرد ز آب چشمهٔ حیوان ملالتی دارد
ملولم الحق از آن دم که گویدم حاجب که یار کرد که سلطان ملالتی دارد
تویی مراد ز کیهان وگرنه ابن یمین
بدوستی که ز کیهان ملالتی دارد

*

زلفت از غالیه بر مه رقمی پیدا کرد عاشقان را دل و جان شیفته و شیدا کرد
پرتو روی تو عکسی بفلک باز فکند نقش خورشید برین منظرهٔ مینا کرد
زلف هندوش تو دست تطاول بگشاد چشم ترکانهٔ تو خانهٔ دل یغما کرد
بس که سودای سرزلف تو پخت این دل خام زلف کردار سر اندر سر این سودا کرد
دولت وصل تو دلشاد همی‌داشت مرا محنت هجر تو ناگه گذری برما کرد
باد سرد غم تو بر دل گرمم بگذشت گل شادی طربی در دل من سرما کرد
هست پیوسته روان بر رخ چون زر گهرم وانک سیلاب غمت چشم مرا دریا کرد

مددی از نظرت چشم همی دارم زانک　　دل قبول غمت از جمله جهان تنها کرد
مدّتی ابن یمین درد غمت پنهان داشت
عاقبت مردمک دیدهٔ او پیدا کرد

*

بر بنا گوش چو سیم یار درّ شاهوار　　زهره پنداری دو هفته ماه را شد گوشوار
سرو آزاد از برای بندگی قامتش　　هست بر یک پای قایم دست درکش بنده‌وار
گرد مشک او به گرد صفحهٔ کافور بین　　تا محقّق گردد از خطّ دیت نسخ غبار
غمزه و ابروی او تیر و کمان از بهر چیست　　گر نخواهد کرد ترکم مرغ جانها را شکار
در میان بحر عشقش دست و پایی می‌زنم　　تا رسانم جان به لب یا عاقبت آیم کنار
گر بجای در شهوارت سخن بودیم در　　زان بکار سیم بر کارم شدی همچو نگار
شعر می‌باید بزر معشوق سیم اندام را　　پیش ترک سیمبر شعر چو زر باید بکار

*

ای زلف و رخت باهم شام و سحری دیگر　　وی عالم حسن از تو با زیب و فری دیگر
بگشای نقاب از رخ تا آینهٔ گردون　　بنمایدم از عکسش پایان قمری دیگر
ای خسرو مهرویان فرهاد تو گشتم زانک　　شیرین نبود چون تو یک خوش پسری دیگر
گر لعبت سیمینم از پرده برون آید　　در [هر] قدمی بینی برپاش سر[ی] دیگر
تا رشتهٔ دندانش دیدم بگه خنده　　هر قطره ز اشکم شد غلطان گهری دیگر
چون ترک کمان ابرو ناوک زند از غمزه　　جز جان نبود ما را در کف سپری دیگر
از معرکهٔ عشقش یک نشدم هرگز (؟)　　جز کشتن اگر نبود آنجا خطری دیگر
گفتا که بدست خود روزیت بخواهم کشت　　از شادی دل گفتم در ده خبری دیگر
عیبم شمرد زاهد رندی و نمی‌داند
کز ابن یمین ماند به زین هنری دیگر

*



نظاره[1] وجهه نور علی نور | که باد[ا] چشم بد از روی او دور
بگویم حور را ماند بخوبی | که باشد با قصور از حسن او حور
دلم بوسی ز لعلش خواست گفتا | بود شکر زیان طبع محرور
اگر عشقش همی بازم عجب نیست | که من بس قادرم بر اجر مقدور
مرا حالیست با آن سرو سیمین | کزو هر چند باشم دور و مهجور
بود بر یاد وصلش و غم ایّام | سرورم بر سرور و سور بر سور
بیا ای ساقی و مستانه می ده | چرا باشیم چون چشم تو مخمور
غبار عیش دل از باد غم خاست | کسش نه نشأ الا آب انگور

ز غم ابن یمین را دل بفرسود
به می می‌داردش یک لحظه مسرور

*

ای بخت من بیا بنگاریم دست گیر | تنها شدم ملول بیاریم دست گیر
غرقاب اشتیاق مرا در جهان گرفت | لطفی کن ای صنم بکناریم دست گیر
من در خمار عشق و ترا لب شراب لعل | گر می‌توان بکسر خماریم دست گیر
گر گل نمی‌رسد به من از گلشن وصال | حرمان روا مدار بخاریم دست گیر
بودم و با در انده در کنج غم که شد (؟) | با که به لطف خویش بکاریم دست گیر
ابن یمین به مردمک چشم خویش گفت | کامد نگار من بسپاریم دست گیر
نیم ترا چه قدر ز بحرین در بیار | در پای او نشان بشماریم دست گیر

*

من توبه و پرهیز شکستیم دگر بار | در میکده با دوست نشستیم دگر بار
بر خود در صد فتنه و آشوب گشادیم | دل در شکن زلف تو بستیم دگر بار
بودیم ز غم رسته چو با وصل تو بودیم | المنّة لله که برستیم دگر بار
ما و تو ازین پیش که یار تو نبودیم | بودیم بسی باهم و هستیم دگر بار
با تو سخنی جز که [به] مستی نتوان گفت | همراز ازانیم که مستیم دگر بار

*

۱– ن: نضاره.

در سرم هست که در پای تو اندازم سر   وز خیال دگران پاک بپردازم سر
پای بوس توام ار دست دهد تا بزنم   از تفاحز به [مه] و مهر برافرازم سر
جز هوای سر کویت نکنم ور بینم   که رود بر سر کوی تو به پروازم سر
همچو آبر نه [د]هم ساعد سمیت ز دست   ور فتد همچو زر اندر دهن کارم سر
دل اگر قلب بود نقد روانش بدهم   گر بدین مایه درآرد بت طنّازم سر
گر ترا قصد سرماست فدای قدمت   بسته بر گردن خود پیش تو می‌بارم سر
تا چه سر است درین حال که با چندان خور   پر ز سودای سرزلف تو شد بار سر
مهره در ششدر و جان در گرو و من ز غرور   با حریفی چو تو ناپاک همی آرم سر
با خیالت همه دم ابن یمین می‌گوید
خرّم آن روز که در پای تو اندازم سر

*

ای دریغا که عمر شد بفسوس   ار لبت ما ستانده داد ببوس (؟)
ساقیا گلشن از نسیم بهار   گشت آراسته چو روی عروس
[ا]ز قدح شد ز حلق بط خونی   همچو روی اندرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن   هست ما را بخود هزار ببوس
هرگز ابن یمین عوض نکند
نغمهٔ چنگ را به نعرهٔ کوس

*

معشوق دلربای من از گرد بار خویش   بگذشت و بنگریست مرا سر فکنده پیش
از بخت ماست این نه ازان نامهربان   کانجا که نوش بود طمع می چشم به نیش
رفتم چو سایه در پی آن آفتاب رخ   بی‌هیچ التفات به بیگانه و به خویش
در عشق او هر آنچه بود از قبیل وعظ   بتوانش نسبت بر من شید جایی سریش
با حسن او ز حور ملالت بود مرا   جایی که هست برّه که آورد ز میش
تا گشت شادی دل من کم ز هجر او   دارم غمی ز هرچه تصوّر کند [به] بیش
درمان درد من نتواند طبیب کرد   یک زخم نیست ظاهر و باطن هزار نیش

چشمش بقصد ابن یمین در کمان نشست	تا برکشد بنام دلش ناوکی ز کیش
قربان ترک تیز قدم زین چنین بود	آنکس که هست عشق کمان ابروانش کیش

*

نمی‌کند سخنم ترک سیم پیکر گوش	اگرچه می‌کندش لفظ من گهر در گوش
بدان طمع که زند باز حلقه بر در من	مرا بود گه و بیگه چو حلقه بر در گوش
بعمر خویش دمی گر وصال او یابم	بلرزدم ز سبب فراق بر سر گوش
اگر بگوش من آید ز لعل او سخنی	صدف مثال مرا بر شود ز گوهر گوش
بگوش من مرسان خبر حدیث یار قدیم	که باز می‌نکشندیم بهیچ دیگر گوش
ز بهر ابن یمین ای نسیم باد صبا	گذر بر آن بت نامهربان کن و بر گوش
که هست امیدم ازین پس که پیش بنده کشد	ترا گرفته زر ای ترک سیم پیکر گوش

*

زلفین مشکبار برخ بر شکستمش	شاخ بنفشه بر سمن تر شکستمش
جیبم گرفت عقل که بگذر بگوی عشق	دامن برو فشاندم و بر در شکستمش
بس تیغ طعنه کز کف دشمن ز بهر دوست	کردم سپر به جان و بدل در شکستمش
غوّاص عشق بر در بحرین چشم من	پر درّ شاهوار که بر زر شکستمش
پرسیدمش که با دل ابن یمین چه رفت	گفتا به سنگ جور چو گوهر شکستمش
تنها نه اوست این که بسا کلبه کین چنین	بامش بخاک بر زدم و در شکستمش

*

صدر هم گر بکشد دوست بکام دل خویش	زو مجویند قصاصم که منم قاتل خویش
تو من و من توام آخر دویی یار کجاست	خود گشایم گره مسئلهٔ مشکل خویش
خود بدانی که نیم آنک منش می‌دانی	که توانی شدن آگاه ز آب و گل خویش
نقد کونین تو داری چه ز درها طلبی	نرسی هرگز از این واقعهٔ هایل خویش
هر که در کعبه شناسد که گرامی طلبد	ننهند پای برون یک قدم از منزل خویش
وانک از خانه برون خانه خدا را طلبند	دور دور است ز مقصود و مراد دل خویش

وصل جانان نشود حاصلت ای ابن یمین
تا برون نفکنی از حجرهٔ جان حاصل خویش

*

دل سوال یک نظر می‌کرد زان فرّخ رخش / از لب شیرین نیامد جز به تلخی پاسخش
گاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ / دور بادا چشم بد زان شیوه‌های نُنسخش (؟)
خاک نعل اسپ آن شاه بتان شد دل از انک / بر بساط عشق کردم راست رو همچون رخش
گر بود جنّت به عقبی پس ازینها من چرا / نزهت فردوس دیدم از لقای فرّخش
گر سر ابن یمین چون شانه سازد شاخ شاخ
رخ نتابد آینه کردار هرگز از رخش

*

ای روی طرّهٔ تو چو باد بهار خوش / بی‌روی تو نه می‌گذرد روزگار خوش
ای خرّم آن زمان که جهان در میان گل / گیرم ترا چو سرد روان در کنار خوش
شد مدّتی که یار به یک بوسه وعده داد / ای ماه مهربان نبود انتظار خوش
گیرم ز کبر و ناز نیایی بنزد من / باری مرا نپرسی بر ره گذار خوش
بی‌ما روی و باده خوری با جسود و ننگ / پنهان شوی و دل ببری آشکار خوش
ای باد صبح آز خم گیسوی آن صنم / گر ره بدر بری خبر دل به یار خوش
کلک قضا به احسن تقویم آیتی / بر عارضت نوشت به خطّ غبار خوش
ای یار نازنین که دلم در هوای تست / یا نزد من فرست درآ پایدار خوش
هر شاعری که لاف سخن‌پروری زند / گو در ردیف شعر ازیسان به یار خوش

*

تشریف ده به مجلس ما ای نگار خوش / کز تست انجمن چو چمن از بهار خوش
در چشم من خیال قد خوش خرام تو / سروی بود برآمده از جویبار خوش
مست خمار چشم توام زانک در جهان / کس را چو چشم مست تو ناید خمار خوش
از چین زلف غالیه رنگ تو هر دمی / بویی دهد چو نکهت مشک تتار خوش
بس روزها که غوطه زنم در میان خون / تا بوک یک شبی کشمت در کنار خوش
روزم در انتظار بشب رفت و باک نیست / گر هست امید وصل بود انتظار خوش
بلبل در انتظار گل از شام تا سحر / بشیند راز بود همه بر نوک خار خوش
جانا اگرچه در عربی پیش ازین سعید / بر دست بر طریقهٔ دعوای بکار خوش

گفتست هر که دم ز سر شاعری زند گو در ردیف شعر ازین سان به یار خوش
لیک ار تو دلنوازی ابن یمین کنی
صد ره به از سعید کند در قطار خوش

*

یارب چه لطیفست بر آن سرو روانش مانندۀ نی بسته کمر چست میانش
ذوق سخنش روح فزاید ز لطافت گویی که مگر چشمۀ خضرست دهانش
با غمزه و ابروش درافتادم اگرچه دانم که ندارم سپر و تیر و کمانش
دزدیده اگر بنگرم ای یار برویت از نازکی چهره توان دید نشانش
تا یک جهانست لذت در دهن اینست یار بوز پس ستر سیاهی منشانش
دل جستن ما را به لب خویش دوا کن باشد که دهد لعل شفای خفقانش
تا ابن یمین وصف لبت ورد زبان کرد
بنگر که چه شیرین [و] لطیفست بیانش

*

برد باران بهاری از سر کهسار برف شد بیابان یکسر از سیلاب چون دریای برف
آمد آن موسم که آرد سر برون از جیب خاک لعبتانی بس لطیف و شاهدانی بس شگرف
آورد بهر مشام جان مستان صبوح باد نوروزی ز خاک بوستان صد گونه عرف
لاله و شبنم چو جام لعل پر گوهر شود نرگس سرمست بکشاید ز خواب صبح طرف
ساقیا تا چند ازین تقلید بر تحقیق رو بادۀ حرفم بده تا کی ز بحث نحو و صرف
گنج حکمت باید اندر گنج دل نه سیم و زر شور با را کی سزد گر جام جم سازند ظرف
کار عالم می نیرزد آنک اندوهش خورند بشنو از ابن یمین چون عمر گشت ای دوست صرف
یک صراحی باده جوی و شاهدی و مطربی قلیه‌ای از مرغ وقایق کرده سیر و جوز و برف
هر که چون ابن یمین باشد درین ره مستقیم
در زهش انگشت ننهد هیچکس بر هیچ حرف

*

بگرفت در بهار سر کوی یار برف زینگونه کس ندید بفصل بهار برف
تا دفع تاب خور کند از لعبتان باغ برخاست ابر و کرد بر ایشان نثار برف

اطفال باغ را نرسد بیش تربیت　　از نفس نامیه که فکندش ز کار برف
معذور باشد ار نکند جنبشی از انک　　کافور سوده ریخت بروی شمار برف
از شاهدان عرصهٔ گلشن نیامدست　　جز در مذاق نرگس تو خوشگوار برف
عیش مکن به برف اگرش جسم روشن‌ست　　باشد بلی موافق اهل خمار برف
گفتم که خوش چو سرو برآیم به جویبار　　خود سر به سر گرفته لب جویبار برف
ابن یمین عزیمت گلشن چرا کند　　خاصه که بسته از خنکی ره گذار برف
او را چو خانه از رخ اصحاب گلشن است　　گو خواه بار ازین پس و خواهی مبار برف

*

روی تو دیدن مبارک‌ست بفال　　باد ز حسن تو دور عین کمال
بر رخ تو حیم زلف غالیه فام　　آمده بر عین دلبر تو دال
وگر تو درد منست در شب و روز　　فکر تو کار منست در مه و سال
مرغ دلم نهاده دانه و دام　　حسن جهانگیر تو ز طرّهٔ خال
غرّهٔ ماهت نیک طلوع نمود　　از خم ابروت عنبرین دور هلال
دور فکندم ز تو زمانه چنانک　　بنده خوانم در آرزوی خیال
نی بود لیکن بختم ابن یمین
خواب درآمد زهی خیال محال

*

دل با تو حال خویش بخلوت کند بیان　　چون نزد بندگیت گشادست کار دل
با خسته دل تطاول زلف احتیاج نیست　　چشم خوشت بس‌ست بلای سپاه دل
روزی که پرده از رخ اسرار برفتد　　گر زانک عاشقی شمرند از گناه دل
هر دل که در هوای تو باشد چه غم خورد　　باشد به لطف خویش رخت عذر خواه دل
ابن یمین ز پیش تو دل را کجا برد
ای شاه دلبران چو تو داری سپاه دل

*

ای قاعدهٔ لعلت پروردن جان و دل　　وی جزع ترا عادت آزردن جان و دل
شادی دل و جانی بر من مشکن زیراک　　دشوار بود باغم خو کردن جان و دل

جان و دل مشتاقان یغمای تو شد یک سر   وین خوش که نگشتی سیر از بردن جان و دل
با معجز عیسی نی از حکم قضا گویی   بر لعل تو وقف آمد پروردن جان و دل
درده صنما جامی از نوش لب لعلت   کز حد بگذشت آخر خون خوردن جان و دل
شد رسم سرشک من در هجر رخ جانان   از صفحهٔ لوح جان بستردن جان و دل
در خوابش اگر بینم کاری نکنم الّا   در پای خیال او گستردن جان و دل
من زنده بجانانم زین روی نمی‌ترسم   با تاب و تب عشقش از مردن جان و دل
جان عاشق دلبر شد دل مایل جانان گشت
ای ابن یمین خونت در گردن جان و دل

*

دوشم آن ساقی طاؤس‌وش و نیک خرام   تا سحر خون تذرو از دل بط دارد جام
مدّتی مرغ دلم رسته بود از دام هوا   دانهٔ خال دلش باز در افکند به جام
در شبی چون شبهه از ساغر زردار مرا   بی‌چون لعل مذاب از صنم سیم اندام
چشم بادام‌وش و پستهٔ شکّر شکنش   داد بادام و شکر تا سحرم از گه شام
در میان من و آن بت بجز از نقل و شراب   هیچ دیگر نشد از خشک و تر و پخته و خام
گرچه میلم بسوی زهد و ورع بود و لیک   چون ندیدم که ازو کار طرب یافت نظام
گفتمش با تو مرا باده چو آبست حلال   بی‌تو آبیست مرا بر صفت باده حرام
سالها در طلبت ابن یمین رنج کشید   تا رسید از لب تو عاقبة الامر بکام
راحت وصل تو دیدن ز پس محنت هجر   هست چون عید که آید ز پس ماه صیام

*

چون صبا بویی ز ماه مهربان می‌آردم   همچو بلبل بی‌رخ گل با فغان می‌داردم
مردم چشمم به یاد روی چو گلزار ارم   زیر سر از نرگس تر ارغوان می‌کاردم
می‌دهد یادم ز لطف رستهٔ دندان او   هر سرشکی کز دو چشمم زرفشان می‌یاردم
گفته بودم بگذرم از کویش امّا دست شوق   در تحیّر پشت پا از من نهان می‌خاردم
چشم دل بی‌آب و آتش کرده‌ای ابن یمین
گر صبا گردی ز کوی دلستان می‌آردم

*

از عشق توام دلبر چون چشم تو بیمارم — در هجر لب لعلت از دیده گهر بارم
چون چشم تو بیمارم چون زلف تو آشفته — چون لعل تو در خونم چون بخت تو بیدارم
در هجر لب لعلت چون لعل تو در خونم — دریاب مرا جانان زینگونه نه بگذارم
از دیده گهر بارم چون بخت تو بیدارم — زینگونه به مگذارم آخر چه گنه دارم

*

گر نکردی هوس روی تو خود رأی دلم — کی فتادی چو سرزلف تو درپای دلم
بستهٔ طرّهٔ عنبر شکنت شد دل من — گرهی باز کن از طرّه و بگشای دلم
چون تو برمی‌گذری گرچه دلم می‌شکنی — به تماشای رخت می‌جهد از جای دلم
با وجود لب می گونت ز خود بی‌چیز است — گر کند یاد ز جام طرب افزای دلم
سبزه چون برطرف چشمهٔ نوشت بدمید — نسبتش کرد به طوطی شکر خای دلم
تا دل خستهٔ من بستهٔ زلفین تو شد — شد پریشان‌تر از آن زلف سمن سای دلم
شد دل زار من از بار غمت فرسوده — زیر بار غم ازین بیش مفرسای دلم
بر لب لعل شکر بار دل زار مرا — گر دوایی نکنی وای دلم وای دلم

یا بده داد دل ابن یمین چون بردی
بانه هم بامن سودا زده فرسای دلم

*

گاه آن آمد که من بر یاد آن دلبر خوریم — رغم گیتی را دمی از راحت دل برخوریم
می ز جام لعل او نوشم که تا باشد حلال — کی بود آخر حرام آبی که از کوثر خوریم
نقل مستان را ز جزع و لعل گوهر بار او — از یکی بادام خواهیم از یک شکّر خوریم
باشد آبستن بروز خرّمی آن شب که ماه — آب لعل از جام زر با یار سیمین برخوریم
زندهٔ جاوید ماییم از طرب مانند خضر — گرمیی چون آب حیوان از کف دلبر خوریم
گر به گیتی نیست آن از خورد دل خوردن گریز — پس همان بهتر که آن خون از دل ساغر خوریم
خاک هستی گر شود یکسر به باد نیستی — آب آزر فام روزی بابت آزر خوریم

چون ز غم خوردن نخواهد شد دگرگون هیچ حال
شادباش ابن یمین کان به که غم کمتر خوریم

*



در سلسلهٔ زلفش دیوانه دلی دارم | با خویش ز عشق او بیگانه دلی دارم
تا شمع رخش آتش افروخت مرا در دل | خو کرده بسوزش چون پروانه دلی دارم
گفتند نصیحت کن دل را که مکن میلش | گفتم شنود الحق فرزانه دلی دارم
بیداری و هشیاری ناید ز دلم زیراک | زان نرگس خواب آلود مستانه دلی دارم
گر با مرغ وصالش را باشد که بچنگ آرم | در دام سر زلفش یک دانه دلی دارم
تا آینهٔ رویش کردست صفا پیدا | از غصّهٔ آن صد شاخ چون شانه دلی دارم

چون ابن یمین دیگر کعبه برسم زانک
از یاد رخش دایم بتخانه دلی دارم

*

ای شده در دلبری رشک پری رخسار تو | این باغ خوبی را گلی خوش منظر چون یاسمین
یوسف مصری بگاه دلبری حیران ز تو | در خجالت زان رخ چون مشتری خوبان چین
کرد قدّم را چو زلفت چنبری باد فراق | عشق و نازت نیز آمد بر سری ای نازنین

زان دهان تنگ‌تر ز انگشتری خوش می‌کشد
برنگین جان نشان چاکری ابن یمین

*

ای به لطف از جهان گزیدهٔ من | عارضت نور بخش دیدهٔ من
وصف حسن تو آشنایم و بس | بهترین گفته و شنیدهٔ من
دانهٔ خال تو بدام کشید | مرغ از آسمان پریدهٔ من
دارد از عشق گوی سیم تنت | شکل چوگان قد خمیدهٔ من
رنگ آینهٔ دو هفته مهست | آه بر آسمان رسیدهٔ من
تا ترا دیدم از برم برمید | دل از جان طبع بریدهٔ من
در شبستان چین زلف تو شد | آرمیده دل رمیدهٔ من
تاج شاهی بر آسمان شاید | نفس سرا ز زمین کشیدهٔ من

گر تو گویی که هست ابن یمین
زبدهٔ خاص از خریدهٔ من

*

بگذار نازنینا آیین بی‌وفایان هر چند بادشاهی در ساز با گدایان
با ما مکن ازین پس بیگانگی که هرگز بیگانگی نباشد لایق ز آشنایان
عهدی که با تو کردم هرگز از آن نگردم دانی که من نباشم از جمع بی‌وفایان
چون عاشقی و رندی معشوق می‌پسندد ما نیز ترک کردیم آیین پارسایان
دشمن لطیفه گوید از عاشقی حذر کن من ترک دوست گیرم از گفت ژاژ خایان
ماییم و نیم جانی کرده فدای عشقت جز بذل جان چه خیزد از دست یک بیابان
شرح غمت نیاید در وصف چون نیامد عشق رهی نهایت حسن رخ تو پایان
راهی که آن نباشد سوی وصال دلبر بیزار گشت سنده زان راه و رهنمایان (؟)
در عشق تو نباشد کارش جز آنک باشد
بی‌جان همیشه نالان بی‌دل غزل‌سرایان

*

حبّذا فصل خزان و خوشی رنگ ازان که برد آب رخ کارگه رنگ ازان
با صبا گونه ده زر و زق بستان شدی از گران جمله شدند از حسد انگشت گران
شاهدان چمن اکنون همه جز بوی شدند بس که شد باد خزان بر چمن باغ دران
ساقیا فصل خزانست بده آب رزان تا بهار طربم تازه شود فصل خزان
در خزان شادی دل زاب روان باید جست کاتش دل ننشاند بجز از آب رزان
راحت ابن یمین‌ست ازو باز ندار
راح صافی که بود روشنی روح ازان

*

باد خزان که بود ازین پیشتر نهان کز دست حسن روی بینداش در جهان
بردی مثال روی دل آرایت آفتاب گر داشتی چو روی تو طغرای آروان (؟)
باریک‌تر ز موی میانت دقیقه‌ایست کز لطف جرکه با کمرت نیست در میان
گر با دهانت پسته کشاید بخنده لب بشکافمش دهان زرین پر کنم زبان
بادام چشمم از غم سیب تو تا بکی باشد ثقبّهٔ عنبی آب ناروان
گر آستین وصل تو آرم دمی بدست در حضرتت چوپای نهم سر بر آستان
ای شمسهٔ زمین مر سادت زوال حسن کز رشک تست کاستن ماه آسمان

از زلف همچو جیم تو قدّم چو دال شد		ای چون الف مقام تو اندر میان جان
چندان شدست بر رخ ابن یمین لبت
آری رواست زانک رخش هست زعفران
*
ای در ریاض حسن قدت سرو راستین		وی سرو راستین ترا یار یاسمین
مشّاطه نقش کرد رخ چون نگار تو		نقشی کزان صفت نکند نقشبند چین
عقلم شگفت ماند ز مشّاطگان چنان		بر آب نقش بست که بر دستش آفرین
مانند حلقه بی‌سر و بی‌پای شد دلم		تا دست زد به حلقهٔ آن زلف عنبرین
جان می‌دهیم در غم تو سر بر آستان		چون نیست دست آنک بگیرمت آستین
بردار برقع از رخ چون ماه و رحم کن		بر جان نازنین من ای جان نازنین
تا ابروی تو بر سر ماهی کمان کشید		چشمت کشاد ناوک دلدوز از کمین
کردی به تیر غمزه دل راز من شکار		بی‌چاره را بکشتی و بگذاشت بر زمین
هستند عاشقان تو بسیار در جهان		لیکن مرا سزد چو تو معشوق هم نشین
بر روی چون غزاله و چشم غزال تو		کو عاشقی که او غزلی گفت اینچنین
همچون دهان تنگ تو گر خاتمی بود
سازد ز دیده ابن یمین مهر او نگین
*
بیاض صبح اسلام و سواد شام کفرست آن		فروغ روی رخشان و شکنج موی مشک افشان
رقیبش گرچه نگذارد که بیرون آید از خانه		ولی مشکل توان کردن بگل خورشید را پنهان
ندیدم جز زنخدان و سر زلفین آن مهوش		ز کافور ریاحی گوی رشک ستی چوگان (؟)
ز دندان وی از عکسی بچشمم بر نیفتادی		نبودی پر گهر دایم بسان لجّهٔ عمّان
مرا گویند کز جانان ببر گر وصل جان خواهی		ز جان دارم گریز امّا گریزم نبود از جانان
فرستم جان بر جانان بتحفه گرچه می‌دانم		که باشد این متاع آنجا مثال زیره و کرمان
طبیب آن به که بگذارد مرا با درد عشق او		که نفروشند عشّاقش چنین دردی بصد درمان
اگر میگون لب جانان بجانی می‌دهد بوسی		بجز ابن یمین از وی که ارزانست و سخت ارزان
و گر تو اندرین کالا دخیلی من نیم باری		مکن سستی بده جان و مهم بازی من بستان
*

بر سر سرو سهی سوسن سیرابش بین | در بر برگ سمن سنبل پرتابش بین
می‌خورد خون دلم ور ز منّت باور نیست | لب شیرین چو شکر سرخ چو عنّابش بین
گر ندیدی که بیک جای بود آتش و آب | شعلهٔ آتش آن لالهٔ سیرابش بین
پیش روی وی اگر سجدهٔ تعظیم کنم | هیچ عیبم مکن ابروی چو محرابش بین
گفتمش جان بستان بوسه بده گفت نظر | از پی مختصری این همه اطنابش بین
روی آن ماه دو هفتست و تنم تار قفس | سوز تار قصب از پرتو مهتابش بین
تا دلم همچو کبوتر بطپد زان خم زلف | چنگل باز مگر حلقهٔ مضرابش بین
بی‌گمان گوشهٔ ابروش دلا میل مکن | آخر آن غمزهٔ چون ناوک پرتابش بین

طمع خام چو بست ابن یمین بر لب دوست
بر زر پخته رو آن چشمهٔ سیمابش بین

*

ای لب شیرین تو شکّر فشان | وی خط مشکین تو عنبر فشان
ز آرزوی رشتهٔ دندان تو | دیدهٔ چاکر شده گوهر فشان
رحم کن ای سیمبر آخر که شد | چهرهٔ من در غم تو زر فشان
از دم گرم تو و هیچ دگر | شد دل من کوره‌وش آذر فشان

بی‌رخ مه پیکرت ابن یمین
چون فلک از دیده شد اختر فشان

*

روی آن زیبا صنم بین کو بهاری آنچنان | روضهٔ رضوان ندارد لاله زاری آنچنان
در میان بحر عشقش دست و پایی می‌زنم | تا به گریانم کناری گر کناری آنچنان
ماه حسنش در حصارست از خط مشکین ختن | کی رسد دستم بدور او حصاری آنچنان
گرچه دل از غم ندارم یک زمان خالی و لیک | غم چه باشد گر بیابم غمگساری آنچنان
یار آن سیمین سرین هر چند از پایم فکند | سهل باشد این تحمّل خاصه باری آنچنان
ور چه یار عنبرینش زخم بر دل می‌زند | لیک زهر آید چو تریاقی ز یاری آنچنان

هر کرا در پای خار عشق آن گلرخ شکست　　میل گلشن کی کند در پای خاری آنچنان
می‌کند ابن یمین عارض بخون دل نگار
تا بود از دست او دوران نگاری آنچنان

*

اگر تو جان طلبی منع چون توان کردن　　بدین قدر نتوان خاطر تو آزردن
بدان امید که در کار ما کنی نفسی　　به پیش چون تو مسیحا دمی توان مردن
هزار جان و جهان می‌رود بسر لیکن　　نه ممکن است که بی‌تو بسر توان بردن
بگفتمش که رقیبت نه لایق چو تو هست　　جواب داد که ناکرد زان بود کردن
اگرچه بادل شادی که تا ابد بادی　　غم شکسته دلان نیز می‌توان خوردن
به زلفت ارچه که دل دادن آنچنان باشد　　که در کمند بلا حلق خویش افزودن
ولی به عشق تو گر کشته گردد ابن یمین
بکشته‌ایست که هست آنجناب پروردن

*

اگر در باغ بخرامد قد با اعتدال او　　سر سرو سهی کرده ز خجلت پایمال او
ریاض خلد را کوثر دهان غنچه گر دادش　　سپهر حسن را آخر رخ زیبنده فال او
لبش همچون رحیق از لطف رخ چون جنب ارجویی(؟)　　ختام مشک اگر خواهی نگه کن سوی خال او
جمال خلق عالم را گر ایزد صورتی سازد　　جمال عالم آرایش بیاراید جمال او
گر آب حسن آن مهوش نگشتی دفع آن آتش　　جهان را سوختی خوش خوش رخ آتش مثال او
خیال زلف او در خواب اگر جویم مکن عیبم　　رگ سوداست پیوسته مرا با جان خیال او
که زیر خاک درگاهش چو باد صبح اگر بالد　　نشاند آتش دل را به لطف آب زلال او
ببوی دانهٔ خالش بدام افتاد مرغ دل　　نیامد باز [تا] منزل کمر بشکست و بال او
اگر ابن یمین صدره ز تاب شمع رخسارش
بسوزد همچو پروانه نجوید جز وصال او

*

دختر رز که راح روحست او　　مونس مجلس صبوحست او
گه نهان همچو ذرّه در سایه　　گه چو خورشید در وضوحست او

گاه چون شمع مجلس افروز است　　گاه پروانهٔ متوحست او (؟)
بر دلی گر ز غم جراحاتست　　ضامن آرش که آن جروحست او
هست بکری کز و طرب زاید　　گرچه همزاد عمر نوحست او
تا بر ابن یمین هویدا شد　　کز صفا مایه بخش روحست او
بی‌خود از آب توبه کرد و هنوز　　بر همان توبهٔ نصوحست او

*

باشد که کسی گوید از تا سخنی با او　　هر چند نمی‌گوید هرگز سخن از ما او
بس یوسف دل دیدم در چاه زنخدانت　　دانم که بجان آمد از نالهٔ دلها او
هر در که پریشان شد از دیدهٔ عشّاقش　　در حقّهٔ یاقوتین بنمود به یک جا او
جان می‌دهم از سودا در بوسه مباش [اینک]　　در رشتهٔ او سودا سودی نکند با او
یک دم ز می از وی نگریزدم و دانم　　کین خوی که من دارم یا می‌کشدم با او
تا عشق ویم گویا کردست همی‌گویم　　در گلشن جان طوطی ماییم و شکر خا او
شد ابن یمین با وی برباد نهاد وی
از ابن یمین هرگز یادآورد آیا او

*

ای ملک لطافت را رخسار تو شاهی نو　　وی بر فلک خوبی ابروی تو ماهی نو
گرد شکر میگون یعنی لب شیرینت　　از مورچه مشکین شد کو فتنه ز آهی نو
گر بالم وگر حالم در کار شد سهلست (؟)　　هر روز ترا باد امالی نو و جاهی نو
بگرفت جهان جان زان رو که پیاپی شد　　از عالم حسن او هر لحظه سپاهی نو
بر محضر نیکویی اثبات ملاحت را　　بنوشته به خطّ خویش آورد گواهی نو
گر عشق پری رویان بر بنده گنه گیرند　　پس هر نفسی از من بینید گناهی نو
آینهٔ روی او در ریگ نهان زان شد　　کز عشق کهن هر دم دل می‌کشد آهی نو

*

ای ز سنبل سایبان بر آفتاب انداخته　　رایت شاهی رخت در ملک حسن افراخته
وی ترا در مفرد خوبی فذلک یافته　　انک او جامع حساب دلبران پرداخته

گر دلی یکدم ز میدان غمت بگریخته   چشم خونریزت دو اسپه بر پی او تاخته
بر سپهر دلبری تا مهر رخسارت بتافت   واله[1] مهرت شدم چون ماه بگداخته (؟)
روی سوی طاق ابروی تو آرم در نماز   تا بگویندم که هست او قبله را نشناخته
بر بنا گوش چو کافورت خطّ مشکین نقاب   چون شب قدرست و روز عید باهم ساخته
تا کی از هجران دمی همچون ز بام گوشمال   وز وصال خود چو حکم یک زبان بنواخته
طوطی جان در هوای شکّر میگون تو   طوق عشق افکنده در گردن بسان فاخته

بر بساط عشق تو هرکس که چون ابن یمین
در خمار آرزو افتاده جان در باخته

*

منم امروز به حسرت سفری پیش گرفته   شده بیگانه ز من صبر سرخویش گرفته
از کمان نهم چرخ روان تیر حوادث   بر من و من سپری از جگر خویش گرفته
چه کنم صحبت دنیا چه شوم طالب وصلش   هست در خلق دل از نوش دلم نیش گرفته
بکه قسمت شده شادی و غم اهل زمانه   دل من حصّهٔ غم از همه کس بیش گرفته
این چنین روز که شب می‌کنم ای وای که آن را   باشد ایّام ز عمر من درویش گرفته
روزگاریست که کژ آمده بر اسپ روان را   هر حسابی که ز بیگانه راز خویش گرفته

یارب امروز چه عید است که تا ابن یمین
شده قربان غم او و کم کیش گرفته

*

ای بگرد گلت از سنبل سیراب کلاله   چون بر اطراف دو هفته قمر از غالیه هاله
خون لعل از چه گرفتست عقیق لبت را   دودباری ز رخانت مرساد از دل لاله
مگر از مشک و گلالست وجود تو وگرنه   باید از آب و ز گل همچو تو خوشبوی سلاله
چون مگس بر سر خوان هوس وصل تو سازم   گرچه بی‌چاشنی غم نخورم هیچ نواله
تو همه شب چو گل آسوده و من بی‌تو چو بلبل   تا بروزم نبود یک نفس آرام ز ناله
داد بر خون دلم نرگس جادوت گواهی   لیک مستند گواهان و خط تست قباله

۱– ن: والش.

راند در خرج تو مستوفی تقدیر شکیم (؟)　　ماند باقی غم عشق تو بدل کرد حواله
چون صراحی ز چه خون دل از دیده بیارم　　تا چرا بوسه دهد بر لب میگونت پیاله
بوسه از لعل لب تو خریدیم بجایی
وای بر ابن یمین گر کند این بیع اقاله

*

تا ز عنبر گرد مه خطّی مدوّر کرده‌ای　　کار من چون دایره بی‌پا و بی‌سر کرده‌ای
شاید از طوطی خطّت دم بشیرینی زند　　چون تو او را تربیت دایم بشکّر کرده‌ای
بندهٔ آن زلف و رخسارم که پنداری مگر　　سایبان آفتاب از سنبل تر کرده‌ای
چون صراحی خون همی گریم ز غم تادیده‌ام　　کز لب آب زندگی در خلق ساغر کرده‌ای
زلف چون شام ترا گر مشک چین گویم خطاست　　چون تو اندر هر شکنجش چین دیگر کرده‌ای
خوبتر می‌بینم امروزت که زدی گویی که درش (؟)　　بندگی مجلس دستور کشور کرده‌ای
صاحب عادل علاء ملک و دین کز عدل او
ظلم بر ابن یمین امروز کمتر کرده‌ای

*

بنگر بتاکه باز چها در گرفته‌ای　　بی‌هیچ موجبی کم چاکر گرفته‌ای
این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی　　کز ما رمیده‌ای و بغیر آرمیده‌ای
دل را که غنچه‌وش ز تو مستور داشتم　　چون باد صبحدم بسر آن رسیده‌ای
اکنون که دست عشق تو بگرفت جیب جان　　دامن چرا ز صحبت ما در کشیده‌ای
سوزی که هست در دلم از آتش فراق　　هرگز ندیده‌ای و نه از کس شنیده‌ای
در کوی عشق پرده ز من باز کرده‌ای　　وندر پناه پردهٔ عصمت خزیده‌ای
تا پرده کرده‌ای ز من ای جان نازنین　　صد بار پیش پردهٔ صبرم دریده‌ای
تلخ‌ست بی‌تو عیشم و دانی تو هم یقین　　گر هیچ وقت شربت صبری چشیده‌ای
غایب مشو ز دیدهٔ ابن یمین از انک
تو اشک نیستی که روی نوردیده‌ای

*

ای رخ گلگونت چو خرّم نوبهاری چشم من از عکس رویت لاله زاری
قدّت اندر چشم من دانی چه سانست راست چون سرو سهی بر جویباری
دانهٔ در در بنا گوش چو سیمیت زهره گویی هست مه را گوشواری
از رخت با گل صبا می‌گفت رمزی گل برآمد سرخ همچون شرمساری
یا گل رویت به باغ حسن دارم در دلم افتاد ازان گل خار خاری
آهوانه چشم مست شیر گیرت می‌کند در مرغزار جان شکاری
مشکبار آید نسیم صبحگاهی گر به چین زلف تو یابد گذاری
در میان بحر عشقت غرقه گشتم دستگیرم باش تا یابم کناری
پرنگار آید ز خون دیده رویم تا ز دستم شد چنان زیبا نگاری
می شاد ابن یمین با درد می‌گفت (؟)
دخترا بوسی به ما ده یادگاری

*

نگارینا بنام ایزد قدی داری و رخساری چو بر فرق سهی سروی شکفته تازه گلزاری
مرا خورشید عشق تو چو بر دل سایه گستر شد خرد با آن گران جانی چو ذرّه شد سبکساری
گروهی را دل از دنیا و عقبی بارها دارد دل آشفته حال من ندارد جز غمت باری
چو بلبل از سرمستی گذشتم بر گلستانی نمود از هجر رخسارت بچشمم هر گلی خاری
دلم می‌گفت با چشمت که خوردی جویم از مستی ولی لعل ترا دیدم ز خون دل نشان داری
به دل گفتم که خون خود ز لعلش خواه اگر خواهی مخواه از چشم مخمورش چه می‌خواهی رسمای(؟)
چه گویم از تطاولیا ز زلف ترکتاز او چه گوید کس ز هندویی پریشان کار طرّاری
دلم را در فساد افکنده چشمت وینچنین باید صلاح آخر کجا یابد ز جادوی سیه‌کاری
گروهی را اگر رغبت به تسبیح‌ست و سجّاده
گرفت ابن یمین باری ز زلفین تو زنّاری

*

هوا طار می‌شد سوی طارم آی بایوان خرّام ای مه دل ربای
که قمری و بلبل گرفتند بازی بنای اندرون جنگ و در جنگ نای
نسیم صبا نافهٔ سزو را کشادست گویی که شد مشک سای

صبا شد ز همراهی بوی گل — چو انفاس روح القدس جانفزای
گر از ساغر زیر گل باده‌ای خور — وزان سرخ گشتش رخ دلکشای
چرا شد چنین مست نرگس که سر — سهی سرو را بر ندارد ز پای
بدوران گل مست نتوان چنان — که مانند نرگس شوی سرگرای
در این فصل خرّم که خاک چمن — ز لطف هوا گشت صورت نمای
می لعل نوشند بر سرخ گل — اگر شان سعادت بود رهنمای
چو ابن یمین وقت را خوش کنید — با طرار جمشید فرخنده رای
جهان کرم جان آزادگی — که بادا نگه‌دار جانش خدای

*

جانا جمال روی ترا نیست غایتی — فردوس کوی تست دگرها حکایتی
دل را بغمزه نرگس مست تو کشته بود — گر لعل جان فزات نکردی حمایتی
عشق مرا چو با تو هدایت‌پذیر نیست — دانم کزین بسم نبود هم نهایتی
با عشق در جمال دلا برامند عقل — کین پیر سال خورده ندارد کفایتی
کردم تنسل عشق ولی گر توام کشی (؟) — باشد عنایتی و چه نیکو عنایتی
جمعی شدند غرّه بصاحب ولایتی — ماتیم و بندگیت چه خرّم ولایتی
اوّل که چشم من نظر افکند بر رخت — گفتم که این بدل کنم آخر سرایتی
بتوانم آنک از تو بغیری برم پناه — غم با تو گر بود که مبادا شکایتی
در پات همچو ابن یمین سر فرو کند — آن کو ز نور عشق تو یابد هدایتی

*

نگارینا بنام ایزد چنان زیبا و دل خواهی — که شیخت درنمی‌یابم بجز چشم تماشایی
ترا من ماه می‌دانم و لیکن چون رخت بینم — چو خورشید فلک حالی ز چشمم چشمه بکشایی
دلم را بستهٔ زلفین خود کردی و خوش کردی — که زنجیریست تدبیری نکوتر بهر شیدایی
من از هندوی زلف تو پریشانی نمی‌بینم — ولی بر دل نگیرم زو که آشفتست و شیدایی
بگرد لب خط شیرین ببین یا خاتمی بینی — ز لعلش حلقه و رویی نگین از شیم مینایی
شکر گفتار و خوش رفتار چون طوطی و چون کبکی — و لیکن درگه جلوه چو طاؤسی بزیبایی

تو در چشمم نه‌ای پیدا و شوری از تو در جانم ندانم تا چها خیزد اگر دیدار بنمایی
ترا عیسی نفس بینم ازان ترسم که ناگاهم بزنّار خم اندر خم در اندازی بترسایی
بتابا نزد خود خواهم که دارد هجر هم حدّی
دل ابن یمین [آخر] بجان آمد ز تنهایی

*

ای وصل تو سرمایهٔ ادراک امانی سر تا قدم از بس که لطیفی همه جانی
زیبد که کند جان هدف ناوک چشمت زینسان که کند بهروی ابروت کمانی
خوش بود باقبال خیالت شب دوشم چون روز جوانی و خوشا روز جوانی
گر مردم چشمم نه‌ای آخر بچه موجب عالم به تو می‌بینم و از دیده نهانی
من وصف ازین بیش ندانم که بهر حال در چشم من از غایت لطف آب روانی
گر بی‌تو بگلشن گذرم چشم پرآبم بیند ز گلش خاری و از خارستانی
زنجیر سر زلفش اگر رفت ز دستت نومید مباش ای دل دیوانه چه دانی
شاید که دگر باره به توفیق سعادت در عرصهٔ میدان مراد اسپ دوانی
در سر هوس است ابن یمین را که با خلاص
بدل تو کند جان و جهان گر تو درانی

*

سرو اگر با قدّ رعنای تو هم بالاستی کی چنان مطبوع و با اندام و با آساستی
آزر بت‌گر ملامت کی شنیدی ا ز خلیل گر چو روی عالم آرایت بتی آراستی
می‌کند خورشید پیش سایهٔ رویت سجود وان اثر در پاکی سیمای او پنداشتی
چشم مخمور تو هست از زلف مشکی مشتکی چون نباشد او چنان بیمار و شب یلداستی
در هوای آفتاب عارضت مسکین دلم ذرّه‌ای مانند دان هم دانم ارواستی (؟)
بندهٔ آن قدّ همچو سرو آزادم و لیک گر مرا یاراستی گفتن حدیث راستی
چشمهٔ چشمم ز عکس رستهٔ دندان تو پر گهر گشتست آری چشم من دریاستی
بر خیالت عرضه کردم یک غزل چون آب زر
گفت رو ابن یمین این نامهٔ سوداستی

*

تا در سرایم آن بت مهوش نهاد پای / بر تارک فلک دل غمکش نهاد پای
چشم کمان ورش نگه ناوک افکنی / درپیش صد هزار جوارش نهاد پای
چون شاه اختران کمر بندگیش بست / بر تخت لاجورد منقّش نهاد پای
دیوانه‌وار در خم زنجیر زلف او / بنگر دلم چه خرّم و چون خوش نهاد پای
گر زلف را دمی نبود بر رخش قرار / عیبش مکن که بر سر آتش نهاد پای
آن دم ز وصل ابن یمین دل کناره کرد / کاندر میان حلقهٔ زلفش نهاد پای
من نیز دست شسته‌ام از دل به آب چشم / چون در میان کار مشوّش نهاد پای

*

از تو پنهان چکنم هست دلم را هوسی / که بوصلت بودم بار دگر دسترسی
هر کسی [را] هوس مال و منال است مرا / نبود جز هوس رویت و نیکو هوسی
روز و شب با تو نظر بازی من پنهان نیست / مفلسی را غم از شحنه چنانک از عسسی
با حبیبی که دلم رغبت او دارد و بس / روزگارم نگذارد که برآرم نفسی
گرچه طاؤس بعمری بر من خلق کند / در زمانش نرباید ز برم جز مگسی
من همی نالم و او فارغ و این خود مثل‌ست / کاروان را چه غم از نالهٔ زار جرسی
گلشنی کرد جهان را و مرا بلبل او / بوده‌ام بی‌گل جان بر در جانان نفسی
بی‌رخ و زلف تو اندر چمن باغ مرا / گل و سنبل ننماید بجز از خار و خسی
کرهٔ خاک شود مرکز آتش چو اثر / از تنور دلم از شعله برآرد قبسی

این زمان ابن یمین را زره لطف بجوی
گر نیابی دگرش باز و بجوییش بسی

*

دلبرا تابکی ز خون خواری / بیش ازینم مدار در خواری
تو چنان مستی از شراب غرور / که خوری خون و باده پنداری
خرمن مه ز آتش حسنت / گر بسوزد به نیم جو داری
چشم مستت بجادویی در بست / بر دل من طریق هشیاری
تا دلم آفتاب حسنت دید / گشت چون ذرّه از سبکساری
یک ره آخر بر غم بدگویان / چون رخ خویش کن نکوکاری

چه شود گر بکوری دشمن   خاطر دوستان نیازاری
گرچه در زیر بار بخت بود
هست ابن یمین بصد زاری

*

پری رخا تویی آن کس که در جهان نکویی   نظیر خویش نداری بهر صفت که بجویی
نظر بسویی [که] کردم ز عکس لالهٔ رویت   ز خار هر مژه بازم گلی شکفت ببویی
رخ تو بلبل سرمست دید و با گل گفت   که گرچه نازک و رعنا و دلفریب و نکویی
گمان مبر که شوی همچو روی او بطراوت   هزار بار اگر رخ به آب ابر بشویی
بیا و خوش بنشین بر کنار مردم چشمم   که راست همچو سهی سرو بر کنارهٔ جویی
فدای خاک رهت جانم ای نسیم که گویی   گذشته‌ای بخم زلف او که غالیه بویی
ز حدّ مپیچ سر زلف رو که مصلحت اینست   گرت ز تاب بچوگان زند [به] گوی چه گویی
هنوز ضربت چوگان زلف یار ندیدی   بگوی کز چه برین گونه بی‌قرار چو گویی
بسان ابن یمین نیست کس موافق رایت
تو ماه روی بگویی چرا مخالف رویی

*

آنک بر ماه زد از عنبر سارا رقمی   کسوت حسن بیاراست به مشکین علمی
نورچشم خود و شادی دلش دانم داد   هر زمانیم سپارد بدگر گونه غمی
ماهر و یا دهن تنگ تو جای سخن است   که نماید بشکر خنده وجود عدمی
یوسف حسنی و این طرفه که هر جا که روی   چون سلیمان رودت بر عقب از جان حشمی
دیده آزر بنگر به همه عمر بخواب (؟)   می‌ندیدست خیال چو تو زیبا صنمی
گوییا قامت و رخسار ترا درنظر آر   هر که باور نکند بر سر سروی ارمی
چون میان تو نحیفیم و چو جسم تو سقیم   چه شود گر ز کرم باز بگیری قدمی
زان سبب بر الم داغ دلم رحمت نیست   که نداری الم ای جان و مبادت المی
گر به عشق تو شود ابن یمین کشته چه باک
مار لعلت کندش زنده چو عیسی بدمی

*

دلم بر بود عیّاری دل آرا از جگر خواری
چو گیتی شست پیمانی چو گردون سخت پیکاری

کنونش در صلیب زلف آن عیسی نفس بینم
چو رهبان میان بسته به مشک ... آلودی

معاذ الله که تا چشمش ز خون دل سخن گویم
مرا کی شربتی آخر دریغ آید ز بیماری

مرا هرکس که در عشقش چنین سرگشته می‌بیند
به طنز و طعنه می‌گوید برو آخر پی کاری

ملامت گوی اگر بیند بچشم من جمال او
دگر با من درین کارش نباشد هیچ انکاری

بجانی می‌دهد بوسی و منّتها همی‌دارم
چو از هر سوش می‌بینیم بهر سویی خریداری

نگارینا بسر باری به هجرانت جفا خوشتر
بس است این بار بر جانم منه زین بیشتر باری

قریب دشمنان مشو عهود دوستان مشکن
چو سنگ آرند همی دانی مده یاری با غیاری

بسوی گلبن وصلت گذر بر تیغ اگر باشد
بزیر پای مشتاقان نماید کمتر از خاری

نگشت ابن یمین هرگز شکیبا از جمال تو
بلی بلبل کجا دارد شکیبایی ز گلزاری

*

صنما ز دل ستانی چه بود که تو ندانی
مرساد چشم زخمت که لطیف داستانی

سوی جویبار بگذر که تواضع قدت را
چو بنفشه سر درآرد قد سرو بوستانی

سحری خیال رویت بنمود رخ بخوابت
بجز آن ندید چشمم ز نعیم این جهانی

چو نشست بر عقیقت ز سیه غبار گفتی
که بنفشه شد شکفته ز شراب ارغوانی

چو من آن محل ندارم که بگیرم آستینت
سرما و آستانت اگرم ز در برانی

صنما به نیم جانی که مراست قصد کم کن
که نمی‌شکیبم از جان چو تو در میان جانی

دلم ار شود چو ذرّه بهوای مهر رویت
ز سوال رخ نتابم بجواب لن ترانی

من اگر به تیغ عشقت شوم ای نگار کشته
ندهم چنان هلاکی به حیات جاودانی

پسر یمین ز عشقت ببلا فتاد اوّل
چه کشد ندانم آخر ز قضای آسمانی

*

نگارینا بدین خوبی دو هفته ماه را مانی
اگر صورت پذیرد جان تو زیبا صورت آن جانی

ترا من جان از آن خوانم کزین خوشتر نمی‌دانم
وگر چیزی ز جان خوشتر بود تو سیم برآنی

جهانی در هوای تو چو ذرّه گشته سرگردان
جهانگیرست حسن تو بلی خورشید تابانی

ز دل بیرون نخواهم کرد مهر روی چون ماهت   که جای گنج می‌دانی که باشد کنج ویرانی
دمی دیدار جانان را بصد جان باز نفروشم   چنان نادان نیم آخر خداوندی تو می‌دانی
مرا گر کشته بر فتراک خود بندی ازان خوشتر   که مانی زنده بر خاکم عنان از من بگردانی
تو با آن قدّ چون شمشاد و گر در باغ بخرامی   بآزادی شود بنده قدت را سر و بستانی
هزاران جیب و دامن را توان پرمشک چین کردن   بباد آستین گردی ز زلفت گر بیفشانی
ز بس کابن یمین دارد هوای زلفت اندر سر
دمی خالی نمی‌گردد دماغش از پریشانی

*

ای بزلف آفت انسان و برخ رشک پری   روز پیروز کسی راست که در وی نگری
راحت جان منی، جان منی، عمر منی   گرنه ای عمر بگو کز چه چنین می‌گذری
دل نباشد که چو ذرّه نکند میل هوات   چون تو مهروی ز خورشید فلک خوبتری
بستهٔ آن سر زلفین چو زنجیر بود   هر که او را دل دیوانه ربودست پری
من ز مهر رخ چون ماه تو گشتم چو هلال   همچو مه گرچه که هر روز به جای دگری
چشم سرمست تو ای دوست بلاییست سیاه   که بهر گوشه ازو جان و جهانی ببری
سرمهٔ چشم جهان‌بین من مسکین است   خاک آن راه که گه گاه به می می‌سپری (؟)
نرگس مست تو هر [کس] که در آفاقدید   گفت ز نهار که تو فتنهٔ دور قمری
جان و دل ابن یمین در سر سودای تو کرد
شادبادا دلت ارچه غم جانش نخوری

*

تویی که در رخ رخشان صفای جان داری   نگاه خنده ز پسته شکر همی باری
گهی که تیغ زند آفتاب طلعت تو   کند چو ذرّه دل عاشقان سبکساری
اگرچه آینه را آهنین دلی باشد   ولی تو در دلش از چهره مهر بنگاری
هوای گلشن کوی تو ساختست مرا   ز شور و گریه و زاری چو ابر آذاری
ز تاب سنبل و از خواب نرگست نبود   مرا نصیب جز آشفتگی و بیماری
همه ستمگری آموختی ز غمزهٔ خویش   چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
چه دردهاست که در دل ندارم از غم تو   ولی دواش توان کردن ار تو بگذاری

فتاد خواست [دلم] در چه زنخدانت درین قضیه طلب کردم از خرد یاری
چه گفت گفت که ابن یمین چه چاره کند
ببوسه تا به لب آن چاه را نیساری (؟)

*

تویی چو ماه ولی ماه سرو بالایی تویی چو سرو ولی سرو سیم سیمایی
بر آب چشمهٔ کوثر درخت طوبی نیست نظیر قدّ تو در چابکی و رعنایی
ندیده‌ام چو تو چابک سوار در صف حسن هزار قلب فزون بشکنی به تنهایی
ز تاب زلف تو با کس شکایتی نکنم از انک دانمش آشفته‌ایست سودایی
بسان نرگس سرمست سر بسر چشمم در انتظار که چون گل جمال بنمایی
بنفشه‌وار همه گوش گشته‌ام همه عمر در استماع که تابنده را چه فرمایی
اگر به دست تو افتد ... ... زنجیر برآورد سر همّت به جیب شیدایی
گهی که ابن یمین وصف پستهٔ تو کند
بود چو طوطی گویا گه شکرخایی

*

حبّذا لعل مذاب اندر بلورین ساغری از کف یاقوت لب در دانهٔ سیمین پری
آن پری پیکر که بت گر مثل او زیبا بتی تا ابد پیکار دارد ... گردد بصنعت آزری
در سر ماهست ساقی از می دوشین خمار مست مان کرد آن بتا در ده میی پس دیگری
زان میی کز آبگینه درفشان چون می‌شود هست چون در منجمد آبی گداز آن اخگری
آفتاب و آخر گردون نماید درنظر پر می گلگون حباب اندر بلورین ساغری
لیک گردونش ز آب و آفتابش آتش است ذرّه‌های او شرار و هر شرر زان اخگری
تا بنوشد بنده بر یاد خداوند جهان صاحب اعظم جلال ملک و دین آن سروری
کوست در عالم سزاوار سری و سروری تا نه پنداری که باشد سروری در هر سری
تا هوای حضرتش ابن یمین را در سر است
بر خیالش می‌فشاند ابر خاطر گوهری

*

باز چون زلف خودم کار پریشان چه کنی	باز چون روی خودم جزع در انسان چه کنی
یافتند گوی دلم در خم چوگان غمت	گوی سیمینست پس از غالیه چوگان چه کنی
دل چو سودای سر زلف تو می پخت خرد	گفتش ای خام طمع کار پریشان چه کنی
می‌کنم زاری و بر راه دلم می‌نروی	گر بزورت برم ای سرو خرامان چه کنی
کرده‌ام سایه صفت در پی خورشید رخت	گر بدست افتی و دور از تو رقیبان چه کنی
من و تو مست خرابیم و شبست [و] سرکوی	گر بگیرد عسست با من ازین سان چه کنی

جان به جانان ده و از غم بره‌ای ابن یمین
گر به جانان ندهی ساده دلا جان چه کنی

*

ای صبا گویی که از خاک خراسان می‌رسی	کاتش دل را بجای آب حیوان می‌رسی
درد دل راهست امید به شدن زین پس چو تو	از بر دلدار من بابوی درمان می‌رسی
از بر یوسف نسیم پیرهن برداشته	مهر نور دیدهٔ یعقوب کنعان می‌رسی
جان چیزی باید از جانان سحرگاهی که تو	هدهد آسا از سبا سوی سلیمان می‌رسی
می‌کنی با کشتگان تیغ هجران آشکار	معجز عیسی ز خلقان گرچه پنهان می‌رسی
خاک پایت سرمهٔ چشم جهان‌بین می‌کنم	بهر عزّت کز در آن شاه خوبان می‌رسی
راه آفت هست الحق ای صبا کابن یمین	بر تو جان افشان کند کز کوی جانان می‌رسی
ای صبا بگذر بچین زلف مشک افشان دوست	گرچه آنجا از پریشانی هراسان می‌رسی
گو ز دست هجر آمد جان مشتاقان بلب	وقت را دریاب اگر فریاد ایشان می‌رسی

*

اکنون که نسیم نوبهاری	بکشاد نفس به مشکباری
شاد انک نهد چو نرگس مست	سر بر پی سرو جویباری
باید که بدانی ار بدانی	نیک و بد عجز و کامگاری
حاصل ز جهان جز آنک روزی	گر ز انک بود ز بخت یاری
در پای گلی بگام امید	با سرو قدی دمی برآری
دریاب که مغتنم ز ما نیست	ایّام نشاط و می‌گساری
در فصل خزان که ضامن تست	با موسم باد نو بهاری

ای ابن یمین ز غم میندیش   تا جام طرب بدست داری
کان را به تو دیگری سپردست   تو نیز بدیگر[ی] سپاری

*

ای آفتاب حسن تو در اوج دلبری   وی تاب آفتاب ترا ماه [و] مشتری
من ذرّهٔ هوای توام روی را بگیر   کائین آفتاب بود ذرّه پروری
بهر نظارهٔ رخ تو جان عاشقان   آیند بر دریچهٔ لب چون تو بگذری
با قدّ چون صنوبرت آزاد سرو را   بستی کمر چو نی سرو از بهر چاکری (؟)
بر ماه و آفتاب ترا ناز می‌رسد   زیراک از منازل این هر دو برتری
گر آفتاب را خط شیرین مشکبار   گو روی ماه را سر زلفین عنبری
با چون تو آدمی بر دانا فسانه‌ایست   گفتن حکایت از ملک و حور از پری
دستت چو می‌دهد که دهی داد عاشقان   وقتست اگر بحال من زار بگذری
پیری و ضعف ابن یمین بین و رحم کن
تا از جمال و جاه و جوانیت برخوری

*

مستزاد

زیبا صنما یک نظرت اهل صفا را
از ملک جهان خوشتر
یک شکّر ازان پستهٔ خندان تو ما را
صد بار ز جان خوشتر
ای سرو سهی بندهٔ بالای تو برخیز
بر دیدهٔ من بنشین
زیرا که سهی سرو بود حسن و بهاران
بر آب روان خوشتر
هر شب که خیال رخ چون روز تو بینم
تا روز سپید آن شب

عیشی بود آن مفلس درویش گدا را
از عیش شهان خوشتر
تا خوانده چو بختم ز در حجره درآمد
جانانه ز خوبی خوش
در بست در حجره و بکشاد قبا را
وین خوشتر ازان خوشتر
گر جان گران مایه رود در سر سوداش
توقیر دران باشد
در رشتهٔ بازار کرم اهل وفا را
از سود و زیان خوشتر
هو صبانیهٔ در نافه کشایی
در چین سر زلفش
بویی که کند همنفسی باد صبا را
از عنبروبان خوشتر
پیوسته از آن سیم سرین ابن یمین را
باریست گران بر دل
یا محنت ایّام درین بی‌سر و پا را
آن یار گران خوشتر

*

مربّع

با ابروی تو بدل ربایی   انگشت نمای چون هلالست
دارد ز جمال تو خجالت   خورشید که مظهر جمالست

ای از تو جهان حسن آباد   ایزد همه حسنها ترا داد
از عین کمال در امان باد   حسنت که به غایت کمالست

یک صبحدم ای نسیم خوشبوی   بگذر سوی آن نگار و برگوی
کز مویه تنم شدست چون موی   وز نالهٔ زار همچو نالست

ماییم ز عشقت ای پری‌وش   با چشم و دلی پرآب و آتش
در هجر تو نیست زندگی خوش   باز آی که نوبت وصالست

دل کز تو صبور گشت یارا   دل نیست که هست سنگ خارا
گر هست ترا شکیب یارا   باری ز تو صابری محالست

گفتم که خیال چون تو ماهی   بینیم به خوابگاه گاهی
لیک از غم چون تو دل پناهی   خواب آیدم این هوس خیالست

گر ابن یمین ز عشق رویت   برباد شود چو خاک کویت
بیرون نرود ز دام مویت   مرغ دل او که بسته بالست

*

مسدّس

آمد بر من نگار سرمست   بردوش فکنده زلف چون شست
هر دل که ز بند عشق می‌جست   زودش بکمند زلف می‌بست
بگسست زمام عقل از دست   چو در من بیقرار پیوست
ای وصل تو اصل شادمانی   درمان دلم چو می‌توانی
برخیز و بیا چنانکه دانی   برهانم ازین غم نهانی
کان کس که تواش همی‌رهانی   از محنت روزگار وارست
هنگام سپیده دم ز گلزار   آمد بر من نسیم اسحار
می‌گفت بگوشم این خوش اسرار   از گفتهٔ بلبلان بیدار
... ...   باید که بود بهار سرمست

خوناب گرفت زلف سنبل　　آورد صبا دم قرنفل
عذرا صفت‌ست چهرهٔ گل　　چون وامق عاشق است بلبل
شاد آنکه گرفت ساغر مل　　با یار سمن عذار بر دست
اکنون که صبا چمن بیاراست　　دهقان قد سرو را به پیر است
اسباب طرب همه مهیّاست　　هنگام نشاط وقت صحراست
شـاد آنکه گه صـبوح برخـاسـت　　چون ابن یمین به عیش بنشست

*

رباعیات

دلدار کجاست و آن کجاهاست که نیست　　در عالم اوزان چه صفاهاست که نیست
عالم همه اوست ور جز او می‌بینی　　اندر نظرت آنچه خطاهاست که نیست

با مطرب و می جور سرشتی گر هست　　یا آب روان کنار کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ و بیهوده متاب　　کاینست و جز این نیست بهشتی گر هست

زلفت که حیات دلم از بوی ویست　　همچون دل من هزار در تویی و تست
از سنبل تر بر سمنت چو گانیست　　هر جا که دلی شیفتهٔ کوی ویست

ای دل چو سروکار فلک پیدا نیست　　نیکی و بدیش هیچ پا بر جا نیست
گر با تو کند دشمنی ای دوست مرنج　　لیکن با همه هست با تواش تنها نیست

خصم تو که چون قرابه غمّاز شدست　　چون کاسه شکم پرست و آزار شدست
بر خاک مذلّت اوفتاده چو حصیر　　در پای جماق بر سر انداز شدست

آن آب که روح‌پرور اشیا شد　　هم اوست که گه خامش و گه گویا شد
در دور وجود ابر شد و بار دگر　　شد قطره و قطره باخر دریا شد

یارب چورسی در تو و خود می‌نگرد　　معلوم همی گرددش از روی خرد
گر نیک و بد آنچه می‌کند کردهٔ اوست　　او کیست بگویی که کند کار بخود

آن چیست که چون ابروی جانان باشد　　قلب وی مشوسشیش یکسان باشد
در بحر ضمیر خویشتن شست آمدار　　کان چیز که در شست‌ست خندان باشد

بشنو پسرا یک سخن پیر پدر　　بی‌زر منشین که کار زر دارد زر
ور زانک نیاید این حدیثت باور　　در معنی این رباعی خوب نگر

چون نان حسن غم برساند به عمر　　از خاصهٔ ما برّهٔ فربه یک سر
الضعف دو سر و ذاک فی شهر صفر　　افزوده ز سال بیست بر چارده بر

ای عارض تو تازه چو گل وقت سحر　　بارای که عزم کرده‌ام بار دگر
گردست اجل مرا ز پا ننشاند　　ما در سر کوی عشق در بازم سر

در هجر لب چون عسلت ای دلبر　　بگذشت مرا ز آسمان آه سحر
ناگه کنم از فتنهٔ سیب زنخت　　مانند چراغ پایه آبش بر سر

ای شمع روان تا رود از طبع ملال　　در ده گلبون یک قدح مالامال
سیب زنخت کر[د] دلم همچو ترنج　　در دیده چو کرّات کشاد آب زلال

خصمت چو قرابه سست حالش بینم　　زان کاسهٔ سر پر زمحالش بینم
از کس که چماق می‌کند سرزنشش　　دایم چو حصیر پای مالش بینم

گویم لغزی گرش تو آری بیرون　　دایم که بنزدیکی تو هست کنون
آن چیست که چون بر شمری همچو[ن] عشق　　تصنیفش نه کم بود و عشرش نه فزون

زنهار [که] در سرای خود پیوسته می‌دار بهرحال که باشی بسته
درآ ز پی بستن و این خوش سخن است در بسته خداوند در از غم رسته

با گردش آسمان بود پیوسته بادا سر دشمن از حماقت خسته
دایم غضب مالک عرش و کرسی گردنش بر میهمان خواری بسته

گر نیک زیی ای دل وگر بد باشی در فن خود آن به که سرآمد باشی
وان لحظه که با خود او فتادی ز جهان زنهار در آن کوش که بیخود باشی

خوش باش که بی‌قضا نباشد کاری بر دل منه از ماندهٔ محنت باری
تدبیر خرد در بر تقدیر بود چون مکرمت مستی بر هشیاری

گر عمر بود بینیم احوال بسی ور هم نبود بدان ندارم هوسی
گر رفته و نا آمده کو دست رسی از دست مده تا بتوانی نفسی

یک کوزهٔ می کجا و کو جانانی در پیش نهاده‌ام سر بریانی
بر لعل لب تازه ترش آب حیات چون استره تیز کردهٔ من دندانی

* * *

حدیثِ سعدی در مجالس و سخنانِ عرفای هند

شریف حسین قاسمی*

بعد از وفات، تربت ما در زمین مجوی　　در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

مفهوم این بیت سعدی شیرازی (م: ٦٩٠ ﻫ) عین حقیقت است. در این مقاله توضیح مختصری داده می‌شود که عرفای هند، سعدی و شعر سعدی را تا حدّی دوست می‌داشتند که در هر مجلس عرفانی شعر این شاعر بزرگ فارسی، خوانده می‌شد و هم آواز خوانان در مجالسِ سماعِ عرفا غزلیاتِ سعدی را به لحن مخصوصی می‌خواندند و حضار مجلس را به وجد و حال می‌آوردند. چنانچه به این طریق به اثبات می‌رساندند که اگر کسی جویای تربت سعدی است، باید سینه‌های عرفا را بکاود که در آنجا سعدی با غزلیاتِ پرشور خود همیشه زنده است.

باید یادآور شد که از دیرباز ارتباط تفکیک ناپذیری میان صوفیانِ هندی و ایرانی وجود داشته است[1]. همچنین آثار منظوم شعرای ایرانی مانند عراقی، سنایی، عطّار،

*– استاد فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.

١– برای گزارش مفصّلی دربارۀ این موضوع رک: مقالۀ نگارنده به عنوان «تبادلات فکری میان صوفیان ایران و هند»، قند پارسی، دهلی‌نو، شمارۀ ١٨ تابستان ١٣٨١ ﻫ ش، ص ٦٨–٤٧.

سعدی، حافظ و بعضی از شاعرانِ دیگر در مجالس سماعِ عرفای هندی خوانده می‌شدند. این آثار، آگاهی معنوی و وجد شنونده را افزون می‌ساختند.

عارف نامدار هندی خواجه نظام‌الدّین اولیا ملقّب به محبوب‌الهی (م: ۷۲۵/ ۱۳۲۵) خلیفهٔ ارشد شیخ فریدالدّین گنج شکر[۱] از جمله عرفای سلسلهٔ چشتی است که برای ترویج و گسترش مکتب عرفان خود تلاشهای خالصانه‌ای را به عمل آورد. ایشان مریدان و خلفایی را تربیت کردند و آنها را به گوشه و کنار هند فرستادند که خانقاه‌ها را احداث نمایند و به تبلیغ و ارشاد بپردازند.

این عارف معروف چشتی به شعر فارسی به ویژه شعر سعدی شیرازی علاقهٔ خاصّی داشت. این عارفِ شعر دوست ابیات بی‌شماری را از شعرای فارسی حفظ داشت و حینِ گفتگو برای تصدیق و تایید نظر خود از این ابیات استمداد می‌جست. او چنانکه از سخنان وی بدست می‌آید، ابیاتی از شیخ ابوسعید ابی‌الخیر[۲]، احمد جامی، عین القضاة همدانی، سنایی، عراقی، اوحدالدّین کرمانی، سعدی شیرازی، خواجه ابواسحاق کازرونی و غیره را در زمان اظهار نظر خود دربارهٔ جنبه‌های گوناگون عرفان نقل می‌کرد. گل‌چینی از کلام شعرای مختلف فارسی چنان حسبِ حال بوده که گویا این ابیات فارسی فقط برای استفادهٔ ایشان سروده شده بودند. از جمله سخنانِ مشایخ

۱- ایشان خلیفهٔ خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی (م: ٦٣٤ ه) است که خلیفهٔ سرسلسلهٔ عرفای چشتی در هند خواجه معین‌الدّین حسن سجزی است. آرامگاهش در اجمیر (ایالت راجستان) تاکنون محل توجّه خلایق است.

۲- در حالی که در *اسرارالتّوحید* (سخنان ابوسعید ابی‌الخیر) به صراحت گفته شده که ایشان شعر نمی‌سرودند و فقط ابیاتی از شعرای دیگر را حفظ داشتند و آنها را حین گفتگو نقل می‌کردند.

هند، ملفوظاتِ خواجه نظام‌الدّین اولیا موسوم به *فوائدالفواد*[1] را «لایحهٔ عمل» مشایخ چشتی می‌خوانند[2]. *فوائدالفواد*، به طور یقین اوّلین اثری است که در آن سخنانِ عارفِ هندی جمع‌آوری شده است. حسن سجزی دهلوی (م: ۱۳۳٦/۷۳۷) شاعر معروف فارسی و مرید خواجه نظام‌الدّین اولیا، *فوائدالفواد* را جمع‌کرده و به قول خود او تا حدّی که امکان داشت، در این تلاشِ خود، زبانِ او را حفظ نموده است. مروری در *فوائدالفواد* این نتیجه را می‌رساند که خواجه نظام‌الدّین اولیا دارای ذوق اعلای ادبی بوده. شعر را دوست می‌داشت و آن را «چیزی لطیف»[3] می‌خواند. به علاوه قرائنی وجود دارد که محبوب‌الهی خودش هم می‌توانست به فارسی شعر بسراید[4] ولی بنابر گرفتاریهای دیگر در زمینهٔ عبادت و ریاضت و تبلیغ و ارشاد به سرودنِ شعر توجّهٔ لازمی را مبذول نکرد. باری دورانِ گفتگو دربارهٔ نظم و نثر، ایشان شعر را بر نثر ترجیح دادند و فرمودند:

"هر سخنِ خوب که شنیده می‌شود، هر آیینه ذوقی حاصل می‌آید و هر معنی که به نثر شنیده می‌شود، همان سخن اگر نظم کرده سماع می‌افتد، ذوقی بیشتر است

۱- این کتاب چند بار به صورت چاپ سنگی و اخیراً به تصحیح محمّد لطیف ملک از انتشارات روزنه، تهران در سال ۱۳۷۷ هـ. ش. به چاپ رسیده است. چاپ اخیر در تألیف این مقاله موردِ استفاده قرار گرفته است.

۲- رک: *ملفوظات شاه عبدالعزیز محدّث دهلوی فرزند شاه ولی‌الله دهلوی* (ترجمهٔ اردو)، کراچی، ۱۹٦۰ م.

۳- *فوائدالفواد*، ص ۲۱٦.

۴- در انتساب این رباعی در توصیف امیر خسرو به خواجه نظام‌الدّین اولیا تردیدی نیست:

از ملک سخنوری، شهی خسرو راست   خسرو که به شاعری، نظیرش کم خاست
این خسرو ماست، ناصر خسرو نیست   زیرا که خدای، ناصر خسرو ماست

رک: خزینة *الاصفیا* (ج ۱)؛ مفتی غلام سرور لاهوری، مطبع ثمر هند، لکهنو، ۱۹۷۲ م، ص ۳۴۰.

و لحنِ خوب همین حکم دارد. هر سخنِ خوب که شنیده می‌شود، هر آیینه در شنیدنِ آن ذوقی حاصل آید، امّا اگر همان سخن در لحن بشنوند، ذوقی بیشتر است"[1].

این عارفِ هندی که چنین حسنِ ظن دربارهٔ شعر داشت، شعر سعدی را زیاد دوست داشت. او بارها ابیاتِ سعدی را در مجالسِ عرفانی خود می‌خواند و همچنین در مجالس سماع خواجه نظام‌الدّین اولیا، با غزلیاتِ سعدی حضار را به وجد و حال می‌آوردند.

در سخنان خواجه نظام‌الدّین اولیا اسمِ سعدی دوبار برده شده است. باری خود خواجهٔ مذکور اسم سعدی را می‌برد و بیتی از او نقل می‌نماید. دوّمین بار حسن سجزی دهلوی جامع این سخنان در تصدیق و تایید اظهارِ نظر خواجه نظام‌الدّین بیتی از سعدی را می‌خواند و حضرت خواجه از آن ستایش می‌کند.

خواجه نظام‌الدّین اولیا در این ضمن که "سخن که از بزرگی و صاحب نعمتی شنیده می‌شود، آن را لذّتِ دیگر است. اگر همان سخن از دیگری شنیده آید، چندان ذوق نمی‌دهد. پس گویی از مقامی که آن سخن برمی‌آید، آن به نور معرفت آراسته است". حکایتی را نقل می‌کند که:

"مردی بود صالح و صاحبِ نعمت. در مسجدی امامت کردی. بعد از نماز سخنی چند از کلمات مشایخ و احوال ایشان بگفتی. مستعمان را راحتی پیدا آمدی. از آن جماعت مردی بود محجوب العین (نابینا). او نیز به آن کلمات لذّت گرفتی تا روزی آن امام غایب بود. موذّن بر جای او نشست و همچنان حکایاتِ مشایخ و حالات ایشان چنانکه از آن امام شنیده بود، گفتن گرفت. چون سخن این موذّن در گوش آن محجوب افتاد، پرسید که این سخن مشایخ و

۱– *فوائدالفواد*، ص ۴۰۰.

حکایات ایشان که می‌گوید؟ گفتند: امروز امام غایب است، موذّن بر جای او نشسته است. این حکایتها او می‌گوید. محجوب گفت: ما این کلمات از هر تردامنی نخواهیم شنید"[1].

حضرت خواجه این حکایت را بازگو کرد و سپس این بیت از سعدی را خواند:

به زبانِ هر که جز من برود حدیثِ عشقت　　　چو معامله ندارد، سخن آشنا نباشد[2]

اشاره به این حقیقت لازم است که اگر این بیت سعدی از نظر خواجه نظام‌الدّین اولیا تصدیق می‌شود، خود این حکایت و استنباط مفهومی مطابق حکایت از این بیت، به اثبات می‌رساند که آنچه سعدی گفته، محض نظری نیست بلکه جنبهٔ عملی هم دارد و سعدی چکیدهٔ مشاهده و احساسِ حقیقی خود را در این بیت گنجانیده بود.

چنانکه اشاره به آن رفت، در *فوائدالفواد* حسن سجزی دهلوی که خودش شاعری صاحب ذوق و قریحهٔ خاصّی بود، در *فوائدالفواد* بیتی از سعدی را در مجلسِ خواجه نظام‌الدّین اولیا می‌خواند. به قول او روزی چنان اتّفاق افتاد که در مجلس خواجه نظام‌الدّین اولیا:

"سخن در رؤیت افتاد؛ بنده عرضداشت کرد، نعمت رؤیت که مر مؤمنان را وعده است، آن نعمت فردای قیامت خواهد بود؟ فرمود: آری، آنگاه بنده گفت: بعد از آن که مؤمنان چنین نعمت بینند، باز به نعمتهای دیگر نبینند؟ فرمود که آمده است: چون آن نعمت مشاهده کنند، چندین هزار سال در حیرت بمانند. آنگاه بر لفظ مبارک راند: سخت کوته نظری باشد که بعده، به چیزی دیگر نگرند. بنده عرضداشت کرد که شیخ سعدی را بیتی است و آن اینست:

۱- *فوائدالفواد*، ص ۵-۹٤.

۲- در *کلیات سعدی*، محمّد علی فروغی، امیرکبیر، ۱۳٦۵ هـ. ش. ـ مصرع اوّل این بیت در ص ٤۸۲ چنین آمده است: «دگری همین حکایت بکند که من و لیکن».

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است   یا دیده و بعد از تو به رویی نگردیده است[1]

خواجه ذکرالله بالخیر بر این استحسان فرمود و گفت که نیکو گفته است"[2].

مجلس عرفانی خواجه نظام‌الدّین اولیا که در سال ۱۳۱۱/۷۱۱ تشکیل شده بود، در آن اوّلین بیت سعدی خوانده شد، سعدی به قول معروف در سال ٦٩٠ یا ٦٩٦ هجری درگذشت. معنی آن این است که تنها پانزده یا بیست سال بعد از وفاتِ سعدی، ابیاتش در مجالس عرفای مشایخ هند طنین انداز بود. همچنین معلوم است که ابن الفوطی اوّلین نسخهٔ دیوانِ سعدی را بعد از سی و پنج سالِ رحلتِ این شاعر ترتیب داده بود. دیگر این که سعدی را اساساً شاعر عرفانی حساب نمی‌کنند ولی ابیاتش در مجالس عرفانی هندی خوانده می‌شد و این عرفا مفاهیم عرفانی را از ابیات سعدی استنباط می‌کردند و او را ترجمان و مفسّر اندیشهٔ عرفانی به شمار می‌آوردند.

بعد از *فوائدالفواد*، احوال و آثارِ خواجه نظام‌الدّین اولیا و مشایخ دیگر چشتی در *سیرالاولیا* هم نسبتاً به تفصیل آمده است. همهٔ افرادِ خانوادهٔ سیّد محمّد بن مبارک علوی معروف به امیر خورد کرمانی (م: ۱۳٦۸/۷۷۰) مؤلّف این تذکرهٔ معتبر عرفای چشتی مربوط به سلسلهٔ چشتی بودند و خود مؤلّف از جمله مریدان خواجه نظام‌الدّین اولیا بود. امیر خورد کرمانی خودش شاعر و فوق‌العاده شعر دوست بود. او صدها بیت از شعرای فارسی را در لابلای این تألیف خود حسب حال نقل کرده است و تعدادِ زیادی از آنها ابیاتِ سعدی هستند که ترجمانِ علاقه‌مندی فراوانِ نویسنده با سعدی و شعر اوست.

۱- *کلیات سعدی*، ص ٤۳٤.

۲- *فوائدالفواد*، ص ۲۹٤؛ این نظر خواجه نظام‌الدّین اولیا در *سیرالاولیا* تألیف امیر خورد کرمانی، چاپ مؤسّسهٔ انتشارات اسلامی، لاهور، ۱۹۷۸ م، ص ۵۰۱ هم بیان شده است.

در اینجا باید عرض شود که علاوه بر امیر خورد کرمانی دو شاعر نامدار فارسی دیگر، طوطیِ هند امیر خسرو دهلوی و میر حسن سجزی دهلوی مرید خواجه نظام‌الدّین اولیا بودند. هر دو ایشان از سبک سعدی پیروی می‌کردند و حتّی حسنِ سجزی را «سعدی هند» می‌خوانند. به طور یقین این پیروی از سبک سعدی، یکی از علل آن تعلّق خاطر پیر و مرشد آنها با شعر سعدی است. بی‌مناسب نیست اگر اشاره به این امر گردد که معاصرانِ خسرو و حسنِ دهلوی متوجّه بودند که این دو شاعر می‌خواهند از سعدی تقلید نمایند ولی به قول شیخ نصیرالدّین چراغ دهلی (م: ۱۵۵۶/۷۵۷) خلیفهٔ ارشد خواجه نظام‌الدّین اولیا، "امیر خسرو و امیر حسن، بسیار خواستند که به طریق خواجهٔ سعدی بگویند، میسّر نشد"[1].

چراغ دهلی علّت این عدم موفقیت خسرو و حسن در پیروی از سعدی را هم خاطر نشان ساخته است و آن حایز اهمیّت است زیرا که چراغ دهلی سعدی را شاعری صاحب ذوق عرفانی و حال می‌دانست. او گفته است: "خواجه آنچه گفته از سر حال گفت"[2].

امیر خورد کرمانی حدّاقل هشتاد بیت سعدی را در خلال مطالب مختلف در *سیرالاولیا* گنجانیده و علاوه بر این حتّی حکایتی از *گلستان* را هم در این اثر خود آورده است. او خواه احوال مشایخ چشتی را بنویسند خواه فضایل و تعلیمات و عقاید آنها را به رشتهٔ نگارش آورد، ابیاتِ مناسب حال از سعدی نثر این اثرش را زیب و زینت و جنب و جوشی بخشیده است. ابیات سعدی چنان با سبک و سیاق مطالب *سیرالاولیا* مناسب افتاده‌اند که گویا سعدی از پیش برای تصدیق نظرهای این مؤلّف

۱- *خیرالمجالس*، مولانا حمید قلندر، به ترتیب و تحشیهٔ خلیق احمد نظامی، دانشگاه اسلامی علیگره، ۱۹۵۹ م، ص ۱۴۳.

۲- *خیرالمجالس*، ص ۱۴۳.

شعر سروده بود و امیر خورد کرمانی هر وقت که لازم می‌دانست، از آنها گلچینی می‌کرد.

پیش‌آمدهایی چند در *سیرالاولیا* نقل شده که ترجمانِ علاقهٔ زیاد خواجه نظام‌الدّین اولیا با شعر سعدی است. امیر خورد کرمانی نوشته است که روزی در منزل پدر او مراسم پذیرایی از طرف امیر خسرو برگزار گردید. خواجه نظام‌الدّین اولیا و بزرگانِ دیگر در این مراسم شرکت نمودند. به این مناسبت مجلس سماع هم برگزار گردید. قوّالی به نام بهلول غزلی از امیر حسن سجزی دهلوی جامع *فوائدالفواد* را خواند. سپس طوطی هند امیر خسرو دهلوی به خواندنِ غزلی از خود پرداخت. او فقط مطلع غزل خود را خوانده بود که متوقف شد و به زودی غزلی از سعدی شیرازی را شروع کرد که مطلع‌اش اینست:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

به قولِ امیر خورد کرمانی، خسرو این غزل را به لحن رقّت‌آمیزی خواند.

خسرو، اوّل می‌خواست غزل خود را بخواند ولی تنها مطلع آن را تقدیم نموده بود که به خواندنِ غزلی از سعدی شیرازی پرداخت. علّتش چه بود؟ از خود خسرو سؤال کردند که "هر بار غزل خود می‌خوانی، بسته می‌شوی". خسرو پاسخ داد: چندان معنی هجوم می‌آورد که در ضبط آن حیران می‌شوم[۱].

علّتی وجود ندارد که این پاسخ خسرو را نپذیریم ولی باز هم این مسئله را می‌توان از زاویهٔ دیگری بررسی کرد. تصوّر بفرمایید که مجلس سماع برگزار می‌شود، خواجه نظام‌الدّین اولیا همراه با بزرگان دیگر در این مجلس حضور دارند، خسرو می‌خواهد غزلی بخواند. شمارِ احسانات شیخ نظام‌الدّین بر گردن خسرو حدّ و حسابی ندارند. این حضرت نظام‌الدّین اولیاست که زندگی خسرو را رنگ خاصّی بخشیده است. حتّی در

۱- *سیرالاولیا*، ص ۳۱٤.

زمینهٔ شعر هم از او راهنمایی گرفته است[1]. امیر خورد کرمانی تنها مطلع آن غزل سعدی را در *سیرالاولیا* نقل کرده است ولی چون این غزل کامل را می‌خوانیم، انتخاب این غزل را باید موردِ ستایش قرار دهیم. خسرو حتماً احساس کرده بود که چه بهتر از این که او احساسات تشکّر و امتنان خود را برای لطفهایی که خواجه نظام‌الدّین اولیا به او مبذول داشته است، به زبان شاعری که موردِ پسند خواجه نظام‌الدّین است، اظهار کند. تحوّلِ بزرگی که نعمت وابستگی با این مرشد در زندگیش ایجاد کرده بود، و نعمتهایی که چشم کرم مرشد به دستِ طلب او بخشیده بود، آنها را بشمرد. نظر به این سابقه، بعضی ابیات این غزلِ سعدی را می‌خوانیم:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
هزار بلبل دستان سرای عاشق را — بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آن که ره به دکانِ تو مشتری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه — که چشم مستِ تو دیدم که ساحری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگرنه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — کسی که بر سرکویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[2]

۱- امیر خورد کرمانی در *سیرالاولیا* (ص ۳۱۱) می‌نویسد که امیر خسرو چون به سرودن شعر پرداخت، هر نظمی که گفتی به خدمت سلطان المشایخ گذرانیدی تا روزی حضرت سلطان المشایخ فرمود: طرز صفاهانیان بگوی، یعنی عشق‌انگیز و زلف و خال‌آمیز. از آن روز باز که امیر خسرو علیه الرحمة در زلف و خال بتان پیچید و آن صفات دل آویز را به نهایت رسانید.

۲- *کلیات سعدی*، ص ٤۲۳.

امیر خورد کرمانی پیش‌آمد دیگری را هم بازگو کرده است که نشانگر علاقه‌مندی خواجه نظام‌الدّین اولیا با شعر سعدی و تأثیر خوشگوار آن بر طبع خواجه است. او می‌نویسد:

مجلس سماع برگزار شد، خواجه نظام‌الدّین اولیا بنابر ناراحتی که داشت، روی تخت خواب نشسته بود. حسنِ پیهدی قوّال که به صورت و سیرتِ صوفیان بود[1]، این مقطع غزل سعدی را خواند:

سعدی تو کیستی که در آیی درین کمند   چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم[2]

این آواز خوان به قول امیر خورد کرمانی "عجب قوّالی بود که به مجرّد آنکه آغاز کردی، آتش به دلهای عاشقان در زدی و سنگدلان را از جای بجنبانیدی، چون آسیا بگردانیدی"[3].

خواجه نظام‌الدّین اولیا چنان تحت تأثیر این مقطعِ سعدی قرار گرفت که گریه سرداد. اقبال خادم خاص خواجه در پهلوی ایشان ایستاده بود. او از پارچهٔ نازکی تکّه‌ها را می‌درید و به خواجه می‌داد. او اشکهای خود را با این تکّه‌ها خشک می‌کرد و آنها را به سوی قوّال می‌انداخت. کیفیتی که با سماعِ این غزل بر خواجه نظام‌الدّین اولیا طاری شد، امیر خورد کرمانی در توضیح آن هم از این قطعهٔ سعدی استمداد جسته است:

ناودانِ چشم رنجورانِ عشق   گر فرو ریزند، خون آید به جوی
شاد باش ای مجلسِ روحانیان   تا خورند این می که من مستم به بوی[4]

۱- *سیرالاولیا*، ص ۵۱۸.

۲- کلیات سعدی (ص ۵۷۳) که در آنجا مصرع اوّل چنین آمده است:
«سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند».

۳- *سیرالاولیا*، ص ۵۱۸.

۴- در *کلیات سعدی* (ص ٦٤٦) این شامل قطعات نیست بلکه دو بیت از غزلی است به این مطلع: خواهم اندر پایش افتادن چو گوی   ور به چوگانم زند هیچش مگوی
همچنین مصرع دوّم بیت دوّم بدین قرار است: «تا که خورد این می که من مستم به بوی؟».

چنانکه قبلاً اشاره به آن شد، خواجه نظام‌الدّین اولیا ابیات زیادی از اشعار سعدی را حفظ داشت و حین گفتگو از آنها حسب حال استفاده می‌کرد. معمول چنان بود که حضرت خواجه برای ادای نماز جمعه به مسجد کیلوکهری تشریف می‌برد. باری هوا گرم بود و در فصل تابستان در دهلی به قول شیخ نصیرالدّین چراغِ دهلی خلیفۀ ارشد خواجه نظام‌الدّین اولیا:

"آتش می‌بارد، زمان زمان تشنگی اثر می‌کند[1]"

حضرت خواجه به همین مسجد می‌رفت و روزه هم گرفته بود. بنابر شدّت گرما و روزه، حال خواجه خراب شد. ایشان در دکانی نشستند. در این احوال ایشان تصوّر کردند که اگر مرکبی می‌داشتم، سوارِ آن شده به مسجد می‌رفتم[2]. این تصوّر و توقّع منافی اصولِ اساسیِ راضی به رضای الهی و قناعت تصوّف است. در آن وقت خواجه این بیت سعدی را زمزمه کرد:

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان   راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت[3]

خلاصه این که خواجه نظام‌الدّین اولیا با شعر سعدی علاقۀ خاصّی داشت و بنابر همین تعلّق خاطرش با شعر سعدی، چنانکه در روایتی آمده که چون جنازه‌اش را به گورستان می‌بردند، قوّال غزلی از سعدی را می‌خواند که مطلعش اینست:

سر و سیمینا به صحرا می‌روی   نیک بدعهدی که بی‌ما می‌روی[4]

این روایت باید معتبر باشد، زیرا عارفی که سراسر عمر خود را با شعر سعدی بسربرد و از آن به وجد آمد، بعد از وفاتش، حامیان و پیروانِ مزاج‌شناس او، جسد خاکی او را به طنین مترنّم غزلی از سعدی به آغوشِ خاک سپردند.

۱- *خیرالمجالس*، ص ۷۰.
۲- *سیرالاولیا*، ص ۱۵٤.
۳- *کلیات سعدی*، ص ٤٦۲.
۴- همان، ص ٦٤٨.

سیّد محمّد گیسودراز (م: ۱۴۲۲/۸۲۶) عارفِ دیگر معروف چشتی و خلیفهٔ شیخ نصیرالدّین چراغِ دهلی بود. ایشان علاقه‌مندی به شعر فارسی را از بزرگان خود به ارث برده بود. باید عرض شود که سیّد محمّد گیسودراز اوّلین عارفِ چشتی در هند است که به تألیف و تصنیف پرداخت و آثار متعدّد عرفانی را به جای گذاشت. او در بیشتر این آثار برای توضیح نظر خود ابیاتی از شعرای فارسی استفاده کرده است. از سخنان او هم پی می‌بریم که سعدی یکی از شعرای فارسی بود که غزلهایش در مجالسِ سماعِ عرفا خوانده می‌شد. او برای توضیح این مطلب که ذوق اهل سماع از یکدیگر متفاوت است، پیش‌آمدی را بیان می‌کند که روزی هفت نفر عارف که پدرش هم یکی از آنها بود، در خانقاهِ مولانا برهان‌الدّین به سماع پرداختند. در این مجالس سماع هفت بیت از غزل سعدی خوانده شد و هر یک از این عرفا بیتی از این هفت بیت را پسندید و تحت تأثیر آن قرار گرفت و برای تکرار آن تاکید کرد. آن هفت بیت عبارتند از:

جان دارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را با ماه رویی سرخوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
عارفان درویشِ صاحب درد را — بادشاه خوانند گر نانیش نیست
خانه زندان است و تنهایی ملال[1]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

حضرت گیسودراز این شش بیت را خواند و گفت که هفتمین بیت از یادم رفت است. این غزل سعدی بجز این شش بیت، چهار بیت دیگر هم دارد که بدین قراراند و

۱- *کلیات سعدی*، ص ۴۵۵؛ ضلال به جای ملال ولی ملال هم در پاورقی به عنوان نسخهٔ بدل داده شده است.

نمی‌دانیم که آن کدامین بیت است که در این مجلس سماع خوانده شد و از یاد حضرت گیسودراز رفته بود:

کامران آن دل که محبوبیش هست		نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان		زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق		گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست		گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

باری حضرت گیسودراز غزلی دیگر از سعدی به مطلع زیر را خواند:

نرفت تا تو برفتی، خیالت از نظرم		برفت در همه عالم ز بیدلی خبرم[1]

حضرت گیسودراز بعضی از ابیات این غزل را تجزیه و تحلیل نمود و حتّی برای مفهوم بهتری در بعضی ابیات لغاتِ دیگری را پیشنهاد کرد. در اینجا باید توجّه داشت که عرفای هندی در مجالس خود به بیان، توضیح و تشریح ابیاتِ متعدّدی از شعرای ایرانی می‌پرداختند. این توضیحات مهمّ هستند و اهمیت آنها بدین خاطر است که توضیح دهندگان آنها خود نیز صوفی بودند و لذا از نظر مقام عرفانی در درجه‌ای قرار داشتند که قادر به درک و فهم معنی و احساس حقیقی و پنهان این اشعار بودند.

گیسودراز هم بعضی از ابیاتِ این غزل را تجزیه و تحلیل نمود و حتّی برای مفهوم بهتر در بعضی ابیات لغاتِ دیگری را پیشنهاد کرد. مثلاً گفت در مصرع دوّم این مطلع یعنی:

برفت در همه عالم ز بیدلی خبرم

اگر به جای «در»، «از» بکار می‌رفت، بهتر می‌بود. یعنی مصرع باید چنین باشد:

برفت از همه عالم ز بیدلی خبرم

حالا مفهوم این مصرع این است که سراسر عالم از بیدلی من بی‌خبر است و اگر مصرع همان طور باشد که سعدی ساخته است، معنی آن این است که من در همه عالم برای

۱- *کلیات سعدی*، ص ۵۵۳.

بی‌دلی معروف هستم. چون ایشان بیت زیر همین غزل را خواندند، از آن ستایش کردند و گفتند که این بیت در نهایت بلیغ است:

اگر مرا تو ببینی ز هجر نشناسی   که هرچه درنظر آید ازان ضعیف‌ترم[1]

و این مقطع غزل را با ذوق خاصّی تا به دیر زمزمه کردند:

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی   خیال روی تو هر روز می‌کند بترم[2]

سپس گیسودراز بیت زیر از همین غزل را خواند:

نشانِ پیکر خوبت که می‌تواند گفت   که در تأمّل آن خیره می‌شود بصرم[3]

دربارۀ دوّمین مصرع این بیت نظر جالب توجّه را ارائه داد. گفت که تأمّل صفت دل است و تاریک شدنِ نظر با این علاقه‌ای ندارد. اگر لغتی بکار می‌رفت که با بصارت نظر مناسبتی می‌داشت، آن هنگام تاریک شدنِ نظر مناسب می‌بود[4].

امیر خورد کرمانی در ضمن بحثی دربارۀ «مشغولی ظاهر و باطن و مراقبه و ذکر خفی» هم حکایتی مختصر از *گلستانِ سعدی* را آورده است. خواجه نظام‌الدّین اولیا در این باره توضیح دادند که طایفه‌ای که ظاهر ایشان آراسته باشد و باطن خراب، آن متعبدانند که طاعت بسیار کنند و دل ایشان مشغول دنیا باشد و طایفه‌ای که باطن ایشان آراسته باشد و ظاهر خراب، آن مجانین‌اند که درون ایشان با حق مشغول باشد و در ظاهر سروسامانی نباشد. طایفه‌ای که ظاهر و باطن ایشان خراب باشد، آن عوام‌اند و

۱- در *کلیات سعدی*، مصرع اوّل بدین قرار است: «تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود».

۲- مصرع دوّم در *کلیات سعدی* چنین آمده است: «خیال روی تو برمی‌کند به یکدگرم».

۳- در *کلیات سعدی* این بیت بدین قرار است:

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد   که در تأمّل او خیره می‌شود بصرم

۴- اطلاعاتی دربارۀ علاقه‌مندی حضرت گیسودراز با شیخ سعدی از *جوامع الکلم* (ملفوظات حضرت گیسودراز) مأخوذ است.

طایفه‌ای که ظاهر و باطن ایشان آراسته باشد، آن مشایخ‌اند. بعد از این امیر خورد کرمانی حکایت زیر از *گلستانِ سعدی* را نقل می‌کند:

"یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت چیست. گفت: از این پیش طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پراگنده و به معنی جمع. اکنون خلقی‌اند به ظاهر جمع و به باطن پراگنده. چنان که در این معنی گوید:

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل　　به تنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت　　چو دل با خدایست خلوت نشینی[1]

بی‌مناسب نیست اگر در اینجا یادآور شویم که عرفای هندی در ترویج و گسترش زبان و ادبیّات فارسی سهمی قابل ملاحظه داشته‌اند. اینها در مجالس خود که در آنجا عموم مردم حضور می‌داشتند، به فارسی سخن می‌گفتند و دوران گفتگو احوال و حکایاتی و تعلیمات عرفای ایرانی را ارائه می‌دادند. ابیاتی از شعرای ایرانی را نقل می‌کردند و در اثر آن زبان و ادبیاتِ فارسی مورد توجّه عموم مردم هند قرار می‌گرفت. امیر حسن علایی سجزی دهلوی در *فوائدالفواد* گزارش اساسی در این موردِ فراهم نموده است که:

"در آن ایّام هر بیتی و صوتی که حضرت سلطان المشایخ را در سماع ذوق دادی، آن صورت و آن بیت مدّتی مدید در میانِ خلق مشهور شدی. خورد و بزرگ و وضیع و شریف در مجمع‌ها و محلّت‌ها و محفل‌ها و کوچه‌ها ذوق‌ها از صدقهٔ حضرت سلطان المشایخ می‌گرفتند و کار محبّت و عشق را روز بازاری در جهان پیدا آمدی"[2].

۱- *سیرالاولیا*، ص ٤٥٧؛ این حکایت در *گلستان* (شامل *کلیات سعدی*، ص ٨٤) با تفاوت جزیی لغات آمده است.

۲- *فوائدالفواد*، ص ٥٢٠.



منابع

حسن علای سجزی دهلوی: *فوائدالفواد*، به تصحیح محمّد لطیف ملک، انتشاراتِ روزنه، تهران، ۱۳۷۷ هـ . ش.

حمید قلندر: *خیرالمجالس*، به تصحیح و تحشیّهٔ خلیق احمد نظامی، دانشگاه اسلامی علیگره، ۱۹۵۹ م.

سعدی شیرازی: *کلیات*، مؤسّسهٔ انتشارات اسلامی، لاهور، ۱۹۷۸ م.

عبدالعزیز محدّث دهلوی، شاه: *ملفوظات* (ترجمه به اردو)، کراچی، ۱۹۶۰ م.

غلام سرور لاهوری، مفتی: حزینهٔ *الاصفیا*، مطبع ثمر هند، لکهنو، ۱۹۷۲ م.

قاسمی، دکتر شریف حسین: "تبادلات فکری میانِ صوفیانِ ایران و هند"، *قند پارسی*، مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو، شمارهٔ ۱۸، تابستان ۱۳۸۱ هـ . ش.

محمّد گیسودراز، سیّد: *جوامع الکلم*، انتظامی پریس، عثمان گنج، حیدرآباد.

* * *

نگاهی به اشعار میهن دوستانه برخی از شاعران فارسی زبان

ملک محمّد فرّخزاد*

هنوزم ز خردی به خاطر در است | که در لانهٔ ماکیان برده دست
به منقارم آن سان به سختی گزید | که اشکم چو خون از رگ آندم جهید
پدر خنده بر گریه‌ام زد که هان | وطن داری آموز از ماکیان

«دهخدا»

وطن و ملّیت به شکل امروزی که در تمام جهان مورد توجّه ملّت‌هاست کم و بیش از قرن هجدهم و یا هفدهم میلادی سرچشمه می‌گیرد چرا که جامعه‌شناسان تقریباً قبول کرده‌اند که یکی از نخستین بنیانگذاران اندیشه قومیت، «ماکیاول (۱۵۲۷-۱٤٦۹ م)»، تاریخدان و سیاستمدار ایتالیایی و نویسندهٔ کتاب *شهریار* است. اوج فکر قومیت و مسألهٔ وطن را در اروپای قرن نوزدهم باید جستجو کرد که به دنبال آن بعضی مسایل نژادی، خود را بخوبی نشان می‌دهند.

---

*- پژوهشگر فارسی.

امّا گرایش به وطن و نوعی همبستگی میان جامعهٔ ایرانی، همیشه وجود داشته است. در واقع وطن و ملّیت برای تمام شاعران و نویسندگان ما به نوعی مطرح بوده است، گیرم نه از نوع غربی آن. گواه روشن، وجود *شاهنامهٔ* فردوسی است که مالامال از تصاویر ایران دوستی و انباشته از درگیری‌های ایرانیان با اقوام مهاجم است. بارها فردوسی در شعر از ایرانشهر = کشور ایران، سخن به میان آورده که گویای عاطفه وطن خواهی اوست.

به هر حال، این تصوّر از وطن، آشکارترین جلوهٔ وطن پرستی در شعر گذشتهٔ ماست.

هیچ کس را در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراسته است بد توان کوشید با شیر ژیان[1]

در دوران سلاجقه جنبهٔ قومی به طور محسوس از شعر شاعران رخت برمی بندد و اگر از وطن ذکری به میان می‌آید، غرض وطن اسلامی است.

ترکان سلجوقی برای اینکه بتوانند پایه‌های حکومت خود را استوار کنند، اندیشهٔ اسلامی مخالف قومیت را تقویت کردند، و اگر در شعر عصر سلجوقی به دنبال جلوه‌های وطن و قومیت ایرانی باشیم به طور محسوس می‌بینیم که اینان تا چه حدّ ارزشهای قومی و میهنی را زبون کرده‌اند.

پس از آن بسیاری از شاعران وقتی از وطن سخن به میان می‌آورند منظورشان وطن اسلامی است. در واقع آنان اسلامستان را درنظر داشته‌اند که بهترین مفسّر وطن اسلامی (= اسلامستان) در قرن اخیر، شاعر بزرگ شبه قارهٔ هند محمّد اقبال لاهوری است:

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک نالهٔ خاموش و اثر باخته آهی است
هر ذرّهٔ این خاک گره خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز دیدن دگر آموز شنیدن دگر آموز گزیده[2]

۱- *دیوان فرّخی یزدی*، ص ۲۶۲.

۲- *کلیات اقبال لاهوری*، ص ۱۵۷.

از دیدگاه اقبال تمام جوامع اسلامی باید زیر یک پرچم گردآیند و به همین جهت هشداری برآمده از سوز دل به همه مسلمانان با زبان شعر می‌دهد:

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم چمن زاریم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است که ما پروردهٔ یک نوبهاریم[1]

و چون اندیشه‌اش ریشه در اسلام دارد شرقیان مسلمان را به وحدت و یگانگی می‌خواند و نهیب می‌زند که در برابر جلوهٔ فریبندهٔ فرنگ بایستند و خویشتن خویش را که گم کرده‌اند پیدا کنند:

ای اسیر رنگ، پاک از رنگ شو مؤمن خود، کافر افرنگ شو
این کهن اقوام را شیرازه بند رأیت صدق و صفا را کن بلند
رشتهٔ سود و زیان در دست توست آبروی خاوران در دست توست
اهل حق را زندگی از قوّت است قوّت هر ملّت از جمعیّت است
رأی بی‌قوّت همهٔ مکر و فسون قوّت بی‌رأی جهل است و جنون[2]

شاعر در این نوع شعر به مردم دیارش گاه آگاهی می‌دهد و گاه به خشم تکانشان می‌دهد که به خود آیند و گاه امید خود را برای وطن به مخاطبان شعرش روشن می‌کند.

این درست است که اندیشهٔ وحدت ملل اسلامی از سیّد جمال‌الدّین اسدآبادی سرچشمه می‌گیرد، امّا اقبال آن را نضج داده و بهترین مبلغ آن بوده است.

شاعرانی هم داشته‌ایم که از وطن سخن گفته‌اند امّا غرض آنها دیار و شهری بوده است که در آن بالیده‌اند و به نوعی از آن دور افتاده‌اند.

در اینجا بد نیست از شاعرانی یاد کنیم که به سرزمین ادب‌پرور هند پناه بردند، البتّه نه همهٔ آنان، بلکه شاعرانی چون صائب و... که ذوقی داشتند، و به یاد وطن آهی خونین

۱- *کلیات اقبال لاهوری*، ص ۱۲۳.
۲- همان، ص ۲۱۹.

کشیده‌اند. در مورد اینان باید اشاره‌ای به وضعیت سیاسی ـ اجتماعی دورانشان بشود تا علّت اساسی هجرتشان معلوم گردد، هر چند عدّهٔ بسیاری هم به امید صله و قبای نو و نان خورشی شاهانه راهی آن دیار شدند.

در دورهٔ صفویه، دورهٔ رواج «ریا» است و ریا به گمان من فسادی است که همپای شاهان و بزرگان این ملک بوده است که پیش از آن *دیوان حافظ* گویاترین و زیباترین نمونه را در این باره داده است. در دورهٔ صفویه این فساد رایج می‌شود و مسلّم شاعر و هنرمند واقعی تاب این ریا و ریاکاری را ندارد. به همین علّت است که ایران عهد صفوی محلّی مناسب برای رشد شعر شاعر واقعی نبوده است. البتّه میان این خیل سفر کرده به هند، عدّه‌ای نیز به بوی کباب می‌روند:

دلم آرزوی هند خون کرد   که خون بادا دل هند جگر خوار
«مشرقی»

یا:

حبّذا هند کعبهٔ حاجات   خاصه یاران عافیت‌جو را
هر که شد مستطیع فضل و هنر   رفتن هند واجب است او را
«فیاض»[1]

از این گونه شاعران و ادیبان که از بخت سیاه خویش در ایران به امان می‌آمدند، بسیار بودند که همگی به نوعی در آتش اشتیاق هند می‌سوختند. میرزا صائب می‌گوید:

همچو شوق سفر هند که در هر سر هست   رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

و واقعاً سفر هند مایهٔ کمال و نام‌آوری شاعران ایرانی بود زیرا آنجا تفرجگاه پارسی‌سرایان و محلّ اجتماع استادانشان شده بود. با رفتن به هند به یک تیر دو نشان می‌زدند. نام‌آوری و ثروت، افزایش استعداد و مهارت در هنر شعر. همان صائب استاد که در تواناییش میان معاصران شکّی نیست، می‌گوید:

۱- به نقل از *تاریخ ادبیات صفا*، ج ۵، ص ٤٨٧.

هند را چون نستایم که در این خاک سیاه		جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت[1]

دکتر صفا در این مورد می‌نویسد:

"اگر به همّت قطب شاهیان و عادلشاهیان و گورکانیان، هند سرزمینی برای رواج سخن پارسی و فرهنگ ایرانی شده بود، کشوری که سرچشمهٔ آن ادب و فرهنگ بود در راهی دیگر سیر می‌کرد. آنجا جولانگاه شمشیر زنان ترکمان و رداپوشان تازی‌گوی یا تازی‌خوی گردیده بود..."

"بعضی از شاهان و رجال مملکت هم اصلاً در چنین خطّی (رواج شعر و ادب) سیر نمی‌کردند و با کفهای فشردهٔ خود بر ناروایی بازار دانش و ادب در ایران می‌افزودند. در شکایت‌نامه‌ای که رستمداری در مقدّمهٔ *ریاض الابرار* آورده، چیرگی عالمان دین هم به صورت انگیزه‌ای بزرگ در این راه وصف شده و این نیز به تمام معنی درست است. شاعران نیز هر یک به نحوی از این گونه شکایت‌نامه‌ها در سخنان خود دارند. مثلاً آقا صفی صفاهانی سرزمین ایران را کشور بی‌رواج خوانده و آرزوی رفتن به هند کرده است. وی در *ساقی‌نامهٔ* خود که در ایران سروده بود، می‌گوید:

بیا ساقی از احتیاجم برآر		وزین کشور بی‌رواجم برآر
به هند رسان خوش در آن مرز و بوم		به ویرانه تا کی نشینم چو بوم
به ملک عراقم چو گنجی به خاک		و یا موم در آتش تابناک"

و میر سنجر کاشانی با آنکه از هند دلخوش نبود و «حبّ وطن» خاطرش را می‌خست، در *ساقی‌نامه*‌اش دارد:

شبی خاطرم خست حبّ وطن		غم غربتم کرد بس ممتحن

از آشکار ساختن این راز تن نمی‌زد که:

نبودش وطن وسع گنجاییم		به غربت از آن کرد هر جاییم

۱- *تاریخ ادبیات صفا*، ج ۵، ص ٤٨٧.

مرا داشت بر روی ترکش خدنگ   ز دستم برون داد از آن بی‌درنگ
ز کف دادهٔ بی‌درنگش منم   که بر روی ترکش خدنگش منم

این عبارت «وسع گنجایی» یعنی آمادگی برای پذیرفتاری شخصیت شاعر که میر سنجر به کاربرده، باز هم در گفتار گویندگان آن عهد به تعبیرهای دیگر دیده می‌شود، حتّی در میان گوینده‌ای راجع به گویندهٔ دیگر که «کشور بی‌رواج» بلندی قدر او را برنتافت چندانکه آن را رها کرده و به هند رفت. در شرح حال حکیم رکنای کاشی (مسیح) (م: ١٠٦٦ ه) آمده است که چندی ملازم شاه عبّاس بود لیکن سرانجام دچار بی‌مهری او شد و ناگزیر ایران را رها کرد و روی به هند نهاد. بعضی از معاصران که به مرتبهٔ بلندش در شعر معترف بودند از این پیش‌آمد متأثر شدند و از آن جمله مشرقی او را به گوهری گرانبها مانند کرد ـ که «ایران» از «بی‌جوهری» او را بفروخت و از دست داد:

گوهری بفروخت ایران آخر از بی‌جوهری   کز شرف شد پنجهٔ خورشید و دست مشتری[1]

در این مورد ملا محمّد صوفی مازندرانی (متولّد: ١٠٣۵ ه) در *ساقی‌نامه*اش به این نکات اشاره می‌کند:

مرا گرچه طبعی است گیتی فروز   در ایران زمین چون چراغم بروز
ندارم بهر بوم و بر نیتی   نیر زم به یک نان بی‌منّتی
حقیرم بهر کوی و هر انجمن   چو فضل اندر ایران و اندر عدن
ندارد به من رغبتی هیچ کس   در ایران چنانم که در دیدهٔ خس
از این بوم و بر مهر برداشتم   همه بوده نابوده انگاشتم
چنان می‌روم زین دیار خراب   که ماهی ز خشکی رود سوی آب
چو رفتم از این منزل چون قفس   چو عمر شده باز نایم ز پس[2]

١- *تاریخ ادبیات صفا*، ج ۵، ص ٣-٤٩١.
٢- *تذکرهٔ میخانه*، ص ٤٩٤.

امّا به مصداق، هیچ جا خانهٔ خود انسان نمی‌شود، شاعران به هند رفته هوای یار و دیار کرده‌اند و این یاد از وطن، جنبه‌ای احساسی و شخصی دارد، به گمانم، مشهورترین شاعران این دوره، صائب تبریزی باشد. برای بسامان آوردن این سفر کردگان به هند، از او کمک می‌گیریم. او در مورد وطن و غربت خویش سروده است:

کجا نظر به گل و یاسمن بود ما را — که خار خار، گل پیرهن بود ما را
به ماه مصر ز یک پیرهن مضایقه کرد — چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را
به خون نشست عقیق از فروغ عاریتی — چه دلخوشی ز سهیل یمن بود ما را
ببین چه ساده دل افتاده‌ایم با این بخت — که چشم آب ز چاه ذقن بود ما را
ز نوبهار قناعت به داغ حسرت کرد — حسد به لالهٔ خونین کفن بود ما را
به هر لباس که خواهیم جلوه‌گر گردیم — نه‌ایم سرو که یک پیرهن بود ما را
چرا کنیم تنزّل به آسمان صائب؟ — چنین که خامه، سوار سخن بود ما را[1]

و روشن‌تر از این باز تک بیت‌هایی در مورد وطن و یاد آن، به طور پراکنده دارد. برای نمونه به ابیاتی اشاره می‌شود:

ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود — از وطن می‌ساختم ایکاش با یاد وطن

و:

مکش زیاد وطن آه کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

و روشن‌تر:

غربت مپسندید که افتید به زندان — بیرون ز وطن پا مگذارید که چاهست

و باز او:

بسرآمد شب غربت غم دل کرد سفر — بعد از این فصل شکر خندهٔ صبح وطنست[2]

۱- *دیوان صائب تبریزی*، ص ۲۸۷.

۲- همان، ص ۸۸۱.

برای این دسته از شاعران وطن مسأله‌ای خصوصی است و می‌توانیم آنان را جزو ستایشگران وطن خصوصی بدانیم. از این نمونه به شعری از «جمال‌الدّین عبدالرزاق اصفهانی» توجّه کنیم که منشای درد دوری از یار و دیار از دل شاعر برمی‌آید و درد خصوصی خویش را فریاد می‌کند:

سلام که رساند بدان خجسته دیار — که هست مجمع احباب و محضر احرار
به بقعه‌ای که در او دوستان من جمعند — چه دوست؟ جانم و از جان عزیزتر صدبار
هزار بار بوسه بر آن خاک بر نهند وانگه — سلام من برساند چگونه؟ عاشق‌وار
به لطف گوید کاین لعبتنا دیده من — ز گرم و سرد نگهدارد هان و هان زنهار
همه چو لاله و گل نو شکفته‌اند و لطیف — نگاه‌دار گل و لاله را ز زحمت خار
عزیز باشد نوباوه هر کجا باشد — شکوفه دل ما را چنان گرامی دار
قضا بدان قدر از آب آتش انگیزد — اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار
غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم — اگر بسازد با دوستانم این یکبار
به غیر غنچه بدو در مباد کس دلتنگ — به غیر نرگس در وی مباد کس بیمار
همی بنالم از شوق دوستان قدیم — چنانکه زیر گله از زخم زخمه نالد زار
بدم چو بلبل آنگه که پیش دیدهٔ من — بدند همچو گل نوشکفته در گلزار
کنون ز دوری ایشان دو جوی می‌رانم — ز آب دیده و دم بسته‌ام چو بو تیمار
ز بس سرشک چو شنگرفت و آه سرد دلم — گرفته آینهٔ طبع من کنون ز نگار
تو زندگانی بی‌دوستان مدان از عمر — که مرگ به ز چنین زندگی بود صدبار[1]

در مقابل گروه یادشده، شاعرانی هم داشته‌ایم که از وطن کلّی‌تری سخن گفته‌اند و تقریباً بعدی اجتماعی ـ سیاسی ـ به شعرهای وطنی خود داده‌اند. مسلّم است شعر همهٔ شاعرن این دسته، کاربردی مساوی ندارد. شعر بعضی از آنان ریشه در خصومتی شخصی دارد و در واقع تضاد عقیده با حاکم وقت باعث دوری آنان از وطن شده است. نمونهٔ این شاعران ناصر خسرو است. او مانند مسعود سعد سلمان غم آن ندارد که

۱- *دیوان جمال‌الدّین عبدالرزاق اصفهانی*، ص ۱۸۷.

لذّتهای از دست رفتهٔ زادگاهش را به یادآورد و سرود غمناک سر دهد. او همواره در این اندیشه است که خراسان دور از من در دست بیگانه است، مردمش اسیرند و گرفتار عذاب اجتماعی در نتیجهٔ فرمانروایی ترکان سلجوقی و غزنوی و حتّی بلخ شهر زادگاهش نیز از این نظر برای او مطرح است که سرنوشتی از لحاظ اجتماعی غم‌انگیز دارد:

که پرسد زین غریب خوار محزون — خراسان را که بی‌من حال تو چون
همیدونی که من دیدم به نوروز؟ — خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند بیرم؟ — همی بندند دستار طبر خون؟
گر ایدونی و ایدون است حالت — شبت خوش با دو روزت نیک و میمون
مرا دونان زخان و مان براندند — گروهی از نماز خویش «ساهون»
خراسان جای دونان شد نگنجد — به یک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس — که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان — برین دونان باریده است گردون[1]

گاه غرض شاعر از وطن، مفهوم اجتماعی دارد و در لفظ وطن انتقادی آرام یا تند، بر حاکمان و بیدادگران روزگار خود دارد. مثلاً «ناصر خسرو» گاه چنین کرده است:

بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم ماهان‌اند و قارون
چه حالت اینکه مدهوشند یکسر؟ — که پنداری که خوردستند هیپون
گزیده مار را، افسون پدیدست — گزیده جهل را که شناسد افسون؟[2]

مسلّم شاعرانی از این دست غرضشان از وطن، مردم وطن یعنی «ملّت» بوده است و همین مسأله به بعد اجتماعی شعرشان کمک کرده است.

۱- *دیوان ناصر خسرو*، ص ۳۲۸.

۲- همان، ص ۳۲۹.

شعر سعدی در این زمینه مقولهٔ دیگری است. آثارش انباشته از هوای خوب شیراز است. او شیراز را برای دور از خطر بودن و زیستن می‌ستاید، دوری از فتنه و آشوبهای دیگر نقاط فقط در شیراز میسّر است. چرا که همین فتنه و آشوبها او را به سفر می‌کشاند و چون باز می‌گردد و کشور را (شیراز را در واقع) آسوده می‌بیند که پلنگان، خوی پلنگی را رها نموده‌اند، در وطن مألوف، شیراز، می‌ماند و شیراز در واقع نمود آسایش خاطر او می‌شود. وطن در آثار او خطّهٔ فارس است وگرنه وطن در معنای گسترده هیچگاه مورد نظرش نبوده است:

دست از دامنم نمی‌دارد   خاک شیراز و آب رکنباد[1]

یک بار سعدی از شیراز رنجیده و سروده است:

دلم از صحبت شیراز به کلّی بگرفت   وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شکّ نیست که فریاد من آنجا برسد   عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح   نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم[2]

در نتیجه بی‌عدالتی و ظلمی بوده که احساس کرده است، جز این یک مورد در سراسر دیوانش عشق عجیب او به شیراز به چشم می‌خورد. در مجموع برای سعدی هوای شیراز و طبیعت زیباست که انگیزهٔ این همه شور و شیدایی است. امّا در شعر آن عالم رند سوز و سرحلقهٔ عاشقان جهان «حافظ» مسألهٔ وطن چگونه مطرح است و او در مورد وطن چه اندیشه‌ای داشته است؟ در شعر حافظ نیز رد پای وطنی که سعدی می‌گوید، کاملاً آشکار است. حافظ گاه از فارس و گاه از شیراز یاد می‌کند، آنهم با لفظی عاشقانه. او عاشق دیار خویش است و چون برخلاف سعدی میل سفر نداشته عملاً به شهر و دیارش پایبند بوده است. امّا ستایش حافظ از وطن کمتر از سعدی است هر چند در غزلهای معروفی از وطن بخوبی یاد می‌کند:

۱- *دیوان سعدی*، ص ٤٧٧.

۲- همان، ص ٥٨٦.

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگه‌دار از زوالش[1]

گاه وطن در شعر عارفانهٔ ما، عالمی روحانی را تداعی می‌کند بدین دست‌آویز، عارف مثلاً از حدیث «حبّ الوطن من الایمان»، وطن را عالم خاک نمی‌داند، بل آن را فراتر از عالم افلاک می‌خواند و مسأله را به «الست» و «الست بربّکم، قالوا بلی» مربوط می‌کند و وطن اصلی را تهران و دهلی و بغداد یا جایی که شاعر به دنیا آمده و رشد نموده است، نمی‌داند و نهایت نتیجه می‌گیرد، چون آیهٔ «نفخت فیه من روحی...» را پیش رو داریم و روح، عاشق اصل و وطن خویش، یعنی بارگاه باریتعالی است، میل و شیداییش به رجعت است به اصل، یعنی وطن اصلی و همیشگی. آنگاه مرتبهٔ وصل ـ «فناء بالله و بقاء بالله» را پیش می‌کشد و از وطن تصویری کاملاً آن جهانی ارائه می‌دهد. برای مثال مولوی در این باره می‌گوید:

دم به دم در سوز بریان می‌شوم   هرچ بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند   جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

و برای روشن‌تر نمودن «حبّ الوطن...» تمثیل کوتاهی پس از این بیت می‌آورد که بسیار گویاست:

گفت معشوقی به عاشق کای فتی   تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است   گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیّاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنّتست ارچه که باشد قعر چاه[2]

۱- *دیوان حافظ*، ص ۳۸۲.

۲- مثنوی نیکلسون، ص ۵۷۱.

منابع

۱- *تاریخ ادبیات در ایران*، دکتر ذبیح الله صفا، چاپ امیرکبیر، ۱۳٦۲ هـ. ش.

۲- *تذکرهٔ میخانه*، فخر زمانی قزوینی ـ عبدالنّبی، انتشارات اقبال، تهران، ۱۳٦۷ هـ. ش.

۳- *دیوان جمال‌الدّین عبدالرزاق اصفهانی*، به تصحیح وحید دستگردی، انتشارات نگاه، ۱۳۷۷ هـ. ش.

٤- *دیوان حافظ*، محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی، انتشارات زوّار، ۱۳٦۹ هـ. ش.

٥- *دیوان دهخدا*، دکتر دبیر سیاقی، انتشارات تیراژه، ۱۳٦٦ هـ. ش.

٦- *دیوان سعدی*، با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، چاپ سهیل، ۱۳۷۳ هـ. ش.

۷- *دیوان صائب تبریزی*، محمّد قهرمانی، انتشارات علمی، ۱۳٦٤ هـ. ش.

۸- *دیوان فرّخی یزدی*، به قلم حسین مکّی، چاپ امیرکبیر، ۱۳٦۳هـ. ش.

۹- *دیوان ناصر خسرو*، سیّد نصرالله توسی، انتشارات توسی، ۱۳۷۱ هـ. ش.

۱۰- *سیری در شعر فارسی*، دکتر زرّین‌کوب، چاپ علمی، ۱۳۷۸ هـ. ش.

۱۱- *کلیات اقبال لاهوری*، قادر فاضلی، چاپ فضیلت علم، کرج، ۱۳۷۷ هـ. ش.

۱۲- مثنوی معنوی، نیکلسون، چاپ امیر کبیر ۱۳۷۸ هـ. ش.

* * *

مولانا محمّد صلاح خموش

قصیده‌پرداز و غزل‌سرای برجستهٔ هند

زبیر احمد قمر*

در مقالهٔ قبلی[1] خاندان مولانا محمّد صلاح خموش و دیوان وی معرّفی شد در این مقاله قصیده و غزلهای او را مورد توجّه قرار می‌دهیم.

قصیده، یکی از مهم‌ترین اصناف شعر فارسی است. در این صنف شعر مهم‌ترین ذخایر فکر و ادب فارسی محفوظ است. تقریباً کلیّهٔ موضوعات ادبی مانند مدح، تقاضا، شکوه، اعتذار، حکمت، اخلاق، وصف، معاشقه، مرثیه و تاریخ را در برمی‌گیرد.

شعرای ایرانی در فن قصیده‌سرایی و مدیحه‌سرایی اساساً پیرو شعرای عرب بوده‌اند و به دنبال شعرای دورهٔ جاهلیت نسیب یا تشبیب را در آغاز قصیده می‌آوردند و از توصیف مظاهر زیبایی طبیعت و نغزلات و تشبیهات این صنف را جالب‌تر ساختند چنانکه از قصاید شعرای متقدّمین مانند رودکی و منوچهری و انوری و فرّخی این معنی روشن می‌گردد.

---

*– استادیار فارسی دانشگاه بهار، مظفّرپور (بهار).

۱– *قند پارسی*، شمارهٔ ۱۹، پائیز ۱۳۸۱.

امّا بعداً روش ساده‌گویی و وصف‌نگاری به تدریج مستمر گشت و شعرا برای جلب منفعت و حصول کامرانی، خیال بافی و ریزه‌کاری را مورد توجّه قرار دادند و این یکه تازان عرصهٔ مدیحه‌سرایی در مبالغه‌آرایی ذرّه‌ای را آفتاب و زمین را آسمان می‌نمودند.

ظهیر فاریابی در مدح ممدوح خویش قزل ارسلان چنین نوشته:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پایی　　تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دمد

خاقانی که یک شاعر بزرگ و عالی مرتبت فارسی است از استعمال واژه‌ها و مصطلحات علوم و فنون شعر را مبهم ساخته که معنی در مصطلحات گم گشته، مانند:

فلک کجرو تر است از خط ترسا　　مرا دارد مسلسل راهب آسا

این شیوهٔ قصیده‌سرایی تا مدّت طولانی برقرار نماند تدریجاً رو به کاستی نمود. پیش از همه شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی که کاملاً یک مرد مصلح بود و در شعبهٔ زندگانی به وسیلهٔ آن مرد بزرگ تحوّلاتی روی نموده در قصیده‌پردازی نیز تغییراتی داد. مثلاً در توصیف ممدوح اتابک ابوبکر بن سعد زنگی که یک فرمانروا بوده می‌گوید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان　　نهی زیر پای قزل ارسلان

و از آداب و ضوابط حکمرانی ممدوح را مطلع می‌سازد تا ملک آباد و شاد ماند و رعایا خوشحال و حکمران کامران و کامیاب باشند چنانکه گوید:

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت　　درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

در قرن نهم و دهم هجری هند میهن و گهوارهٔ دوّم شعر و ادب فارسی گردید پادشاهان و امرای هند در سرپرستی و نوازش شعرا و نویسندگان فارسی از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و عدّه‌ای شعرا و نویسندگان از ایران به هند آمدند. عرفی نیز از شیراز به دهلی آمد و به اوج مقبولیت رسید. شیوهٔ قصیده‌پردازی و روش مدیحه‌سرایی که در آن زمان رواج بود با طبع و میلان وی مطابقت نداشت چنانکه اظهار نموده:

قصیده کار هوس پیشگان بود عرفی　　تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه‌ات غزلست

امّا برای تقرّب به بارگاه سلاطین و امرای هند همین صنف شعر یعنی قصیده را وسیله گردانید و در وصف مرزا ابوالفتح گیلانی که مرد صاحب علم و هنر بود قصیده‌ای به این مطلع گفته بود:

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل　　شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

همچنین در شأن شهزاده سلیم قصیده نوشت که رنگ و بوی دیگری دارد:

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم　　گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

البتّه قصیدۀ عرفی نیز از مضامین باریک و خیال‌بافی خالی نبوده در یک قصیده نوشته:

آن سبک سیر که چون گرم عنانش گیری　　از ازل سوی ابد و از ابد آید به ازل

ولی در کل اکثر قصیده‌ها را ساده‌تر از غزل گفته که فهم آن چندان محتاج به غور و تأملّ نیست چنانکه گوید:

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار　　نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیار و تابوت و جامه نیلی کن　　که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مولانا محمّد صلاح خموش چنانکه قبلاً نوشته شد اساساً به خانوادۀ صوفیان و بزرگان هند تعلّق داشت. پدرش مولانا نور محمّد، در صف اقطاب و صوفیای کرام جایگاه شایانی می‌داشت؛ و خود مولانا صلاح خموش یکی از برجسته‌ترین عرفا و صلحای دورۀ خودش محسوب می‌شد. شعر را به طیب خاطر گفته است و برای جلب منفعت، شهرت، حصول خورش، پوشش از هوس دنیا و دنیاداران دل پاکیزۀ وی همیشه اجتناب می‌ورزید. خموش بر خودداری و فاقه‌مستی خود به این عنوان می‌نازد:

کار با کثرت ندارد خاطر والای من　　جامۀ توحید بس تنگست بر بالای من

*

عشق را نازم که کجکول گدایی می‌زند　　پشت پا بر افسرشاهی ز استغنای من
بی‌سر و سامانیم را هیچ می دانی سبب　　باد افسر برنتابد فرق استغنای من

خموش در قصیده‌پردازی مهارتی دارد که بی‌نظیر و بی‌مثل است بیشتر قصاید را در حمد و نعت و منقبت خلفا و ائمّۀ کرام علیهم‌السّلام نوشته و در این زمینه عرفی

شیرازی را سرمشق خود قرار داده و در پیروی ایشان تعدادی قصاید سروده و از این عهده خوب بیرون آمده. در حمد عرفی سرود:

صبحدم کز دریچهٔ ادراک نگریستم بساخت افلاک

*

ای متاع درد در بازار جان انداخته گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

خموش می‌گوید:

ای برتر از آنکه گوید ادراک وصف تو ز علم و عقل ما پاک

*

عشق او چو اشک از چشم جهان انداخته وانگه از طاق دل من این و آن انداخته

*

بختم از طاق دل نامهربان انداخته ذرّهٔ را از فراز آسمان انداخته

نعت

عرفی یک قصیدهٔ غرا در نعت سروده به این مطلع:

اقبال کرم می‌گزد ارباب همم را همّت نخورد نیشتر لا و نعم را

خموش در این زمینه قصیده‌ای در نعت مشتمل بر پنجاه و شش بیت گفته:

مستم بهم آمیخته‌ام شادی و غم را در ساغر جمشید کنم تلخی سم را
ماییم که پیش از همه داریم علم را جایی که جگر آب شود شیر اجم را
بر هر که کشد چرخ ستمگاه نخستین از خون دلم آب دهد تیغ ستم را

*

من هیچمدان مدح‌سرای چه توانم پیغمبر حق شاه عرب را و عجم را
بسم الله دیوان شریعت که نیاموخت جز نعت وی استاد ازل مرغ حرم را
سلطان رسالت که بمدحش قدم از سر کرده است ادب خامهٔ اعجاز رقم را
شاداب گل باغ ارم کز مژه گردون در چشم حسودش شکند خار الم را
شاهی که کمین بندهٔ درگاه رفیعش بر طارم گردون زند او تا دخیم را
آن گلبن احسان که زند نکهت فیضش انگشت بلب بلبل گلزار ارم را

دور است مقام تو که افلاک سبک سیر		در راه تو از سرمهٔ شناسند قدم را
آگه نیم از گوهر ذاتت که نه دانست		آن جوهر اوّل ز حدوث تو قدم را
زین پیش ز امکان و وجوب تو نگویم		راهی نبود سوی وجود تو عدم را
چون سنگ بدستت شده گویا عجبی نیست		اعجاز تو منطق کند ار حذر اصم را
پاکرده سر از صدق بدرگاه تو آید		خواهد چو فلک راست کند قامت خم را
حاشا که کند غیرت تقدیر الهی		کجکول گدایان نو ناچ کی وجم را
از بس که بود درد تو سرمایهٔ صحت		حاجت بتفاقیر شفا نیست سقم را
تابیده یکی لمعه ز نور توبه موسی		آموخته عیسی ز لبت معجزه دم را
هر گه لب اعجاز تو آید به تکلّم		گنجینهٔ اسرار کنم گوش اصم را
از مهیتم دست کرم باز نگیری		باشد به گل و خار نظر ابر کرم را
خواهم که زنم سجده بر آن درگه فیضت		اقبال سکندر کنم این بخت دژم را
من هم چه شود گر ز گدایان تو باشم		ای سجده بدرگاه تو اصناف امم را
ای شاهجهان بخش که بخشد بگدایی		دست کرمت ملک عرب را و عجم را

خموش چه کند عرض تمنّا که نباشد
حاجت به بیان سایل ارباب کرم را

عرفی یک قصیده به مطلع زیر در مدح شهزاده سلیم نوشته:

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم		گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

خاموش در منقبت حضرت علی ﷷ در این زمینه فکر آسمان پیما را چنین اظهارکرده:

منم آن رند کهن سال درین دیر قدیم		سرم از باده‌گران بود و جهان بود عدیم

قصیدهٔ عرفی به مطلع زیر آغاز می‌شود:

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم		همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

خموش در پیروی این قصیده در مدح حضرت علی ﷷ این طور نغمه‌سرایی می‌کند:

بس که از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم		همه تن غرق بخون تا به گریبان رفتم
رفتم و شمع صفت وای که از بزم کسی		آه سوزان بلب و اشک بمژگان رفتم

*

سرمه دیده کند خاک رهم مهر سپهر — تا بدرگاه تو ای قبله پاکان رفتم
هم بخاک درت ای شاه که بر خاک درت — بوسه دادم و بر گنبد گردان رفتم
فخر دارم به مدیحت نه ازان می‌نازم — که قدم بر قدم ناظم شروان رفتم
داد را من کجا و این همه گفتار کجا — هم ز فیض تو من راه بدینسان رفتم
حاجت بنده برآور که تو خود میدانی — کس نگوید ز جناب تو بحرمان رفتم
عجبی نیست شها گر سروسامان دهم — که همین در ره عشقت سروسامان رفتم

علاوه بر این تعدادی قصاید در دیوان خموش مسطور است که بر قدرت بیان ایشان شهادت دهند.

غزال‌سرایی خموش

غزل، یکی از مهم‌ترین انواع شعر غنایی است و در جهان ادبیّات شعری غزل فارسی بی‌همتا و بی‌نظیر است در آغاز غزل از حیث جزء نخستین قصیده بنام تشبیب وجود پذیر شد. شعرای قصیده‌پرداز عواطف و احساسات درونی را در اشعار غنایی و سروده‌های آهنگین عاشقانه ابراز می‌نمودند تا قرن ششم از غزل منظور تغزل و تشبیب بوده استقبال و نظیره‌گویی قدرت و هنر نماییهای شاعرانه محسوب می‌شد. رودکی و فرّخی و عنصری و غیره نمایندگان آن روش‌اند.

عنصری گوید:

غزل رودکی‌وار نیکو بود — غزلهای من رودکی‌وار نیست
اگرچه بگویم به باریک وهم — درین پرده اندر مرا بار نیست

موضوعات غزل؛ عشق، زیبایی و وصف معشوق بوده که شعرا آنها را به سادگی، بی‌پیرایه و یکرنگی می‌سرودند.

سپس در موضوعات تحوّلاتی فراوان روی نمود معانی عرفانی، فلسفی اجتماعی، اخلاقی، عبرت، ایثار، خداجویی و حق‌طلبی در غزل وارد شد و جای عشق و زیبایی را گرفت.

سعدی شیرازی این صنف گرانمایه را به یک نوع ممتاز و مخصوص گردانید. و به صورتی دلپذیر و به فصاحت و زیبایی غزل سروده و از افکار و معانی گوناگون این صنف را امتیاز بخشید. چنانکه گوید:

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

*

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال مهر نجویم دوان بسوی تو باشم

*

به حق مهر و وفای که در میان من و توست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

*

تو ملولی و مرا طاقت تنهای نیست تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

بعد از او خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی این صنف را به حدّ کمال برسانیدند. چنانکه نگارنده عقیده دارد در شعر غنایی تا امروز شاعری به وجود نیامده که در برابر غزل‌سرایی حافظ دعوی همسری کند و شاید بتوان حدس زد که کمتر کسی پیدا خواهد شد که به اندازۀ حافظ بر زبان و استعارات و معانی و رموز عارفانه تسلّط داشته باشد:

این سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده

چنانکه حافظ گفته:

دل می‌رود ز دستم صاحبدلال خدارا دردا که راز پنهان خواهد آشکارا
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مولانا صلاح خموش یک شاعر هنرمند صوفی منش و دارای فکر توانا بوده. علاوه بر قصیده و مثنوی در غزل‌سرایی نیز مهارتی داشته، استادان غزل‌سرایان فارسی ایرانی و هندی را سرمشق خود قرارداده و از ایشان بهره و تمتع گرفته از آن جمله حافظ شیرازی را بسیار تتبّع کرده و در تقلید از حافظ غزلها سروده چند بیت مطلع از ایشان به عنوان مثال آورده می‌شود:

خموش	حافظ	
چه کرده‌ام مرا بر در تو راهی نیست چه گفته‌ام که دمی رخصتی نگاهی نیست	جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست	۱
واله روی تو صاحب نظری نیست که نیست جلوهٔ حسن تو در چشم تری نیست که نیست	روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست	۲
در خم طرّهٔ یاراند پریشانی چند کافری کرد به زنجیر مسلمانی چند	حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند	۳

خموش در غزل معانی گوناگون از عرفان و مسایل سلوک بیان کرده و رموز و نکات عشق و محبّت را ابراز نموده. از بی‌اعتنایی و نامهربانیهای محبوب دلش محزون و غمگین بود یارای ضبط غم و اندوه هجر نداشت آرزومند بود که روزی محبوب دلآرام به سوی او گذر بکند تا مداوای غمها باشد:

یارب که رساند خبر آن تازه جوان را   کامشب دم نزع است ز هجر تو فلان را

*

ناید برهش چون من مسکین غریبی   ره نیست درین کوچه فلان ابن فلان را

امیر خسرو دهلوی که شاعر برجستهٔ هند بود این معنی را این طور گفته:

همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف   به امید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

حافظ شیرازی این مطلب را این طور سروده:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی   که بکوی می‌فروشان دوهزار جم بجامی

خموش در عالم نزع هم به طبیبان و حکیمان نیازی ندارد. او می‌داند که درمان بیماریهای او از ایشان ممکن نیست. علاجش در دست کسی است که در دلش جانی دارد:

ای رفیقان هیچ می‌دانید درمان مرا   بر سر بالین من آرید جانان مرا

امیر خسرو نیز که دلِ درد آشنا می‌داشت می‌گوید:

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب   دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست

عشق عارضه‌ایست که بشر را از همهٔ جهان بی‌پروا و بی‌نیاز می‌کند و شادی و غم درنظرش هیچ تفاوت ندارد.

عراقی همدانی گوید:

به عالم هر کجا درد و غمی بود   بهم کردند و عشقش نام کردند

انوری گفته:

عاشقی چیست مبتلا بودن   با غم و محنت آشنا بودن

عرفی شیرازی گفته:

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود   باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

خموش می‌گوید:

مردم و از هر غم عالم رهایی یافتم   آخر این درد محبّت کرد درمان مرا

امیر خسرو دهلوی یک غزل گفته بدین مطلع:

دردها دادی و درمانی هنوز   جان ز تن بردی و درمانی هنوز

در میان شعرای هند این غزل چندان مقبول و مشهور گشت که بیشتر شعرا در تتبّع خسرو طبع آزما شدند خموش نیز این مضمون را به این نوع گفته:

بوی وفا به مرگ ز آب و گلم نرفت   جان رفت از تن من و بهر از دلم نرفت

بنابر مراتب فوق و مطالعه و مقایسهٔ اشعار روشن می‌گردد که خموش در بیان معنی و رموز عاشقی و فلسفی توانا بود و در میان غزلسرایان فارسی هند جایگاه شایانی دارد از دیوان غزل وی چند غزل برای سخن سنجان زبان و ادب فارسی درج می‌شود:

۱ به هر رنگی که می‌خواهی تماشا می‌کنی ما را   عبث ای عشق بی‌پروا چه رسوا می‌کنی ما را
دم آبی مکن از چشمهٔ شمشیر در کامم   چرا منّت‌کش خضر و مسیحا می‌کنی ما را
بهفتاد و دو ملّت کردهٔ خونم بدر ظالم   بگو ای عشق تا دیگر چه ایما می‌کنی ما را
چه غم گر شد بهجرانت سفید از گریه چشم من   به یاد دامنی دانم که بینای کنی ما را
کجا ای عشق خواهی بردنم زینجا بگو آخر   برون از کوچه دنیا و عقبی می‌کنی ما را

۲ عشقت به فلک رساند ما را | هجرت به زمین نشاند ما را
اندوه دل و بلای جان بود | در عشق هر آنچه ماند ما را
بخت از هم دورتر نشانید | گر یار به پیش خواند ما را
شور لب لعل دلفروزت | در دیده نمک فشاند ما را
در راه غمش طپیدنی هست | کو بال و پری نماند ما را
از خویش گذشته‌ایم خاموش | قاصد چه خبر رساند ما را

۳ صبر کردن چون توانم کاختیار از دست رفت | صبر و هوش و طاقتم یعنی که یار از دست رفت
در غمت با صبر می‌گفتم که می‌کردم قرار | رفتی از پیش من و صبر قرار از دست رفت
ای که در هنگام جان دادن رسیدی بر سرم | لطف فرمودی ولی وقتی که کار از دست رفت
منع سیر این چمن گفتم که عشقت می‌کند | وه که تا من دیده بگشایم بهار از دست رفت
گفتم اندر عشق کار خود به آهی می‌کنم | تا برآرم تیر از ترکشی شکار از دست رفت
فکر کار خوبش اکنون از خدا امید دار | کردهٔ کاری تو ای خامش که کار از دست رفت

٤ علاج در هجران می‌توان کرد | سؤالی از طبیبان می‌توان کرد
پئ جمعیت آشفته مخزان | سر زلفی پریشان می‌توان کرد
جفا تا چند ای صیاد بی‌رحم | نگاهی بر اسیران می‌توان کرد
ز چشمم هر دو عالم افتادست | نظر روی بدینسان می‌توان کرد
قبای بر تن عریان ضرورست | ز چاک دل گریبان می‌توان کرد
بکش تیغ ستم بی‌رحم روزی | ترحم بر اسیران می‌توان کرد
وصالش می‌شود از گریه حاصل | سؤالی از کریمان می‌توان کرد
بیار از دیده‌ای خموش اشکی | گلی زیب گریبان می‌توان کرد

* * *

نقد و بررسی خوننامه خاک

سیّده بلقیس فاطمه حسینی*

مردانی شاعر صبح و سپیدی

نور و ظلمت در فرهنگ ایران از دوران گذشته نشانگر نیکی و بدی است. همین است که شاعران و نویسندگان در ادبیّات انقلاب اسلامی نمود انقلاب را به طلیعهٔ نور و زمان پهلوی را به شب تعبیر می‌کنند:

اندام شب می‌لرزد از فریاد خورشید   روح فلق می‌آید از میعاد خورشید
از رزمگاه تیرگی آمد خروشان   سردار پیروز سحر همزاد خورشید[1]

مردانی، شاعر صبح و سپیدی و پیوسته بیدار، در دل شب خوشه‌ای از ستارهٔ شکفته را می‌بیند و بر سیاهی شب می‌تازد و می‌گوید:

شکفته در دل شب خوشه‌های اخترها
به کهکشان پرابهام و جاودانهٔ عشق[2]

---

*- رئیس گروه فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۸-۱۹۷.

۲- همان، ص ۲۰۰.

خورشید رمزی وی غارتگر شب پهلوی است و با تیغ و شمشیر و نیزهٔ آفتاب، پهلوی ضحّاک زمان را می‌درّد و با سپاه فاتح روز کنار صبح می‌آید:

در عمق ظلمت می‌درّد با نیزهٔ نور　　　پهلوی ضحّاک زمان حدّاد خورشید[1]

*

شمشیر بزرگ نور برکش　　　ای صبح گل از غلاف خورشید[2]

صبح برایش هزاران جلوه دارد:

ز خاک تشنه بروید دوباره سبزه نور　　　سحرگه پیک نسیم آید از دیار افق[3]

*

کنار نهر سپیده سحر تماشاییست　　　شلال گیسوی مهتاب روی شانهٔ صبح[4]

برایش صبح کاروان نور است شب را می‌ترساند و وحشت را ازبین می‌برد:

لرزه براندام شب می‌افکند فریاد تندر

کاروان نور گویی می‌رود در کام وحشت[5]

از دید او سحر تنها دریای روشنایی نیست بلکه پیکی با پیام فتح و پیروزی است:

می‌آیی از مدار سحر با پیام فتح　　　ای فاتح همیشهٔ تاریخ ای امام[6]

جای دیگر می‌سراید:

نسیم فجر پیام ظفر دهد یاران　　　که سوخت خیمهٔ طاغوت در شرارهٔ خون[7]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۱۹۸.

۲- همان، ص ۲۷.

۳- همان، ص ۲۰٤.

۴- همان، ص ۲۰٦.

۵- همان، ص ۱۷۹.

۶- همان، ص ۷۷.

۷- همان، ص ٦۱.

همین صبح بر دیوار بلند روزگار، شعر آزادی را می‌نویسد:

می‌نویسد روی دیوار بلند روزگار　　شعر آزادی فردا صبحگاه خون فشان[1]

خورشید، ستاره، مهتاب، آفتاب و تگرگ و رگبار شاعر را بسیار تحت تأثیر قرار داده و ابزار بیان اندیشه‌هایش می‌باشد. این نقّاش سپیدی شهید را آواز مرگ برای گور لحظه‌ها و صدای گام رگبار تگرگ برای باغ سرد و بی‌روح زمستان زمان می‌داند:

به گور لحظه‌ها آواز مرگی　　به جنگ باده‌ها فریاد برگی
به باغ سرد و بی‌روح زمستان　　صدای گام رگبار تگرگی[2]

مردانی، شاعر خوش‌بین است و در اشعارش فضایی سرشار از امید را آماده می‌کند، و چنان در فضایی با نشاط زندگی می‌کند که همه چیز برایش بسیار زیبا و در حالت رقص و شادی است:

بهار درّه‌های کهکشانی　　غروب سرزمین بی‌نشانی
طلوع خنده و رنگین کمانی　　خلیج بی‌کران آسمانی
به باغ نسترنها رقص بادی　　دورن کلبهٔ دل عطر یادی[3]

با این حال تردیدی نیست که شاعر سپیدی و سحر چون جامعه را در حصار شب جنگ اسیر می‌بیند، شهید را در حالی که بر منارهٔ بلند صبح سرود سرخ شهادت می‌خواند، تصویر می‌کند و امام خمینی را به عنوان پیر شب شکن مطرح می‌سازد که سرود صبح ظفر می‌سراید:

سرود سرخ سحر در حصار بستهٔ شب　　پیام‌آور خون، بر مناره می‌خواند
به اوج قلّهٔ توحید پیر شب شکنان　　سرود صبح ظفر، آشکاره می‌خواند[4]

*

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۷۱.

۲- همان، ص ۲۲۸.

۳- همان، ص ۵-۲۲٤.

۴- همان، ص ۱۰۵.

لهیب رود خورشید امیدی   ظهور روح مهتاب سپیدی[1]

در جنگلهای بسیط عموماً سبزه‌ها و محیط تیره دیده می‌شود ولی این شاعر خوش‌بین همهٔ چیز را نورانی می‌بیند ممدوح خود را بسیط جنگل زرّین نور، درخت نقره، باغ بلّور، رگبار تگرگ در روح بیشهِ زار را نجوای برگ به گوش شاخه‌ها می‌داند:

بسیط جنگل زرّین نوری   درخت نقره و باغ بلّوری

به روح بیشه رگبار تگرگی   به گوش شاخه‌ها نجوای برگی[2]

مردانی، شاعر آسمان است و بر زمین نمی‌نگرد و اگر مایل به زمین است چنانکه ممدوح وی در خواب رنگین آن هم خالی از ارتباط آسمانی نیست. صدای گام برداشتن بر زمین، طنین گامها را در دیار افق، سرود خنده‌ها، بهار افق، شرشر آبشارنوایی از قلمرو افق را تداعی می‌کند.

زیر شاخهٔ روشنایی:

طنین گام تو پیچیده در دیار افق   سرود خنده تو رویش بهار افق[3]

*

ز درّه‌هایِ بلندِ ستاره می‌آید   صدایِ ریزشِ مرطوبِ آبشارِ افق[4]

*

در خواب رنگین زمین میلاد عشقی   بر محور هستی عبور کهکشانی[5]

در مرثیهٔ آیت الله طالقانی نیز سپیدی و آفتاب را کنار نگذاشت و آن را به عنوان مظهر لطافت و پاکی بیان کرده است:

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۲۲۵.

۲- همان، ص ۲۲۵.

۳- همان، ص ۲۰۳.

۴- همان، ص ۲۰۴.

۵- همان، ص ۲۰۲.

غسلت به عمق چشمه گل در سپیدی داد   غسال آفتاب که در این عزا گریست
در خون تو عصاره فریاد و نور بود   ای زندهٔ همیشه برایت خداگریست[1]

مردانی، شاعری است با دیدهٔ باز و اندیشه‌ای گسترده و آزاد، سیاهی برایش عمیق و شب جلگهٔ خاموش بی‌کرانه است. موجها موج دریا نیست بلکه موجها افق و قایقش نور و ساحلش دریای آفتاب است. معشوق از آفاق عشق، حسن و زیبایی محبوب شکل شهاب، یعنی گل نور، برکه از باغسار فلق، بیشه‌اش شفق زار و نهرهایش خورشید است. چیزی که محدودیت دارد فقط عمر است، و آن هم در مرز بی‌کران زمان پرشتاب می‌گذرد:

به سرزمین بهاران سرود گلهایی   کنار مرز زمان، عمر پرشتاب منی[2]

همه چیز در قاب خیال وی جاری و ساری ولی ماورایی است:

جان دریایی و با خاک نمی‌آمیزی   روح دنیایی و در دایرهٔ عرفانی[3]

حتّی درفش سیاره وی در فراز آسمان دیده می‌شود. او می‌خواهد بیرقی سبز مسلمانی را بر بام عالم برافرازد:

درفش این همه سیاره بر فراز سپهر[4]

*

بخوان در سنگر توحید با یاران سرود فتح   بزن بر بام عالم بیرق سبز مسلمانی[5]

اگر رایتش در اهتزاز است تنها بر گور لاله‌های جوان است یا بر قلهٔ خون، شکّی نیست که گور شهید از حصن و حصار هر پادشاهی سرفرازتر و برافراشته‌تر است:

۱– *خوننامهٔ خاک*، ص ۱۰۷.
۲– همان، ص ۲۰۸.
۳– همان، ص ۲۱۰.
۴– همان، ص ۵۵.
۵– همان، ص ۱۱٦.

آرد دوباره رایت خونین به اهتزاز		بر گور لاله‌های جوان دادخواه گل[1]

*

بگو به کاوه پیروز تا برافرازد		درفش وحدت رزم آوران به باره خون[2]

او بیرق عشق را فقط یک بار نگون شده می‌خواهد و آن هم قابل ملاحظه است:

بیرق عشق نگون باد که در ورطهٔ هول		ریخت سودابه گل خون سیاووش نسیم[3]

شاعر با نشاط، در زمان جنگ تحمیلی اندوهگین است، خورشید می‌تابد ولی خورشید فصل بهاران نیست. درختهای سرسبز تشنه‌اند شاعر در اینجا گرمای جنوب ایران را تصویر کرده که دفاع و شهادت جوانان ایران در آن جریان دارد و در نتیجه گلها با خون شیهدان سیراب می‌شود و شاعر آنها را با خون خاک سیراب شده می‌بیند و بیت:

به زیر بارش خورشید پرخروش جنوب		درخت تشنه گل خون خاک می‌نوشد[4]

در حالت اندوه تمام بدبختی‌ها را برای خود می‌پذیرد و از یک طرف خود را درهٔ سیاه، شاخهٔ شکستهٔ مرداب، عصر غمگنانهٔ پاییز، بوته‌های تشنهٔ عصیان، باغ خشک زمستان، آسمان تیرهٔ حرمان، زورق شکسته به گرداب، شاعر دیار خموش، مرگ جانگداز غریب، شوره زار کویر، واژه‌های کهنهٔ ابهام، تلخی حکایت ایّام، رود نیلگون شب، شام بی‌فروغ مه آلود، روح برگهای پریشان، آخرین وداع دو دلدار، موج گریه‌های غم‌انگیز می‌گوید و "من مطلع قصیده اندوهم" می‌سراید. از سوی دیگر روحیهٔ شاد وی همه امید و آرزویش را در وجود معشوق می‌ریزد معشوقش آبشار روشن مهتابی، غنچهٔ شکفتهٔ شاداب، صبح گلفشان بهار، اختر آب باران، گلپر جوانی خورشید، پرتو ستارهٔ

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۹۷.

۲- همان، ص ٦۱.

۳- همان، ص ۳۱.

۴- همان، ص ۱۰۳.

امید، روح چشمه‌های خروش، موجهای سرکش طوفان، قصّه‌های شاد خدایان، بهترین حماسهٔ دوران، خدای غزل، خندهٔ شکوفه‌رو، ترانهٔ خیّام، آفتاب روشن الهام، چشمهٔ سارپگاهان، عطر کوچهٔ باغ گیاهان، لحظهٔ طلایی، جویبار بادهٔ لبخندی است. سپس در نهایت حالت اندوه هم، صبح از مردانی روی نگردانیده است. در شعر زیر بسیار غمگین و اندوهناک است. موج اندیشهٔ شوریده و دردمند او شناور در شط خون است و بردوش صبح جنازه شهید را می‌بیند:

روی دوش صبح این نعش کدامین اخترست
کاورد از ورطه گام شام تار سرنوشت[۱]

شهید شاعر طوری نیست که در مزار خفته باشد. او شهیدی است رزمنده، فعّال صاحب جنب و جوش، فناناپذیر و زمانی که در مزار خویش خفته است باز خون سپید و روشن وی انفجاری دیگر دارد:

به گرگ خاک، شهید عزیز ما مسپارید   که انفجار دگر دارد این سپیدهٔ خونین[۲]

شهید، آرمان مردانی است، پس از شهادت هم انتظار دارد که شررتازه‌ای برپا کند و زمین پست را از خون عشق خود بیاراید شهید پویا و در حال تلاطم، امیر صبح و رزم‌آور شبگیر، پگاه جاودان، جوهر هستی، رسول راستین، روح رستاخیز، نسیم خفتهٔ بوستان خاموشان و امضاکنندهٔ خون نامه تاریخ است:

بپا خیز ای شهید زنده، شوری تازه برپا کن   به خون عشق آذین ورطه گاه تنگ دنیا کن
بپا خیز ای سوار موج ای سردار دریایی   پریشان باطنین طبل طوفان خواب دریا کن
بپا خیز ای امیر صبح، ای رزم‌آور شبگیر   سمند نور را آمادهٔ میدان فردا کن[۳]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۳٤.

۲- همان، ص ٦۹.

۳- همان، ص ٤۰-۳۹.

یکباره می‌بینیم که لحن شاعر در منظومه‌ای به یاد خالد اسلامبولی و یارانش عوض می‌شود. اگرچه شعر آهنگین و موزون است. می‌خواهد بگوید که شهادت خالد اسلامبولی باعث رکود کاینات است همهٔ سوگوارند. شهیدانی که مانند ستاره و ماه بودند خاموش شدند و ماه از خستگی و ضعف در چاه تیرهٔ شب افتاد:

ستاره در افق هول از نفس افتاد   به چاه تیرهٔ شب ماه دادرس افتاد[1]

ستاره استعاره برای خالد و علامت روشنی و مظهر امید است. از نفس افتادن یعنی خاموش شدن و چراغ از نفس کشته می‌شود حالت فنا و بی‌ثباتی را نشان می‌دهد. یعنی این رکود حرکت خالد را می‌گوید که با مرگ او، انقلاب در دام تیرگیها افتاد و متوقّف شد. مبارزی که هم چون ماهی درخشان سبب روشنی کشور بود و به داد و یاری مظلومین می‌رسید، در چاه تیره استبداد سقوط کرد و به شهادت رسید. پس در مصرع دوّم "ماه دادرسی که در چاه تیرهٔ شب، افتاده استعاره است برای خالد که اگر مبارزهٔ او پیروز می‌شد، می‌توانست دادرس مظلومان و ستمدیدگان باشد.

شغال باد کنار حصار کهنهٔ باغ   ز بس که زوزه کشید آخر از نفس افتاد[2]

باد چون به تندی می‌وزد صدای زوزهٔ او از دید شاعر مثل نالهٔ شغال شنیده می‌شود. صدای باد، شباهت به زوزهٔ شغال دارد. شغال حیوانی است لاشخور و بعد از دیدن نعش شهید، سکوت شغال جلوهٔ دیگری را نشان می‌دهد که موهّن است. کجا مقام و منصب بالای شهید و کجا ناله‌های شغال پلید.

ظاهراً هدف شاعر این است که باد مظهر دشمن است باد بسیار وزیده امّا سرانجام خسته و درمانده شد یعنی دشمن از پای درآمد خون شهید کاینات را به لرزه درمی‌آورد طوفانی برپا می‌کند و مایهٔ زندگی ابدی می‌گردد.

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۳۵.

۲- همان.

در شعر دیگر می‌گوید که هر که از کاروان حقیقت دور می‌ماند در وادی مرگ اسیر غول بیابان می‌شود:

اسیر غول بیابان شود به وادی مرگ　　ز کاروان حقیقت هر آنکه پس افتاد
ز کوچه‌های تن آید هوار کوچهٔ خون　　یقین به خیمهٔ دل آتش هوس افتاد[1]

در ابیات بالا شاعر با ابزارهای کلامی و صنایع بلاغی هنر طنزپردازی خود را نشان داده است؟ یا می‌خواهد بگوید که بر بنای شهادت راهنما نهضت متوقّف می‌گردد و همراهیان گمراه می‌شوند به هر حال شیوهٔ بیان ازنظر من ادبی و هنری نیست. شهید که قبل از فتح قدم در راه حق نهاده هیچ وقت نه خودش در وادی مرگ اسیر غول بیابانی است نه پیروانش. مرگ علامت جمود و شهادت نشانگر حرکت و عمل است و آنها شهیدان مرحلهٔ اوّل حیات‌اند. بنابراین آنها هیچگاه در وادی مرگ اسیر غول بیابان نخواهند شد. لذا نباید که آنها را پسماندگان کاروان حقیقت بدانیم:

در آسمان دروغین فشانده نور فریب　　ستاره‌ای که به لب خندهٔ جنون دارد[2]

ستاره در اینجا نماد مظاهر حکومت است و با خندهٔ جنون‌آمیزی که شاعر برای آن تصویرکرده خواننده را به یاد دیو و اهریمن می‌اندازد. این ستاره اگرچه نور فریبنده و دروغین را در آسمان خیال خود می‌پراکند امّا نمی‌تواند آن چنانکه می‌خواهد مردم جامعه را فریب بدهد و جای شهیدان و رزمندگان واقعی را بگیرد:

در حکم دادگاه طبیعت گناه نیست　　گر آفتاب پیر خورد خون تاک را[3]

بیت مذکور پیام کلّی خوبی دارد و زیبایی تصویر در مصراع دوّم قابل توجّه است. همین طور در بیت پایین که از همان مرثیهٔ آیت الله طالقانی است:

در سوگت ای ابوذر دوران چریک پیر　　کوه و درخت و ابر و نسیم رها گریست[4]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۳۶.
۲- همان، ص ۸۵.
۳- همان، ص ۹۲.
۴- همان، ص ۱۰۶.

چریک یعنی سرباز داوطلب تعلیم، جنگجویانی که از افراد عشایر و قبایل گردآورده‌اند و به یاری سربازان تعلیم دیده فرستاده می‌شوند، دریافت معنی به طور کلّی درست نیست. عاقبت توان گفت «چریک پیر» نشان دهندهٔ زندگی سراسر مبارزهٔ آیت الله طالقانی است.

تصویرسازی

مردانی شاعر پرخروش تصویرساز است. نماهای رنگارنگ طلوع خورشید را ماهرانه ارایه داده است:

از نیزه شب شکاف خورشید   خون ریخته بر کلاف خورشید
آهوی ستاره گشت سیراب   از برکه ژرف وصاف خورشید[1]

مردانی شاعر طبیعت عاشق دمیدن خورشید و آفتاب و طلوع بهار است. هنگامی که عقابهای آتش و جنگ برفراز ایران پرواز می‌کردند و بچّه‌های پرخون کبوترهای معصوم در تلاش پناهی و پناهگاهی در آسمان چمن شاخه به شاخه می‌پریدند. بهار و خزان رنگ و بوی دیگر دارد. مسجد منارهٔ گل است:

بلال نور برآمد چو بر منارهٔ گل   شگفت غنچه و تکبیر با اشارهٔ گل[2]

و صدای تکبیر غنچه، منطقه‌های جارو زده بمب، باغ خاک است مادرانشان بلبلان صبور و موجهای باد که خون و خاک شهیدان را به آغوش هم میهمان محبوبشان می‌برد دوشی است که نعش پاره پر پر شده‌ها را می‌برد ذوق شعری و قریحهٔ بدیع وی در صحنه‌سازی را درست می‌کند:

به جاده‌های شقایق کنار جنگل سنگ   نسیم خسته به رقص آمد از نظارهٔ گل
شکفت کوکب شبنم در آسمان چمن   دمید در افق سبزه‌ها ستارهٔ گل

۱- خوننامهٔ خاک، ص ۷-۲٦.

۲- همان، ص ۵۲.

ترانه‌های هزاران بهار خوشست   سرود سرخ شکوفایی هزارهٔ گل
چو روح صاعقه می‌آید از کناره ابر   سوار تشنهٔ باران بروی بارهٔ گل
به باغ خاک ببینید بلبلان صبور   به دوش باد رود نعش پارهٔ گل
در فصل سبز بهاران درخت خرّم کوه   ردای شعله به تن دارد از شرارهٔ گل[1]

شعر مردانی تابلوی نقّاشی است که با صمیمیت قلب و روح مزیّن شده است که هم احساس چشم و نظر را تغذیه می‌کند و هم شورانگیز و قابل لمس درونی است:

مزن به کوس سحرای منادی خورشید   که خفته کودک شبنم به گاهوارهٔ گل[2]

تصویر دیگری در قطعه‌ای عاشقانه در «ستارهٔ آشوب» می‌سازد. در مصرع اوّل چشم از ستارهٔ آشوب که بلاها را می‌آرد تعبیر نموده است. در مصرع بعد حالت تسلیم و شوق آفتها را نمایان کرده است و هم بیماری آشوب چشم را اظهار می‌کند:

چشمان تو ستارهٔ آشوبست   آشوب چشم‌های تو مطلوبست[3]

در بیت بعدی به کمک چشمهٔ خونین و مژگان ناوک نما تصویر رزمگاه را می‌سراید که ناوکهای آماده شکار مژگان دل عاشق را چنان زخمی کرده است که انگار پرندهٔ شکار شده و پرخون است:

دل در مصاف ناوک مژگانت   خونین‌ترین پرنده مغلوبست[4]

اسب سرخ یال فلق، قبل از انقلاب سروده است. آهنگ قصیده دارد با کمک نمادهای انقلاب تصویر آمدن سحر را می‌کشد:

وقتی که آسمان شود از تیرگی دژم   ابروی خویش ابر سیه می‌کشد بهم
با اسب سرخ یال فلق می‌رسد ز راه   از پشت قلّه‌های سیاهی، سپیده دم[5]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۳-۵۲.
۲- همان، ص ۵۳.
۳- همان، ص ۲۲۶.
۴- همان، ص ۲۲۶.
۵- همان، ص ۲۲۹.

ویژگی سبکی

انقلاب اسلامی تحوّل بزرگی در افکار و اندیشه‌های تمام ملّت ایران پدیدآورد. مهم‌ترین درس آن دوره نفی خویشتن بود نصرالله مردانی چندین بار این موضوع را در شعر خود جا داده است:

دیگر اهریمن من‌ها نفریبد دل ما منظومه‌ای است دارای افکار انقلابی. در ابیات زیر شاعر از خود گذشتن و ایثار سنجش فتح و ظفر می‌داند و اصلاً تاکید بر این است که این گونه احساسات دیده و دانسته با آمادگی کامل و چشمی باز انجام می‌شد تنها تحرّک رزمی نبود که مردم را طرف جبهه می‌کشید:

منصور گل بر صخره‌های سرخ ایثار   بانگ اناالحق با دلی بیدار می‌زد
سرهای بی‌تن در هوا پرواز می‌داد   مردی که در خود، دیو من، بردار می‌زد[1]

نقش امام حسین علیه‌السلام

در زمینهٔ ایثار، واقعهٔ کربلا بهترین مثال است. داشتن تسلیحات و دیگر امکانات رزمی در پیروزی در جنگ برای عقب‌ماندگان و مستضعفان بسیار دشوار است ولی آنهایی که حسین علیه‌السلام را الگوی خود دانسته‌اند به مدد سرپنجهٔ ایمان و نیروی یقین به جهانیان نشان داده‌اند که آنها چگونه بتهای زمین را با تیشهٔ خون شکسته‌اند و در برابر توپ و تانک استبداد، مظلومانه سلاح عدم خشونت را در دست می‌دارند و این گونه دیو منیّت و استبداد را درهم می‌شکنند. این طرز فکر را در گوش رزمندگان دلیر، زمزمه می‌کنند. هیهات منا الذلّه؛ مرگ پایندگی بود و شهادت زندگی. شاعر با چیره‌دستی این رسالت را به عهده گرفت و با زیبایی تمام کربلای خاکی و شب تاریک را روشنایی می‌بخشد. چنین می‌سراید:

راه ما، راه حسین‌ست که با تیشهٔ خون   همهٔ بتهای زمین در شب روشن بشکنیم

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۳۸.

به چه اندیشه درین کشور خون آمده خصم   ما به نیروی یقین لشکر آهن شکینم[1]

*

ما لشکر عظیم امامیم و روز رزم   در کربلای روشن خون بی‌نهایتیم
ما وارث تمام رسولان راستین   بر عرش پرصلابت خون در عبادتیم[2]

این گونه اشعار حماسی که رنگ و بوی مدیحه‌سرایی دارد. یکی از مختصّات سبک این دوره است. نصرالله مردانی با ابتکار آن چنان جذّاب و گیرا با لهجهٔ پرشکوه و زیبا سروده است که طنین کلام وی برای رزمندگان محرّک است:

خلوص خالص پویندگان راه یقین   پیام رابطه‌ها در صلای یارانی[3]

واژه‌های نمادی

کربلای ایثار = رزمگاه	حسین = مردان رسالت، رزمندگان حق
روشن چراغ خون = شهید	زینب = زن متعهد
هابیلیان = مظلومین و ایرانیان اهل حق	مردان صبح = مجاهد
سواران سحر = مجاهد	قابلیان = عراقیها و اهل باطل
سربداران = مجاهد، رزمندگان	ستاره = شهید
خیمهٔ طاغوت = اهل باطل اشاره به عراقیها و آمریکاییها	
نماز سبز= نماز مستحب	گل = شهید
تهمن/کاوهٔ پیر/حکیم خون = امام خمینی	لاله = شهید درفش وحدت = فلسفهٔ یگانگی
مرغ رویین بال = مجاهد	جلاد تاریخ = رضا شاه پهلوی
گور سرخ = قبر شهید	طلسم دیو = حکومت پهلوی

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۸۲.

۲- همان، ص ۸۱.

۳- همان، ص ۹۵.

گرگ شب = زمان پهلوی سواران سزا = اهل باطل کنایه دشمن

نور، خورشید، شعلهٔ فلق = نشانهٔ وحدت، نهضت اسلامی ـ نمود انقلاب اسلامی

صبح سپیده، رگبار = انقلاب اسلامی پیر/رهبر= امام خمینی

چراغ آسمان = مجاهد، رزمنده پیراهن ابر/سایه = ظلم و سیاهی

انفجار

انفجار بمب در زندگی آن منطقه بسیار تأثیر داشت واژهٔ انفجار دنیای اندیشه مردانی را به لرزه درآورده است ولی شوق شهادت و عشق خونین او را در گرد و غبار انفجار گم نمی‌کند او همیشه مانند همرزمان هشیار و با شهامت و با ایمان بیدار، شعر ظفر و پیروزی می‌خواند و پرچم وحدت را بر قلعهٔ نور می‌افرازد:

در کوچه‌های روشن فردا نوشته است تاریخ انفجار شعور سلیم خون[۱]

*

قیام سرخ تو در قحط سالی فریاد طنین صاعقه و انفجار طوفانست[۲]

*

طنـــین نعـــره الله اکبـــر یاران در انفجار صدای گلوله‌ها پیچید[۳]

*

وقوع واقعه انفجار تاریخی ظهور صبح در اقلیم شب کنارانی[٤]

*

بلندا بر بلندای قلّه‌های یقین مرغ فکر توی گشا پدیر[٥]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ٦٣.

۲- همان، ص ۷۳.

۳- همان، ص ۱۱۱.

۴- همان، ص ٩٤.

۵- همان، ص ۱۲۳.

تغزّل

بعضی از منظومه‌های وی، نمونهٔ خوبی از غزل است. غزلی که نشانگر عشق و صمیمیت است:

دلت کتیبهٔ خورشید روزگارانست صدای خون تو در آیه‌های قرآنست
تو از دیار کدامین ستاره می‌آیی که در نگاه تو دریای نور جوشانست
پیام آمدنت را نسیم خون آورد بیا که شهد کلامت عصارهٔ جانست
چه غم که روح سحر در حصار شب فرسود به دیدگان تو صد آفتاب پنهانست[1]

مردانی، در اشعار حماسی خود چنان محیطی درست می‌کند که جز عشق و روشنایی نیست:

عشق همهٔ جا را فرامی‌گیرد. تمام موجودهای طبیعت در عشق به سرمی‌برند. معشوق وی ستاره‌ای است که در مسیر وی درخشندگی دارد. خورشید زبانهٔ عشق می‌زند، در دل شبها ستاره‌ها می‌شکفند و مرغان صحرایی بر روی شاخه‌ها آشیانه می‌سازند، پرستوها ترانهٔ عشق می‌سرایند و سکوتی که بر لبهای خاموش است، افسانهٔ عشق است.

ابتکار در شعر مردانی

ترکیبهای وصفی و اضافی از ویژگیهای اشعار شاعران این دوره است. مخصوصاً آوردن صفت برای ترکیبهای موصوفی که در ظاهر آن صفت متعلّق به موصوف نمی‌باشد مثل آواز آبی، فریاد سرخ، قیام سرخ، سرود سرخ، نماز سرخ، اذان سرخ، گور سرخ، شعر سرخ و دار سرخ که شاید تقلید از برخی شاعران سبک هندی مانند بیدل و شعر نو است به طور مثال جیق بنفش، و غیره.

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۷۳.

مردانی می‌سراید:

آوازهای آبی مرغان موج بود　　در ساحل حیات سرود هلاک را[1]

*

به میهن دشت خزان ای بهار سیراندیش　　صدای سبز تو چون رود باد می‌جوشد[2]

یا جایی دیگر می‌سراید:

مسلسل با طلوع خون اذان سرخ می‌خواند　　بیا با شعلهٔ رگبار روشن سنگر کن

خون هیچ موقع سر و صدا ندارد و ستاره می‌خروشد ولی مردانی شاعر ممتاز است که تصوّرکند که خون نعره می‌زند و ستاره می‌خروشد در خیال خود می‌بیند که خون شهید نعره می‌زند و ستاره می‌خروشد:

خون شهید نام ترا نعره می‌زند　　ستاره‌ای که خروشید بر قبیله شب

برخی نوآوری‌های معرّفی شده نصرالله مردانی در ابیات زیر است:

باده سبز دعا در خم جوشنده دل

شور در اندیشه افتادن: تار در اندیشه ما شور تو افتاد شکفت

نام شکفتن: نام نورانی تو در افق یاد شکفت[3]

غروب سرخ: اصطلاح زیباست برای شهید

غروب سرخ من آن جاودانه می‌داند

که دیده صبح نخستین، طلوع آغازم

قهقهه از مناره خون آمدن

درفش به باره خون افراختن

و غیره ترکیبهای زیباست که در کلام وی تازگی دارد.

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۹۳.

۲- همان، ص ۱۰۳.

۳- همان، ص ۲.

با وجود این همهٔ زیبایی در سخن مردانی اشتباهاتی هم دیده می‌شود شاید علّت این گونه کمبود تحوّل بزرگ فرهنگی بوده که به شاعر فرصتی نداد تا خوب در این زمینه دقّت کند ناچار اسیر اضطراب و مغلوب عاطفه شد. ولی بیانش قوی است.

شاعر گاهی در بکاربردن مضاف و مضاف الیه تقدّم و تأخّر را درنظر ندارد، در مصرع:

تهمتنی که در قفل این حصار شکست[1]

ترکیب در قفل، اگر مضاف و مضاف الیه است باید قفل اوّل باشد سپس در اگر جای ورود کلید را درمی‌گوید تهمتن در قفل را نشکسته بود طلسم و در حصار را شکست. اگر قفل را به جای بسته استفاده کرده است کلام بلیغ نیست زیرا که قفل ابزاری است و معنی بسته یا بند ندارد پس به جای قفل دربسته زیباتر بود. البتّه اگر برای سوراخ قفل این گونه ترکیب را بکارمی‌برد ترکیبی خوب بود.

جایی دیگر، در بیت زیر شاعر می‌گوید که درِ افسانه قلعهٔ شیطان بزرگ را مانند علی فاتح خیبر می‌شکنیم یعنی چنانکه علی در خیبر را شکست نیز در قلعهٔ شیطان را می‌شکنم جمله کامل است حالا نیاز به «شکن تن» ندارد. شکن به معنای پیچ و خم زلف یا چروک لباس است که اصلاً با تن ارتباط ندارد و علاوه بر این اگر شکن تن معادل پیچ و خم تن است پس این هم در ندارد و این واژه اضافی است. برای درستی وزن، شعر را بی‌معنی‌کردن از لحاظ دستور ادبی درست نیست:

در افسانه قلعهٔ شیطان بزرگ
چون علی فاتح خیبر شکن تن شکنیم[2]

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۷۸.

۲- همان، ص ۸۲.

بعضی وقتها ترکیبهای لفظی را طوری می‌شکند که بهم نمی‌چسبد در شعر زیر می‌سراید:

صدها طلسم بستهٔ ظلمت شکسته‌ای
با اسم آفتابی و اعظم در این قیام[1]

درست است که طلسم را بکاربرده است می‌خواهد بگوید که اسم اعظم نور است پس بین اسم اعظم آفتابی را آورده «آفتابی» نیز صفت است پس اگر بر بنای تقاضای شعری در وسط آفتابی آوردن لازم بود چه خوب بود که به جای اضافه «و» می‌بود یعنی «آفتابی و اعظم».

اوّل ظلمت را استفاده کرده بر بنای مناسبت در مصرع دوّم آفتابی آورده، شاید مقصود از آفتابی بودن اسم نوری است. آفتابی صفت است پس دو صفت یکی «آفتابی» و دوّم «اعظم» را آورده است لذا برای آوردن دو صفت بد نبود اگر «و» حرف ربط باشد نه علامت اضافه. شاید این گونه تجاوز دستوری در ادبیّات معاصر تصویب شده است.

عیب تنافر صوتی هم در شعرهای وی هست مانند شب بگریزد، دید دیده، جهان نور، با بیرق:

تا گرگ زخمی شب، بگریزد از ما که دید، دیده عالم قوام بیداری
از جگر تن به خلوت دنیای جان بیا در جهان نور ببینی صفای خون[2]

زلال خون؛ ترکیب درست است و مشکلی ندارد اضافه مقلوب است زلال خون = خون زلال باید خون زلال زمین، باشد. شاید در بیت زیر برای درستی وزن واژه‌ها را طوری جا به جا می‌کند که از قاعدهٔ دستوری می‌افتد. به طور مثال:

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۷٦.

۲- همان، ص ٦۵.

عبور عاطفه در واژه‌های ناب غزل　　زلال خون زمین در رگ بهارانی[1]

«ورطه‌گاه» ورطه به معنی زمین پست و ناهموار و جای خطرناک است در مصرع:

به خون عشق آذین ورطه‌گاه تنگ دنیا کن[2]

ترکیب ورطه‌گاه بلاغت شعری را کم می‌کند. از لحاظ دستوری نیاز به گاه نیست.

واژهٔ سپید و سپیده از لحاظ معنی فرق می‌کند شاعر عموماً هر دو را بکارمی‌برده و با سپیده ترکیبهای زیبایی ساخته است.

صخره سپیده که با ساحل مراعات نظیر دارد:

به صخره‌های سپیده کنار ساحل روز
قصیده‌های خروشان آبشارانی[3]

در مصرع اوّل بیت زیر: جمعه سیاه آورده است پس اینجا در مصرع دوّم بیرق باید سپید باشد:

آمد ز بطن فاجعه در جمعه سیاه[4]　　با بیرق سپیده سپاه عظیم خون

واژهٔ سپید و سپیده از لحاظ معنی فرق می‌کند شاعر گاهی هر دو را بیرق سپیده، تشبیه سپیده می‌نویسد بیرق سپیده اگر برای صبح صادق استعاره کرده خوب است.

«خون نامه خاک» مجموعهٔ شعری از زحمتهای دوازده ساله شاعر است گرچه از لحاظ سبک بیان و انسجام اندیشه، هماهنگی زمانی دیده می‌شود لحن سخن، در این زمان کوتاه، در میان عامهٔ مردم فرق نکرده است.

۱- *خوننامهٔ خاک*، ص ۹۵.

۲- همان، ص ۳۹.

۳- همان، ص ۹۵.

۴- جمعه سیاه: ۲ جمعه سیاه داریم ـ ۱۷ شهریور تهران و ۱۰ ذی‌الحجهٔ مکّه.

در آخر باید بگویم که نصرالله مردانی شاعر بلند آهنگ، متین و پرنشاط است نور و روشنایی را دوست دارد. بر زمین می‌ماند ولی جلوه‌های آسمانی پیش چشمش برق می‌زند. رسالت انقلاب اسلامی را بر عهده خود گرفته شعرهای حماسی می‌سراید و دارای عضوبت کلم و ملاحت بیان است.

منبع

مردانی، نصرالله (ناصر): *خون‌نامهٔ خاک*، سازمان انتشارات کیهان، تهران، چاپ اوّل بهار ١٣٦٤ هـ. ش.

* * *

روابط متقابل میان زبانهای ایرانی و هندی باستان و میانه

حسن رضائی باغ‌بیدی*

آریاییان گروهی از هند و اروپاییان بودند که در حدود هزارهٔ سوّم پیش از میلاد از هم نژادان خویش جدا شدند و مهاجرتهای خود را آغاز کردند. آنان به زبانی واحد سخن می‌گفتند که یکی از گویشهای زبان هند و اروپایی مادر بود و می‌توان آن را آریایی آغازین نامید. این زبان مشترک پس از جدایی اقوام مختلف آریایی از یکدیگر به دو شاخهٔ اصلی تقسیم شد که امروزه آن دو را نورستانی آغازین و هند و ایرانی آغازین می‌نامند. نورستانی آغازین مادر همهٔ زبانهای نورستانی است که اکنون در مناطق کوهستانی شمال شرق افغانستان رواج دارد. هند و ایرانی آغازین نیز مادر همهٔ زبانهای ایرانی، هند و آریایی و دری است. زبانهای ایرانی پس از مهاجرتهای دسته‌هایی از ایرانیان و ورود برخی از آنان به فلات ایران در اوایل هزارهٔ نخست پیش از میلاد، مسیری جداگانه درپیش گرفتند؛ امّا همواره در مقاطع مختلف زمانی و به مناسبتهای

---

*- عضو فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران ـ ایران.

مختلف در تماس با زبانهای هند و آریایی بوده‌اند و در این میان داد و ستدهایی نیز صورت گرفته است. هدف این مقاله بررسی گوشه‌هایی از این داد و ستدها در زبانهای ایرانی و هندی باستان و میانه است. زبانهایی که در این بررسی مورد استفاده قرار گرفته عبارت‌اند از: ودایی و سانسکریت کلاسیک (زبانهای هندی باستان)؛ پالی و گاندهاری (از زبانهای هندی میانه [= پراکریت] غربی)؛ اوستایی و فارسی باستان (از زبانهای ایرانی باستان)؛ بلخی، سغدی، ختنی و خوارزمی (از زبانهای ایرانی میانهٔ شرقی) و پارتی و فارسی میانه (زبانهای ایرانی میانهٔ غربی). زبانهای ایرانی و هندی باستان و میانه واژه‌های مشترک فراوانی دارند که به پیشینهٔ مشترک آنها باز می‌گردد، امّا واژه‌هایی را نیز می‌توان یافت که از یکی به دیگری راه یافته‌اند. یکی از کهنترین واژه‌های دخیل سانسکریت در *اوستا* نام خاص گوتمه (gaot ∂ ma) است. در بند شانزدهم فروردین یشت از زایش مردی سخن به میان آمده که خواهد توانست "از مناظره با گوتمه پیروز بدرآید". این نام در ریگ *ودا* به صورت gotama آمده است. او یکی از هفت عارف (ṛṣi) بزرگ هند باستان و سرایندهٔ سرودهای ۷٤ تا ۹۳ از کتاب نخست ریگ *ودا* بوده است[1]. بودای معروف نیز از خاندان گوتمه نامی بوده و از این رو لقب gautama داشته است. شاید گوتمهٔ مذکور در فروردین یشت را بتوان همان بودا دانست، زیرا آیین بودا از دیرباز در استانهای شرقی ایران شناخته شده بود و از رقیبان دین زردشتی به شمار می‌آمد[۲].

تأثیر زبان سانسکریت را در ترکیب اوستایی hapta handu (هفت رود) نیز می‌توان مشاهده کرد. در بند هجدهم از فرگرد نخست وندیداد «هفت رود» پانزدهمین سرزمینی خوانده شده که اهورا مزدا آفریده است. همین ترکیب در سانسکریت

1- Monier-Williams, p.364.

۲- نیز نک: سرکاراتی، ص ٤-۳۰۳.

به صورت sapta sindhavah آمده و در ریگ ودا هم سابقه دارد[۱]. برخی واژهٔ ایرانی باستان hindu* را که در اوستا به صورتهای hindu و h ∂ ndu، و در کتیبه‌های فارسی باستان به صورت $hi^{n}du$ آمده[۲] ـ دخیل از sindhu هندی باستان می‌دانند که قاعدهٔ ابدال «s» و «h» در زبانهای ایرانی در مورد آن اعمال شده است[3]؛ امّا چنانکه تیمه به درستی نشان داده[4]، hindu* ایرانی باستان و sindhu هندی باستان را باید بازماندهٔ sindhu* هند و ایرانی دانست که هم ریشه‌هایی نیز در دیگر زبانهای هند و اروپایی دارد.

تماس میان زبانهای ایرانی باستان و هندی باستان در واقع از زمانی شدّت یافت که سپاهیان کورش هخامنشی (شاهنشاهی: ۵۵۰–۵۲۹ ق.م.) از بلخ و ارتفاعات هندوکش گذر کردند و از راه درّهٔ کابل به سرزمین هند گام نهادند. در نتیجهٔ این برخورد واژه‌هایی ایرانی از طریق فارسی باستان به زبان سانسکریت راه یافت و در چند مورد گرته‌برداریهایی نیز صورت گرفت. برای نمونه می‌توان به واژه‌های سانسکریت زیر اشاره کرد:

- aśva.vāra «سوار»، به قیاس با فارسی باستان asa.bāra، از ایرانی باستان aspa.bāra*، در اصل به معنی «اسب بر»؛
- divira «دبیر»، از فارسی باستان dipī.bara* ، در اصل به معنی «کتیبه بر»، از dipi «کتیبه» که خود دخیل از tuppi ایلامی و آن نیز برگرفته از dup سومری است؛

۱- مثلاً در سرود ۳۲ از کتاب نخست ریگ *ودا* به جریان انداختن «هفت رود» به ایندرا (Indra) نسبت داده شده است. ماکس مولر (Max Müller) «هفت رود» را چنین برشمرده است: رود سند، رود سرسوتی و پنج شعبهٔ رود پنجاب نیز نک: Grififith, p.21, n.12.

۲- hindu نام یکی از استانهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی بوده است.

3- Kent, p.41.

4- Thieme, p.447.

- divira.pati «دبیر بد، رئیس دبیران»، از فارسی باستان dipī.bara.pati؛
- khola «خود، کلاهخود»، از فارسی باستان xaudā، قس. اوستایی xaoδa؛
- lipī «کتیبه، نوشته، خط»، از فارسی باستان dipī «کتیبه»، که چنانکه گفته شد دخیل از tuppi ایلامی و آن نیز برگرفته از dup سومری است؛
- vāra.bāna «زره محافظه سینه»، از فارسی باستان vara.pāna*، در اصل به معنی «سینه بان»[1].

ورود واژه‌های ایرانی به زبانهای هندی حتّی پس از فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی (۳۳۰ ق.م.) و در زمان رواج زبانهای ایرانی میانه و هندی میانه همچنان ادامه داشت. برای نمونه می‌توان به برخی از واژه‌های دخیل ایرانی در کتیبه‌های آشوکا (پادشاهی: حدود ۲۶۹–۲۳۲ ق.م.)، به خصوص در صخره نبشته‌های شاهبازگرهی (Shāhbāzgarhī) و مانسهرا (Mānsehrā) ، اشاره کرد که به زبان گاندهاری، از زبانهای هندی میانه شمال غربی[۲]، و به خط خروشتی (kharoṣṭhī) است. در این صخره نبشته‌ها واژهٔ ایرانی شده dipī به صورتهای dipi و lipi «نوشته، متن» آمده است[۳]. ابدال «d» به «l» در این واژه تحت تأثیر ریشه‌های هندی lip «اندودن» و likh «نوشتن» بوده است. در این متون حتّی گاه به جای ریشهٔ هندی likh از معادل ایرانی آن nipiš «نوشتن» استفاده شده است[4].

1- see also: Borrow, pp.56-57.

۲- گاندهاری زبان رایج در گاندهاره، استانی در محدوده پیشاور کنونی، بوده است. دربارهٔ این زبان نک: Bailey, 1943, pp.764-797.

۳- برای مثال در ترکیب dhammalipi «متن قانون، نص قانون»، نامی که آشوکا بر فرمانهایش نهاده است.

4- see also: Emmerick, 1983, p.950; Fussman, p.780.

واژه‌های دخیل ایرانی را حتّی چند سده بعد در کتیبه‌های کرورایِنه (Kroraina) که به سدهٔ سوم میلادی تعلّق دارد و به خط خروشتی نوشته شده ـ نیز می‌توان یافت. برخی از این واژه‌ها عبارت‌اند از:

- aśpista «اسپست، شبدر»، قس. فارسی میانه aspast، فارسی نو «اسپست»، در اصل به معنی «خوراک اسب»، از ترکیب واژه‌های ایرانی باستان *aspa «اسب» و *asti «خوراک» (از ریشهٔ *ad «خوردن»)؛
- načira «نخجیر، شکار»، قس. فارسی میانه زردشتی و پارتی naxčīr، فارسی میانه مانوی nahčihr، سغدی nγšyr، احتمالاً از ایرانی باستان *naxu.sčṛya «شکار نخست، شکار برتر»[1]؛
- pirova «دژ»، قس. ختنی prūva[2].

مهم‌ترین دلیل ورود واژه‌های هندی به زبانهای ایرانی نفوذ آیین بودا در سرزمینهای واقع در شمال غرب هند و گسترش آن در میان اقوام ایرانی تبار بود. از جمله کسانی که در ترویج آیین بودا در میان ایرانیان نقش بسزایی داشت کانیشکا، پادشاه کوشانی (پادشاهی: حدود ۱۰۰–۷۸ م)، بود. در زمان حکومت کانیشکا آیین بودا سراسر افغانستان را فرا گرفت و با گذر از مرزهای جیحون در سرزمین سغد نیز پیروانی یافت. برخی از کهنترین واژه‌های هندی که بر سکّه‌های کانیشکا و جانشینش هوویشکا ـ به زبان بلخی و به خط یونانی ـ دیده می‌شود نامهای خاص بودایی است. مانند:

boddo, bodo, boudo «بودا»، از سانسکریت buddha؛

maasēno «مهاسنه»، از سانسکریت mahāsena؛

sakamano «شاکیمونی»، از سانسکریت śākyamuni.

۱– در کتیبه‌ای هندی از حدود سال ۵۰۰ م. واژهٔ naścīra.pati «نخجیر بد، رئیس شکارگاه» هم به کار رفته است که به صورت ایرانی باستان *naxu.sčiṛya.pati باز می‌گردد.

2- see also: Bailey, 1958, p.135.

در آثار متأخّر زبان بلخی که به خطوط یونانی و مانوی در آسیای مرکزی یافت شده نیز واژه‌های هندی زیر دیده می‌شود:

به خط مانوی: mwwl «رشه»، از سانسکریت mūla؛

nrh «دوزخ»، از پراکریت naraha، از سانسکریت naraka؛

pwwn «نیکوکاری»، از سانسکریت puņya؛

به خط یونانی: rakšazano «راکشسه‌ها»، از سانسکریت rākşasa و rakşas «راکشَسه، رَکشَس (= دیو)»[1].

ایرانیان سغدی زبان نه تنها به دلیل گرایش به آیین بودا، بلکه به دلیل آن که شغل بسیاری از آنان تجارت بود و به مناطق دور و نزدیک سفر می‌کردند واژه‌هایی نیز از زبانهای هندی برگرفته بودند. در قدیمترین آثار مکتوب سغدی که کاغذ نوشته‌هایی معروف به «نامه‌های باستانی سغدی» است و در ویرانه‌های یکی از برج‌های دیده بانی دیوار بزرگ چین یافت شده[۲]، بازرگان و مهاجران سغدی تبار ساکن در شهرهای مرزی چین واژه‌هایی هندی را برای برخی از مفاهیم تجاری به کار برده‌اند، مانند:

δykh «نامه»، از سانسکریت lekhya؛

mwδy «بها، ارزش»، از سانسکریت mūlya؛

s'rth «کاروان»، از سانسکریت sārtha[3].

برخی دیگر از واژه‌های دخیل هندی در متون سغدی عبارت‌اند از:

``k`c «فضا، جو»، از سانسکریت ākāśa؛

1- see also: Sims-Williams, 1989, pp.345, 348.

۲- زمان نگارش این نامه‌ها در فاصلهٔ نیمهٔ دوّم سدهٔ دوّم و نیمهٔ نخست سدهٔ چهارم میلادی بوده است (قریب، ص پانزده).

3- Sims-Williams, 1987, p.8.

bwt, pwt «بودا»[1]، از سانسکریت buddha؛

βrγ`r, frγ`r «معبد بودایی»[2]، از سانسکریت vihāra؛

δwk` «دنیا، جهان»، از سانسکریت loka؛

kpwr «کافور»، از سانسکریت karpūra؛

n`k «اژدها»، از سانسکریت nāga «مار»؛

rtn «جواهر، گوهر»، از سانسکریت ratna؛

smwtr, swmdr «دریا، اقیانوس»، از سانسکریت samudra؛

škkry «شکَر»، از سانسکرت śarkarā؛

šmn «شمن، راهب بودایی»، قس. گاندهاری ṣamaṇa، از سانسکریت śramaṇa؛

wyn` «عود، چنگ»، از سانسکریت vīṇā.

ارتباط سغدیان بودایی مذهب با متون سانسکریت به اندازه‌ای بود که به واژه‌نامه‌های دو زبانه را دریافته و واژه‌نامه‌هایی نیز فراهم آورده بودند. در برخی از این واژه‌نامه‌ها نیز واژه‌های دخیل سانسکریت را در سغدی می‌توان یافت. برای نمونه در قطعه‌ای کوتاه که از واژه‌نامه‌ای سانسکریت ـ سغدی به خط براهمی (brāhmī) بر جای‌مانده، در برابر واژهٔ سانسکریت añjana «توتیا، سرمه»، واژهٔ سغدی añcām آمده که بدون شک دخیل از سانسکریت است[3].

۱- همین واژهٔ سغدی به صورت «بت» به فارسی دری وارد شده و به هر تمثالی که مورد پرستش واقع شود اطلاق شده است.

۲- این واژهٔ سغدی به صورت «فرخار» به فارسی دری نیز وارد شده است. به علاوه، واژهٔ «بهار» فارسی به معنی «بتخانه» و نیز «نوبهار» که نام معبدی بودایی در بلخ بوده از واژهٔ سانسکریت vihāra گرفته شده است.

3- see: Maute and Sims-Williams, pp.493-494.

یکی دیگر از سرزمین‌های ایرانی زبان که از حدود سال ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ میلادی در گسترش آیین بودا نقش مهمّی بر عهده داشت پادشاهی خُتَن بود. آثار بازماندهٔ ختنی اکثراً ترجمه‌های متون بودایی فرقهٔ مهایانه (mahāyāna) از سانسکریت یا از دیگر زبانهای هندی است. در پاره‌ای از موارد اصل سانسکریت از میان رفته و تنها ترجمهٔ ختنی و یا تبتی و چینی بر جای‌مانده است. تأثیر زبانهای هندی را بر ختنی نه تنها در واژگان آن، بلکه حتّی در ساخت واجی آن نیز می‌توان مشاهده کرد. از مهم‌ترین ویژگیهای واجی زبان ختنی که دخل از زبانهای هندی است وجود واجهای دمیده و واجهای برگشته در آن است.

واژه‌های دخیل هندی در ختنی غالباً صورت پراکریت دارند و ویژگیهای آوایی گونهٔ گاندهاری را می‌نمایانند[1]، مانند:

āgāśa, ātāśa «فضا، جو»[2]، از سانسکریت ākāśa؛

bīnā «عود. چنگ»، از سانسکریت vīṇā؛

chada «صدا، سر و صدا»، قس. گاندهاری chada، از سانسکریت śabda؛

dukhev «غمگین کردن»، قس. پالی dukkhāpeti «غمگین می‌کند»، از dukkha «غم، اندوه»[3]، از سانسکریت duhkha؛

iśvarī «سروری»، از سانسکریت aiśvarya؛

jāna «تفکّر، تدبر»، از سانسکریت dhyāna؛

rakṣ «محافظت کردن»، از سانسکریت rakṣ؛

puña «احسان، نیکوکاری»، از سانسکریت puṇya؛

samtsāra «چرخهٔ حیات، زادمرد»، قس. گاندهاری satsara؛ از سانسکریت samtsāra؛

1- Emmerick, 1989, p.228.

۲- این واژه در ختنی متأخر به āvăśa و سپس به `āśa بدل شده است.

3- Elizarenkova and Toporov, p.163.

şşamana «شَمن، راهب بودایی»، قس. گاندهاری şamaṇa؛ از سانسکریت śramaṇa[1].

تنها زبان ایرانی میانهٔ شرقی که تأثیر چندانی از زبانهای هندی نپذیرفته زبان خوارزمی است. با وجود این، حتّی در این زبان نیز گاه می‌توان واژه‌ای هندی را شناسایی کرد. برای نمونه می‌توان به واژهٔ mrk «میمون» اشاره کرد که به صورت سانسکریت marka (نیز: markaṭa) باز می‌گردد.

روابط فرهنگی و علمی میان ایران و هند در دورهٔ ساسانی گسترش چشمگیر یافت. ابن ندیم به نقل از ابوسهل بن نوبخت، یکی از بزرگترین مترجمان کتابهای پهلوی [= فارسی میانه] به عربی، می‌نویسد که به فرمان اردشیر بابکان (پادشاهی: ۲۴۰–۲۲۴ م) و پسرش شاپور (پادشاهی: ۲۷۰–۲۴۰ م) کتابهایی را از هند، چین و روم به ایران آوردند و به زبان فارسی [میانه] ترجمه کردند[۲]. نیز به روایت کتاب چهارم دینکرد، شاپور فرمان داد کتابهای مربوط به پزشکی، ستاره‌شناسی، حرکت، زمان، مکان، جوهر، آفرینش، کون، فساد، تغییر عَرَض، منطق و صنایع را از هند، روم و دیگر سرزمینها گردآوری کنند و به *اوستای* موجود بپیوندند[۳]. تأسیس مدرسه‌های مهمّ علمی در شهرهایی چون الرها، نصیبین و جندیشاپور در زمان پادشاهی خسرو انوشیروان (۵۷۹–۵۳۱ م) مراکزی برای تبادل اندیشه‌های ملل گوناگون به وجود آورد. تا آنجا که می‌دانیم، در دورهٔ ساسانی کتابی هندی در زمینهٔ پزشکی با نام سیرَک به فارسی میانه ترجمه شده بود[۴]. این کتاب به احتمال زیاد ترجمهٔ کتاب چرکه (caraka)، پزشک نامدار هند باستان، بوده است.

1- see also: Bailey, 1958, p.135; Emmerick, 1968, pp.164-165; Idem, 1989, p.228.

۲– ابن الندیم، ص ۹–۳٤۸.

۳– تفصیلی، ص ۳۱۵.

۴– ابن الندیم، ص ٤۳۵.



ارزنده‌ترین اثر هندی که به فرمان خسرو انوشیروان و به دست برزویه طبیب به فارسی میانه ترجمه شد، پنچه‌تنتره (pañca.tantra) بود. ترجمهٔ برزویه از پنچه‌تنتره در سال ۵۷۰ میلادی به زبان سریانی و در حدود سال ۱٤۰ هـ ق توسط عبدالله بن مقفّع به زبان عربی ترجمه شد. اگرچه ترجمهٔ برزویه بر جای‌نمانده، محتوای آن را براساس ترجمه‌های موجود سریانی و عربی می‌توان بازسازی کرد. تاکنون گمان اکثر دانشمندان بر این بوده که برزویه پنچه‌تنتره را مستقیماً از سانسکریت به فارسی میانه ترجمه کرده بود، امّا بررسی نامهای خاص موجود در ترجمه‌های بازماندهٔ سریانی و عربی نشان می‌دهد که متن مورد استفادهٔ برزویه احتمالاً به یکی از زبانهای پراکریت شمال غرب هند بوده است[1].

برخی از واژه‌های دخیل هندی در آثار بازماندهٔ فارسی میانه که نشان از روابط گوناگون فرهنگی، علمی و تجاری میان ایرانیان و هندیان دارد عبارت‌اند از:

anārgēl «نارگیل»، از سانسکریت nārikela؛

balādur «بلادُر (گیاهی طبّی)»، از سانسکریت bhallātaka؛

bīš «بیش، اقونیطون»، از سانسکریت viṣa؛

čatrang «شطرنج»، از سانسکریت catur.aṅga، در اصل به معنی «چهار ضلعی»؛

halīlag «هلیله»، از سانسکریت harītaka, harītakī؛

kāpūr «کافور»، از سانسکریت karpūra؛

mōz «موز»، از سانسکریت moca؛

nīlōpal «نیلوفر»، از سانسکریت nīlotpala، در اصل به معنی «نیلوفر آبی»؛

tark «منطق»، از سانسکریت tarka؛

win «ون، عود، چنگ»، از سانسکریت vīnā؛

۱- مجتبایی، ص ۳٤.

wiyākaran «دستور زبان»، از سانسکریت vyākaraṇa[1].

پیدایی مانویت در سدهٔ سوّم میلادی و نفوذ تدریجی آن در آسیای مرکزی و دیگر سرزمینهای شرقی سبب شد که زبانهای ایرانی میانهٔ غربی، یعنی پارتی و فارسی میانه، نیز ـ که از زبانهای مهمّ آیینی مانویان شده بودند ـ در تماس با زبانهای هندی قرار گیرند. در نتیجه، بسیاری از واژه‌های هندی، به خصوص اصطلاحات بودایی، به متون مانوی به زبانهای پارتی و فارسی میانه راه یافت. تعداد این واژه‌ها در متون پارتی بسیار بیشتر از متون فارسی میانه است. برخی از این واژه‌ها در متون مانوی به زبان پارتی عبارت‌اند از:

āhār «خوراک، غذا»، از سانسکریت āhāra؛

bixš «گدایی کردن»، از سانسکریت bhikṣ؛

but «بودا»، از سانسکریت buddha؛

kumār «پسر، شاهزاده»، از سانسکریت kumāra؛

lōg «جهان، دنیا»، از سانسکریت loka؛

maran «مرگ»، از سانسکریت maraṇa؛

mōxš «رهایی، رستگاری»، از سانسکریت mokṣa؛

narah «دوزخ»، از پراکریت naraha، از سانسکریت naraka؛

niβrān «نیروانا، فنا»، از سانسکریت nirvāṇa؛

zambūdīg «جهان، دنیا»، از سانسکریت jambudvīpa، که در اصل نام کشور مرکزی از کشورهای هفتگانهٔ پیرامون کوه مرو (Meru) است[2].

۱– نیز نک: تاوادیا، ص ٦٩؛ رضائی باغ‌بیدی، ص ۱٤٧.

۲– نیز نک: سرکاراتی، ص ۱۱–۳۰۷؛ Sims-Williams, 1983, pp.132-141.

بدون شک برخی از واژه‌های ایرانی میانهٔ غربی نیز به زبانهای هندی راه یافته بود. در برخی از متون سانسکریت واژه‌هایی ایرانی یافت می‌شود که دقیقاً مشخّص نیست از چه زمانی به سانسکریت وارد شده‌اند. البتّه بسیاری از این واژه‌ها در متون متأخّر سانسکریت به کار رفته‌اند و به احتمال زیاد دخیل از فارسی دری هستند. امّا از آنجا که این دسته از واژه‌ها تفاوت چندانی در فارسی میانه و فارسی دری ندارند، شاید بهتر باشد آنها را واژه‌های دخیل ایرانی غربی در سانسکریت نامید. برخی از این واژه‌ها عبارت‌اند از:

bāliśa «بالش»، قس. فارسی میانه bāliš؛

gañja «گنج»، قس. فارسی میانه ganj، فارسی میانهٔ مانوی ganz؛

gañja.vara «گنجور»، قس. فارسی میانه ganjwar، فارسی میانهٔ مانوی ganzwar؛

kharbūja «خربوزه، خربزه»، قس. فارسی میانه xarbūzag؛

mihira «مهر، خورشید»، قس. پارتی مانوی mihr، فارسی میانه mihr؛

śāha «شاه»، قس. پارتی و فارسی میانه šāh؛

tarambuja «تربوز، هندوانه».

آنچه در این مقالهٔ کوتاه گفته شد گوشه‌ای از روابط زبانی و داد و ستدهای واژگانی میان زبانهای ایرانی و هندی باستان و میانه بود. این داد و ستدها در عصر زبانهای ایرانی نو و هندی نو، و به خصوص پس از گسترش اسلام در شبه قارّهٔ هند، افزایشی بیش از پیش یافت؛ به گونه‌ای که از یک سو هیچ زبان هندی نو را نمی‌توان یافت که از واژه‌های ایرانی تهی باشد و از سوی دیگر شمار واژه‌های دخیل هندی در زبانهای ایرانی نو به صدها می‌رسد. گردآوری و بررسی واژه‌های دخیل ایرانی در زبانهای هندی نو و واژه‌های دخیل هندی در زبانهای ایرانی نو کار بایسته‌ای است که می‌تواند موضوع طرحی مشترک میان دانشمندان ایرانی و هندی باشد.

منابع و مآخذ

ابن الندیم: *الفهرست*، قاهره، بی‌تاریخ.

تاوادیا، ج.: *زبان و ادبیّات پهلوی (فارسی میانه)*، ترجمهٔ س. نجم‌آبادی، تهران، ۱۳٤۸ ش.

تفضّلی، احمد: *تاریخ ادبیّات ایران پیش از اسلام*، به کوشش ژاله آموزگار، تهران، ۱۳۷٦ ش.

رضائی باغ‌بیدی، حسن: «واژه گزینی در عصر ساسانی و تأثیر در فارسی دری»، *نامهٔ فرهنگستان*، س ٤، ش ۳ (۱۵)، ۱۳۷۷ ش.

سرکاراتی، بهمن: «طرح برای گردآوری لغات دخیل هندی در زبانهای ایرانی»، *سایه‌های شکار شده (مجموعهٔ مقاله)*، تهران، ۱۳۷۸ ش.

صدّیق خان شبلی، محمّد: *تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو*، اسلام‌آباد، ۱۳۷۰ ش.

عبدالرّشید: *فارسی مین هندی الفاظ* (اردو)، دهلی، ۱۹۹٦ م.

قریب، بدرالزّمان: *فرهنگ سغدی*، تهران، ۱۳۷٤ ش.

مجتبایی، فتح‌الله: «ملاحظاتی دربارهٔ اعلام کلیله و دمنه»، *مجلّهٔ زبان‌شناسی*، ش ۲، ۱۳٦۳ ش.

Bailey, H.W.: “Gāndhārī”, *BSOAS XI*, 1943.

--------------: “Languages of the Saka”, *Handbuch der Orientalistik*, vierter Bank, Iranistik, erster Abschnitt, Linguistik, ed. B. Spuler and H. Kees, Leiden-Köln, 1958.

Bartholomae, Chr.: *Altiranisches Wörterbuch*, Berlin, 1961.

Boyee, M.: *A World-List of Manichaean Middle Persian and Parthian*, Acta Iranica 9a, Téhéran-Liége, 1977.

Burrow, T.: *The Sanskrit Language*, London, 1955.

Davari, G.D.: *Baktrisch*, Heidelberg, 1982.

Elizarenkova, T.Y. and Toporov, V.N.: *The Pāli Language*, Moscow, 1976.

Emmerick, R.E.: “Buddhism among Iranian People”, *The Cambridge History of Iran*, Vol. III (2), ed. E. Yarshater, Cambridge, 1983.

-----------: “Khotanese and Tumshuqese”, *Compendium Linguarum Iranicarum*, ed. R. Schmitt, Wiesbaden, 1989.

-----------: *Saka Grammatical Studies*, London, 1968.

Fussman, G: “Aśoka and Iran”, *Encyclopaedia Iranica II*, 1987.

Griffith, R.T.H.: *The Hymns of the Rgveda*, ed. J.L. Shastri, Delhi, 1973.

Kent, R.G.: *Old Persian Grammer*, New Haven, 1953.

MacKenzie, D.N.: *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, 1971.

Maute, D. and Sims-Williams, N.: “Eine Sanskrit-Sogdische Bilingue in Brahmī”, *BSOAS LIV*, 1991.

Monier-Williams, M.: *A Sanskṛit-English Dictionary*, Oxford, 1992.

Nyberg, H.S.: *A Manual of Pahlavi*, Wiesbaden, 1974, Vol. II.

Sims-Williams, N.: “Ancient Letters”, *Encyclopaedia Iranica II*, 1987.

----------------------: “Bactrian Language”, *Encylopaedia Iranica III*, 1989.

----------------------: “Indian Elements in Parthian and Sogdian”, *Sprachen des Buddhismus in Zentralasien*, ed. K. Röhrborn and Veenker, Wiesbaden, 1983.

Thieme, P.: “Sanskrit sindhu/Sindhu and Old Iranian hindu/Hindu”, *W.B. Henning Memorial Volume*, ed. M. Boyce and I. Gershevitch, London, 1970.

* * *

اشارات طبّی و دارویی در آثار خاقانی شروانی
و تأیید آنها به کمک طبّ کهن و آثار دیگر شاعران

لیلا هاشمیان*

اصطلاحات پزشکی و مفاهیم مربوط به علم طب، از عناصر مهمّ مضمون ساز اشعار شاعران پارسی‌گو هستند. کمتر دیوانی یافت می‌شود که با تورق در آن به نکته‌های مربوط به دارو و درمان برنخوریم و در این میان، با اطمینان می‌توان گفت ازبین همهٔ شاعران مطرح و برجسته، حکیم خاقانی در زمینهٔ اطلاعات پزشکی و به کارگیری اصطلاحات مربوط به این دانش، همچون سایر زمینه‌های علمی، گوی سبقت را از دیگران ربوده است؛ حتّی از پزشکان شاعر و شاعران پزشک.

شاعر توانای شروان، چونان طبیبی ماهر، در ابیات خود به مضامینی طبّی اشاره کرده که بسیاری از آنها فقط منحصر به دیوان اویند و در هیچ دیوان یا اثر دیگری دیده نمی‌شوند. نگارنده در این جستار بر آن است تا به کمک کتب طبّی قدیمی و نیز اشعار دیگر شاعران، مهر تأییدی بر نظریات پزشکی خاقانی بزند. لذا در هر مورد پس از ذکر نظریهٔ پزشکی، ابتدا مطالب کتب طبّی کهن در آن زمینه آورده شده، آنگاه آثاری

---

*- استادیار گروه زبان و ادبیّات فارسی دانشگاه بوعلی سینا (همدان ـ ایران).

از خاقانی که در آنها به موضوع مورد نظر اشاره کرده ذکر شده‌اند و سپس چنانچه همان نظریّه در آثار دیگر شاعران نیز مشاهده گردیده، آن آثار نیز آورده شده‌اند.

کلید واژه‌ها

خاقانی ـ طب ـ پرنیان ـ مومیایی ـ جراد ـ گوارش عود.

عروس زیبا و پُرپیرایۀ شعر فارسی درگذر از بوستانهای گوناگون علوم و فنون، از هر باغ گلی برچیده و آنگاه دستۀ گلی فراهم‌کرده و پیش چشمان نظارگیان مشتاق قرار داده است.

شاعران فارسی‌گو در تمامی دوره‌ها به گونه‌ای تحت تأثیر دانشهای روزگار خود بوده‌اند و آنها را در آثار خود نمایانده‌اند. در این میان دانش پزشکی نیز از این امر مستثنی نبوده است. طبّ و مباحث مربوط به دارو و درمان همواره یکی از دستمایه‌های سخنوران ما بوده و در هر پهنه از آفرینشهای ادبی و به ویژۀ اشعار و شاعران به گونه‌ای رخ نموده است. حتّی می‌توان با اندکی دقّت، تعداد زیادی از پزشکان شاعر و شاعران پزشک را در میان خیل سخن‌سرایان پیدا کرد. امّا با این حال شاعرانی را نیز می‌یابیم که با وجودی که خود مستقیماً با طبّ و طبابت در ارتباط نبوده‌اند امّا واژگان و اصطلاحات پزشکی، مضامینی بسیار ناب را به اشعار آنها هدیه کرده‌اند.

با اطمینان می‌توان گفت از میان همۀ شاعران مطرح و برجسته، حکیم خاقانی شروانی در زمینۀ اطلاعات طبّی، دارویی و درمانی و به کارگیری اصطلاحات مربوط به دانش پزشکی نیز همچون سایر موضوعات علمی، گوی سبقت را از دیگران ربوده است و در بین تمام دواوین شعری کهن ایران زمین، دیوان خاقانی، بیشترین و بالاترین بسامد را در این موارد داراست. بسیاری از نظریه‌ها و اشارات پزشکی ذکر شده در آثار خاقانی، فقط مختص به اویند و در هیچ دیوان شعر دیگری نیامده‌اند.

نگارنده در این مقاله بر آن است تا به کمک کتب پزشکی کهن و اشعار دیگر شاعران، نظریّات و اشارات طبّی موجود در آثار خاقانی را تأیید نماید. به همین منظور در هر مورد، پس از ذکر نظریهٔ پزشکی، ابتدا مطالبی که نویسندگان کتب پزشکی کهن در آن مورد خاص نوشته‌اند آورده می‌شود. آنگاه آثاری از خاقانی که در آنها به موضوع مورد نظر اشاره کرده درج می‌شوند و سپس چنانچه همان نکته در آثار شاعران دیگر هم مشاهده گردیده، آن آثار نیز آورده می‌شوند. همچنین اگر هر یک از این اشارات در کتب طبّی قدیم دیده نشوند، فقط به ذکر شواهد اکتفا می‌گردد.

اشارات طبّی و دارویی به این قرارند:

۱- درمان صرع به وسیلهٔ عود الصلیب (فاوانیا)

"عود الصلیب دوایی است که آن را فاوانیا گویند. با هر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد"[۱].

"چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آن را در گلوی اطفال آویزند به خواب نترسند و صرع را بسیار مفید [است]"[۲].

"فاونیا معتدل است به گرمی و خشکی. وی علّت ام الصبیان[۳] را نیک بود چون از کودک بیاویزی؛ و صرع را سود دارد چون به زیر بینی بر سوزی..."[۴].

۱- *برهان قاطع*، تألیف برهان، محمّد حسین بن خلف تبریزی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳٦۱، ج ۳، ص ۱۳۸۵ زیر «عود الصلیب».

۲- *غیاث اللغات* زیر «عود الصلیب».

۳- ام الصبیان: نزد اطبّا نوعی از صرع است که با طفل عارض می‌شود. (*غیاث اللغات* زیر «ام الصبیان»).

۴- *الابنیه عن حقائق الادویه*، ص ۲٤٥.

"یکی از بخورات مفید برای صرع، عود الصلیب (فاوانیا) است"[1].

"فاوانیا عود الصلیب است... علاج صرع است و اگر آن را بر مصروع بندند دچار صرع نمی‌شود. تجربه کرده‌اند که وقتی فاوانیا را از صرعی بازکرده‌اند صرع بازگشته است. آن طبیب یهودی گوید: دودکردن ثمر فاوانیا دیوانه و صرعی را شفا دهد و اگر ثمرش را با گل انگبین بخورند در علاج دیوانگی و صرع بسیار مفید است. من می‌گویم شاید آنچه یهودی گفته نوعی از فاوانیای رومی باشد. چه، فاوانیایی که از هندوستان برای ما می‌آورند در این زمینه این قدر مؤثر نیست. همین قدر هست که اگر پانزده دانه از تخمش با عسلاب یا شراب تناول شود، در دفع به ختک تأثیر دارد"[2].

"ارجانی گویند: فاوانیا در گرمی و سردی معتدل است... و علّت نقرس و صرع را سودمند است و بیماری کودکان را که به لغت تازی ام الصبیان گویند سودمند است چون از گردن کودک درآویخته شود؛ و دود او چون به افراط به مشام رسد صرع را دفع کند و اگر کوفته شود و صاحب صرع او را در وقتی که نفس برکشد به بینی استنشاق کند تا قوّت او به دماغ رسد همین منفعت کند..."[3]

"... جهت صرع به غایت نافع [است] حتّی تعلیق او... و ضماد او جهت صرع و ضربه و سقطه و رفع آثار بشره و نقرس نافع..."[4]

یک موی تو داشت عیسی فرد   زان عود صلیب اختران کرد
کز سهم تو دیده بود حیران   پیران فلک به ام صبیان[5]

*

۱– *قانون*، ج ۳، ص ۱۵۷.

۲– همان، ص ۲۷۹.

۳– *صیدنه*، ص ۹–۹۳۸.

۴– *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۱۹۲.

۵– *تحفة العراقین*، ص ۱۵۹.

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل صلیب آویزم اندر حلق عمدا[1]

*

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده[2]

*

فلک چون عود صلیبش بر اختران بندد که صرعدار بوند اختران به وقت زوال[3]

*

دهر پیر بوالفضول است ام صبیان یافته کز نبات فکر او عود الصلیبش یافتم[4]

۲- استفاده از یاقوت برای دفع بیماری وبا

"... انواع انگشتری بسیار است و لیکن ملوک را بجز دو نگینه روان نبود داشتن: یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آن که شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند و همهٔ سنگها ببرد مگر الماس را؛ و نیز خاصیتش آن که وبا و مضرت تشنگی باز دارد. و در خبر چنان آمده که پیغامبر ﷺ آن وقت به مدینه بود و حرب خندق خواستکردن. در مدینه وبا افتاده بود. مصطفی ﷺ یاقوتی با خویشتن داشت به قیمت افزون از دو هزار دینار؛ و دیگر پیروزه..."[5]

خاک درگاهت دهد از علّت خذلان نجات کاتفاق است این که از یاقوت کم گردد وبا[6]

*

کان یاقوت و پس آنگاه وبا؟ ممکن نیست شرح خاصیّت آن کان به خراسان یابم[7]

*

۱- *دیوان خاقانی*، ص ٤٢.

۲- همان، ص ٥٦١.

۳- همان، ص ۱۲۰۷.

۴- همان، ص ۱۲۱۲.

۵- *نوروزنامه*، ص ۳۷.

۶- *دیوان خاقانی*، ص ۳۹.

۷- همان، ص ۳۵۷.

خرچ از سموم گرمگه زاده وبا هر چاشتگه   دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده[1]

در دیوان سوزنی سمرقندی نیز به دفع و با توسّط یاقوت اشاره شده است:

یاقوت را شنیدم کز روی خاصیت   دفع وبا کند چو عفونت بود هوا
روی هوا ز لشکر کفار شد عفن   از گونه گونه وسوسهٔ فاسد و هوی
پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ شد   از خون دشمنان و در افکندشان ز پا
گر دافع وبا بد یاقوت ور نبود   آرندهٔ وبا به چه معنی شد و چرا؟[2]

۳- درمان سردرد به وسیلهٔ گلاب

"... «گل سرخ»، شادابش سردرد را نافع است. گلاب هم سردرد را تسکین دهد..."[3]

"آب گل موی را زود سپید کند و دردسر که از صفرا بود بنشاند"[4].

درد سر من سر زبانش   برد از دم درد سر نشانش
نطقش چو گلاب بر زده سر   کافور به هند عارضش بر
تا درد سرم چو بیند از دور   بنشاند از آن گلاب و کافور[5]

*

آبش بدل گلاب دانند   زو درد سر سران نشانند[6]

*

ما به تو آورده‌ایم درد سر ار چه بهار   درد سر روزگار برد به بوی گلاب[7]

*

۱- *دیوان خاقانی*، ۵۵۵.

۲- *دیوان سوزنی سمرقندی*، ص ۲-۱۱.

۳- *قانون*، ص ۱۳۰.

۴- *فرخنامه*، ص ۱٤۱.

۵- *تحفة العراقین*، ص ٥٦.

۶- همان، ص ۱۰۱.

۷- *دیوان خاقانی*، ص ٦٥.

گل در میان کوره بسی درد سر کشید   تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد[1]

*

از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر   از دیده گلابی کن، درد سر ما بنشان[2]

*

تا درد سرم فرو نشاند   این اشک گلاب سان مرا بس[3]

امّا تأثیر گلاب را در دفع سردرد در اشعار داستان‌سرای گنجه نیز مشاهده می‌کنم:

بیا ساقی امشب به می کن شتاب   که با درد سر واجب آمد گلاب[4]

*

به گلگون می تازه همچون گلاب   ز سر، درد می‌برد و از مغزتاب[5]

٤- نگریستن در آینه برای درمان لقوه

لقوه به فتح اوّل بر وزن قهوه علّتی است که دست و پای آدمی از کار باز می‌ماند و رویش کج می‌شود. گویند حکما آیینه‌ای ساخته‌اند که صاحب لقوه در آن بیند صحت یابد[6].

"بیمار را وادار می‌کنند که همیشه به آینه نگاه کند و کجی را راست نماید و اگر آینه کوچک باشد بهتر است"[7].

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض   کز مس کند برای وی آهنگر آینه[8]

۱- *دیوان خاقانی*، ص ۱۳۸.

۲- همان، ص ٤٦٦.

۳- همان، ص ٦٥٣.

۴- خمسهٔ *نظامی* ـ شرفنامه، ص ١١١٤.

۵- همان، ص ۱۱۵۸.

۶- برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۹۰۰ زیر «لقوه».

۷- *قانون*، ج ۳، بخش ۱، ص ۱۹۳.

۸- *دیوان خاقانی*، ص ٥٧٦.

۵- خوردن ملخ برای درمان بیماری استسقا[1]

"بیست و دو ملخ مستدیر الشکل را سر برمی‌کنند و پاها و بالها از آن جدا می‌نمایند و با کمی آس مخلوط می‌کنند و همینطور می‌خورند، در علاج استسقا مفید است"[2].

"بهترین وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک بود در دویم... گویند دوازده عدد از وی سربیندازند و اطرافهای وی، با قدری مورد خشک، مستسقی بیاشامد شفا یابد..."[3]

"... خوردن دوازده عدد آن که اطرافهای وی، با قدری مورد خشک، مستسقی بیاشامد شفا یابد..."[4]

"... خوردن دوازده عدد آن که اطراف و سر آن را انداخته و با یک درهم مورد ساییده باشند جهت استسقا مجرب دانسته‌اند..."[5]

به طبل نافه مستسقیان به خورد جراد   به باد روده قولنجیان به پشک ذباب[6]

٦- سپید کردن دندانها به وسیلهٔ عود سوخته

به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود   به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب[7]

*

۱- استسقا: آماس کردن شکم و غیر آن از اعضا و آن بر سه گونه باشد: استسقای زقی، استسقای طبلی و استسقای لحمی، و استسقا از آنرو نامند که بیمار همیشه احساس تشنگی کند.

۲- *قانون*، ص ۱۱۲.

۳- *اختیارات بدیعی*، بازآورده در *لغت‌نامه*.

۴- همان.

۵- *تحفهٔ* حکیم مؤمن، ص ۷۱.

۶- *دیوان خاقانی*، ص ۸۲.

۷- همان، ص ۷۷.

سوخته عود است و دلبندان بدو دندان سپید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند[1]

*

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود   عودی خاک ز دندانش مطرا بینند[2]

*

مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد   چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش[3]

*

وز پی دندان سپیدی همرهان از تف آه   دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام[4]

*

خوش خوش به روی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گویی به عود سوخته شستند دندان صبح را[5]

*

اوّل ار عودم خاییدهٔ دندان کسان   آخر از سوختهٔ عالم دندان خایم[6]

هم او در یکی از نامه‌هایش نوشته:

"... در آن وقت که بنده را از خدمت خداوند نقل افتاد به بردع، رسول پادشاه نصره الله به بنده پیوست با تشریف و فرمان عالی بنده خود به نفی استاد امام وحیدالدّین رحمة الله علیه عود سوخته بود اوّل از خاییدن روزگار دندان خای و در میانه سوخته مصیب دندان کن و طلب کردن پادشاه او را به جهت آن که بدو

۱- *دیوان خاقانی*، ص ۱۷۹.

۲- همان، ص ۲۰۱.

۳- همان، ص ۲۹۸.

۴- همان، ص ۳٤۲.

۵- همان، ص ۷۲۷.

۶- همان، ص ۹۷۲.

دندان سپید کند یعنی که از او ضحکه‌ای سازد، که به عود سوخته دندان سپید کردن عادت ملوک است...»[1]

۷- استفاده از پرنیان سوخته در نبودِ مرهم

در طبّ قدیم، زمانی که مرهم و وسیله‌ای برای بستن و درمان زخم نبوده، پرنیان (= حریر منقّش) را می‌سوزانده‌اند و روی زخم می‌گذاشته‌اند.

رگ را سر نیش یاد نارم چون بالش پرنیان ببینم[2]

*

صبر من از بی‌دلیست از تو، که مجروح را
چاره ز بی‌مرهمیست سوختن پرنیان[3]

۸- درمان رانشِ شکم به وسیلهٔ لسان الحمل

لسان الحمل گیاهی است برگش مشابه به زبان بره. تخمش را به فارسی «بارتنگ» گویند، برای دفع اسهال نافع[4].

"به فارسی بارتنگ و به ترکی باغ یرپاغی و از جنس ما حور است و صغیر و کبیر می‌باشد... و از مطلق آن مراد صغیر است. در دویم سرد و خشک و برگ و تخم او الطف و جالی و رادع و قابض و مقوّی جگر و مفتح و حابس نزف الدم جمیع اعضا و پخته برگ و بیخ او با نمک و سرکه و عدس رافع اسهال دموی و عصاره او مسکن تشنگی و جهت فساد هضم و دق و سل و نفث الدم و سده سپرز و جگر و ضعف

۱- *مجموعهٔ نامه‌های خاقانی شروانی*، ص ۷.

۲- *دیوان خاقانی*، ص ۳۹۹.

۳- همان، ص ٤٤٧.

۴- غیاث اللغات، زیر «لسان الحمل».

آن... و تخم او در افعال، مانند عصاره او و بو داده او، قابض"[1] و مغری و مقوی امعا و رافع زحیر"[2].

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
هست لسان الحمل صورت سوهان او[3]

۹- استفاده از سرگین خر برای بندآوردن خون بینی

"... وگر سرگین خر بگیرد و آب وی بکشد و کافور با وی یار کند خوب آید نیز و اندر چکاند"[4].

"داروهایی که در بندآوردن خون‌ریزی [بینی] و ریشه‌کن کردن آن خاصیت ویژه دارند به ترتیب اولویت از این قرارند: سرگین الاغ، آب ریحان کوهی، آب نعناع"[5].

"داروهای ساده که در بندآوردن خون‌ریزی مفیدند از این قرارند: ۱- آب افشره شنگ، ۲- کافور... ۱۱- افشره سرگین‌تر الاغ که بسیار تأثیربخش است"[6].

"بوکردنی‌ها که برای بندآوردن خون‌ریزی بینی خاصیت دارند: سرگین هنوزتر الاغ بسیار مفید است..."[7]

۱- «قابض» مقابل «مسهل» است.

۲- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲۳۱.

۳- *دیوان خاقانی*، ص ۵۰۲.

۴- *هدایة المتعلّمین فی الطب*، ص ۲۹۳.

۵- *قانون*، ج ۳، بخش ۱، ص ۳۰۲.

۶- همان، ص ۳-۳۰۲.

۷- همان، ص ۳۰۵.

"... و سرگین خر، خون بینی را منع کند و طریق او آن است که چون تازه باشد او را بسرشند و آب ازو بیرون کنند و فتیله‌ای را درو تر کنند و در بینی نهند تا رعاف را منع کند"[1].

"اگر سرگین خر بفشارند و سه قطره در بینی کسی چکانند که خون آید باز بندند"[2].

ز سرگین خر عیسی ببندم   رعاف جاثلیق ناتوانا[3]

۱۰- فرو نشاندن درد و شکافتن دُنبل به وسیله نهادن دنبه بر روی عضو مورد نظر

در منابع، شاهدی برای «دنبه» یافت نشد امّا موردی از «پیه اسب» دیده شد: "اگر پیه است بر دنبل نهند یا بر ریشی که سخت باشد، نرم کند و سرباز کند"[4].

دولت به من نمی‌دهد از گوسپند چرخ   از بهر درد، دنبه و بهر چراغ، پِه[5]

در اشعار ناصر خسرو و مولوی نیز به این مطلب اشاره شده است:

ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل   نه زان که دنبل نزدیک او خطر دارد[6]

*

به دنبل دنبه می‌گوید مرا نیشی است در باطن

تو را بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم[7]

۱- *صیدنه*، ص ۸۳۹.

۲- *فرخنامه*، ص ۸-۳۷.

۳- *دیوان خاقانی*، ص ٤٣.

۴- *فرخنامه*، ص ٣٤.

۵- *دیوان خاقانی*، ص ١٢٤٢.

۶- *دیوان ناصر خسرو*، ص ٢٧٩.

۷- *دیوان شمس تبریز*، ص ٥٥١.

۱۱- استفاده از حصرم (= غوره) در ساخت داروهای چشمی

ظاهراً به سبب طبع سرد غوره، در تولید بعضی داروهای چشم و از آن جمله توتیا از آن بهره می‌جسته‌اند. نوعی از توتیا نیز معروف به توتیای غوره است.

"حصرم به کسر اوّل و فتح ثالث به فارسی غوره نامند و آن انگور نارس سبز است... و چون توتیا را با او پرورده کنند و به دستور سایر ادویه عین را، به غایت مقوّی فعل آن است..."[1]

ترش و شیرینست قدح و مدح من با اهل عصر   از عنب می‌پخته سازند و ز حصرم توتیا[2]

*

تیره چشمان روان ریگ را در ز رود   شاف[3] شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده‌اند[4]

۱۲- استفاده از افعی به عنوان پادزهر خود او و نیز برای درمان بیماری جذام

در طب قدیم بر این باور بودند که بعضی زهرها پادزهر خود را در خود دارند. همچنان که کشتهٔ کژدم را برای خنثی‌کردن زهر کژدم سودمند می‌دانستند و شاعران به این نکته اشاره کرده‌اند:

ز آنکه زلفش کژدمست و هرکه را کژدم گزید   مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای[5]

*

راحت کژدم زده کشته کژدم بود   می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود[6]

*

۱- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۹۰.

۲- *دیوان خاقانی*، ص ۳۳.

۳- «شاف»: دارویی که به میل در چشم کشند. (آنندراج زیر «شاف»)

۴- *دیوان خاقانی*.

۵- *دیوان منوچهری دامغانی*، ص ۱۲۲.

۶- همان، ص ۱۷۷.

کژدم که درد و رنج دهد مر تو را ز تو   روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی[1]

علاوه بر خاصیت پادزهری افعی، خوردن آن را در درمان بیماری جذام سودمند می‌دانستند:

"افعی نوعی است از مار که طبیعت آن گرم و خشک و مجفف است و مقدار شرب آن سه مثقال؛ و چون گوشت آن را بپزند و بخورند، فضولات بدن به پوست روی آورد و چشم تیزبین شود و حواس و جوانی حفظ کند و معده را تقویت کند و برای درد عصب و خنازیر و جذام نافع باشد".[2]

"... خوردن او (= افعی) جهت سموم مشروبه و ملدوغه و ضع بصر و درد عصب و... مؤثر است هر گاه هر سال یک بار تناول نمایند و ضماد گوشت خام او جهت دفع سم افعی گزیده و اقسام مارها به غایت نافع..."[3]

هم در او افعی گوزن آسا شده تریاقدار   هم گوزنانش چو افعی مهره‌دار اندر قفا[4]

*

کی طرفه گز عدو شد مجذوم؟ طرفه‌تر آن   کافعی شده است رمحت، ز افعیش می‌رسد ضر
افعی خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی   مجذوم خواره افعی رمح خویش مشمر[5]

*

خضر ز توقیع تو سازد تریاق روح   چون به کفت برگشاد افعی زرفام فم[6]

*

افعی اگرچه همه سر زهر گشت   خوردن افعی همه تریاک شد[7]

۱- *دیوان ناصر خسرو*.

۲- *بحرالجواهر*، بازآورده در *لغت‌نامه* زیر «افعی».

۳- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲۸.

۴- *دیوان خاقانی*، ص ۳۵.

۵- همان، ص ۲۷۸.

۶- همان، ص ٤۱۳.

۷- همان، ص ۸٦٦.

فلکی شروانی نیز به این خاصیت افعی که دفع جذام می‌کند اشاره‌کرده است:

گر دُم افعی جذام دفع کند چون فکند   رمح چو افعی تو بر تن خصمان جذام؟

۱۳- درمان آبله به وسیلهٔ شربت گیاه کَدَر

"... [کدر] رستنیی باشد بسیار خوشبوی و آن را «کادی» گویند. شراب آن حصبه و جُدَری (= آبله) را نافع است تا به حدّی که کسی را که آبله بیرون می‌آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد به شش نرسد"[۱].

"کدر دارویی شریف است. آبله را بگشاید. گرم است و خشک اندر درجهٔ دوّم..."[۲]

"اگر در حین بروز نشانی آبله، رب یا شربت کادی (= کدر = کوره) را با قرصی از قرصهای کافور تناول کنند بهره زیاد بینند"[۳].

"کادی اسم هندی است و به عربی کدر نامند... و شربت آن که چوب آن را کوبیده بجوشانند و آب آن را با شکر به قوام آورند جهت آبله و حصبه بهترین ادویه است و اهل هند را اعتقاد آن است که چون شربت کدر را بنوشند زیاده بر ۹ عدد آبله برنمی‌آید...[۴]"

"شراب الکدر و شراب کادی نیز گویند... جهت حصبه و آبله و باد سرخ و... به غایت مؤثّر است...[۵]"

بهر دفع تبش آبله را مصلحتست   از طبیبان که شراب کدر آمیخته‌اند[۶]

*

۱- *برهان قاطع*، ج ۳، ص ١٦٠٥ زیر «کدر».
۲- *الابنیه عن الحقائق الادویه*، ص ۲۷۸.
۳- *قانون*، ج ٤، ص ۱۹۸.
۴- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲۱۳.
۵- همان، ص ۳۳٤.
۶- *دیوان خاقانی*، ص ١٥٦.

از برون آبله را چاره شراب کدرست　　چون درون آبله دارید کدر باز دهید[1]

١٤- ترسیدن فرد سگ گزیده از آب

منظور از فرد سگ گزیده و یا گرگ گزیده در اشعار خاقانی، فردی است که سگ یا گرگ هار او را گزیده و به بیماری هاری مبتلا شده باشد.

در طبّ امروز نیز این موضوع امری ثابت شده است که کسی که به هاری دچار شده با وجود تشنگی و میل زیاد به آب، از آب واهمه دارد.

"... اولاً تا چند روز بی‌عوارض می‌باشد و بعد از آن در او فکر فاسد و وسواس و خوابهای هولناک و گرفتگی آواز و خلوت‌نشینی و خوف و غم و گریه عارض می‌گردد و از آب خوف می‌کند و چون در آب و آینه و امثال آن صورت حیوانی در نظرش می‌آید بنابرآن آب نمی‌خورد..."[2]

سگ گزیده از آب ترسد، از آن　　ترسم از آب دیدگان برخاست[3]

*

زان آن آذر آسا زان سان همی هراسم　　کز آب، سگ گزیده، شیر سیه ز آذر[4]

*

ندارم سر می که چون سگ گزیده　　جگر تشنه‌ام وز سقا می‌گریزم[5]

*

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود　　سگ گزیده کی تواند دید در آب روان؟[6]

۱- *دیوان خاقانی*، ص ۲۳۰.

۲- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ٢٦٩.

۳- *دیوان خاقانی*، ص ۹۲.

۴- همان، ص ۲۷٤.

۵- همان، ص ۳۹۳.

۶- همان، ص ٤٤۲.

بقیه شواهد در دیوان خاقانی عبارتند از صفحات: ٦٤٠، ٩٣٦، ٩٥٤، ٩٦٠، ٩٧٢، ١٠٤٥، ١٠٩٦ و...

نظامی نیز در *خسرو و شیرین* به این موضوع اشاره کرده است:

چون عنوان گاه عالم تاب را دید
تو گفتی سگ گزیده آب را دید[۱]

۱۵- استفاده از سرگین مگس در درمان بیمار قولنج

"... سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند جهت ازاله مغض و قولنج و خناق مجرّب یافته‌اند..."[۲]

در کتب پزشکی دیگر به تأثیر پشک مگس در درمان قولنج اشاره نشده است امّا مورد مشابه دیگری در کتاب قانون به چشم خورد:

"مدفوع مرغ خانگی، داروی قولنج است... مدفوع گرگ را در آب حل کنند یا در آب بپزند یا در دیگ ابزارهای در روغن جوشیده ریزند و تناول کنند در علاج قولنجی که در اثر ورم نباشد مفید است. امّا اگر مدفوع گرگ را از خار یا گیاه که بر زمین است برچینند و مدفوع سفید رنگ و نتیجه خوردن استخوان باشد در علاج قولنج مفیدتر است..."[۳]

به طبل نافه مستسقیان به خورد جراد
به باد روده قولنجیان به پشک ذباب[٤]

۱- *خمسهٔ نظامی ـ خسرو و شیرین*، ص ۳۵۵.

۲- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۱۲۲.

۳- *قانون*، ص ۱۴۳.

۴- *دیوان خاقانی*، ص ۸۲.

١٦- عدم مصرف کرفس توسّط کسی که کژدم او را زده

در پزشکی کهن بر این باور بودند که اگر کسی را کژدم زده باشد و کرفس بخورد بلافاصله می‌میرد. حتّی معتقد بودند اگر کسی کرفس بخورد و کژدم در آن موقع او را بزند زنده نمی‌ماند.

"کرفس گرم و خشک است اندر درجه دوّم... و وقتی که بیم کژدم بود نباید خورد و آنِ دگر هوام..."[١]

"کسی که کرفس خورده اگر به نیش عقرب گرفتار آید کارش دشوار است"[٢].

"محمّد زکریا گوید: هر که به تابستان کرفس خورده باشد اگر کژدم او را بگزد هلاک شود و همچنین هر که به تابستان به ناشتا خورده باشد در آن روز زخم کژدم او را هلاک کند"[٣].

"... خوردن کرفس قبل از گزیدن عقرب و هوام و به دستور، بعد از آن، سبب سرعت تأثیر سمیت آن می‌گردد..."[٤]

مساز عیش که نامردم است طبع جهان — مخور کرفس که پر کژدم است صحن سرا[٥]

در اشعار دیگر شاعران نیز آمده است:

زهریست به قهر نفس دادن — کژدم زده را کرفس دادن[٦]

*

١- *الابنیه عن حقائق الادویه*، ص ٢٦٢.

٢- *قانون*، ص ١٩٣.

٣- *فرخنامه*، ص ١٦٠.

٤- *تحفهٔ* حکیم مؤمن، ص ٢١٧.

٥- *دیوان خاقانی*، ص ١٩.

٦- *خمسهٔ نظامی ـ لیلی و مجنون*، ص ٤٨٨.

گر تو را نوری ز نفس آمد پدید　　زخم کژدم از کرفس آمد پدید[1]

۱۷- درمان چشم درد و بیماریهای چشم به وسیلهٔ گشنیز و شیر زنان

در طب قدیم، شیر زنان و بخصوص شیر زنی را که دختر زاییده بود برای درمان چشم درد سودمند می‌دانستند. هم‌اکنون نیز دربین زنان کهنسال این باور وجود دارد که شیر زنی که دختر زاییده دارای طبع سرد است. بنابراین ظاهراً به سبب این خاصیت، آن را همراه با گشنیز (که آن هم سرد است) و چند مادهٔ دیگر، در درمان چشم درد بکار می‌بردند.

"... افشره‌اش (= افشرهٔ گشنیز) را در چشم چکانند و به ویژه اگر همراه با شیر پستان زن باشد پرش و ضربان چشم را تسکین دهد. ضماد برگش برچشم، چشم را از مواد سیلانی محفوظ دارد"[2].

"آب گشنیز زهر است از از غایت سردی، ... و اگر تخم او (= گشنیز) با انگبین دود کند بعد از آن که به شیر مردم تر کنند و برچشم دردمند نهند بعد از آن که شیر دختران در چشم او دوشیده باشند زود شفا یابد..."[3]

"... و اکتحال او خصوصاً بعد از آن که در شیر الاغ یا شیر دختران پرورده کرده باشند جهت رمد و چسبیدن پلک چشم و رفع نزلات و جرب و سلاق مفید است"[4].

"... برای معالجه خود چشم درد، دوشیدن شیر زن در چشم به کرات و یا چکاندن لعاب بهدانه و یا لعاب تخم اسپرزه مفید است. اگر درد شدّت بیشتری پیدا کرد آن شیاف سفید گرفته شده از افیون را که به طریق زیر تهیّه می‌شود، در چشم می‌چکانند:

۱- *منطق الطیر*، ص ۱٦۲.

۲- *قانون*، ص ۱۹٦.

۳- *فرخنامه*، ص ۱٦۲.

۴- *تحفهٔ* حکیم مؤمن، ص ۷-۳٦.

۵ درهم سفید آب قلع؛ و نشاسته و کتیرا از هر کدام ۲ درهم و از تریاک ۱ درهم با سفیده تخم مرغ شیاف کرده در موقع لزوم در شیر زن حلّ کرده و در چشم چکانده شود..."[1]

"کنجیده سفید درخشان ۲۰ درهم در شیر زن مالیده و خشکانده و در ظرف سر بسته گذارده تا خاک در آن نرود سپس در آفتاب گرم خشکانده پس از آن در شیر خمیرکرده و سه مرتبه خشکانده سپس نرم کوبیده و در چشم پاشیده شود"[2].

"شیر زنان موافق‌ترین شیرهاست و از مرضعهٔ دختر سردتر است... و ضماد فطور او جهت درد چشم و خشونت پلک و ترطیب دماغ و درد گوش و ورم و قرحه او مفید..."[3]

چشم دردی داشت بستان کز سرپستان ابر　　شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند[4]

*

بهر دفع درد چشم رهروان ز آب و گیاش　　شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌اند[5]

*

مرا چشم دردست و گشنیز نیست　　تو را توتیا رایگان می‌دهد[6]

۱۸- استفاده از یاقوت در تهیّهٔ مفرّح

نوعی از مفرّح معروف به مفرّح یاقوت است. در *لغت‌نامه* این مفرّح چنین تعریف شده است:

۱- *من لا یحضره الطبیب*، ص ٥٤.

۲- همان، ص ٥٤.

۳- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲۲۹.

۴- *دیوان خاقانی*، ص ١٦٠.

۵- همان ، ص ١٦٩.

۶- همان، ص ۸۹۷.

"مفرّحی که برای مداوای پاره‌ای امراض و برای ازاله خفقان و غش به کار برده‌اند. ابوریحان در *صیدنه* از مفرّح یاقوتی سرد و مفرّح معتدل یادکند"[۱].

"از یاقوت، بهترین، سرخ است... و خاصیتش آن که دل را خرّم دارد و گر کسی نگینی یاقوت دارد بی‌آن که خرّم بود خرّمی همی‌آوردش..."[۲]

"... او را در ادویه بزرگ ترکیب کنند از آن جهت که یکی از خواص او آن است که شادمانی آرد و اندوه را ببرد"[۳].

"... هر که یاقوت با خود دارد دلش افسرده نشود"[٤].

"بهترین او سرخ شفاف گلناریست که بهرمانی و رمانی نامند و بعد از آن خمری پس وردی و لعل از اقسام سرخ اوست... مقوّی دل و دماغ و مفرّح [است]..."[٥]

به نظر می‌رسد برای دفع سودا نیز از مفرّح یاقوت بهره می‌جسته‌اند:

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی　　　مفرّح از زر و یاقوت به برد سودا[٦]

*

در گوهر می زرست و یاقوت　　　تریاک مزاج گوهران را
یاقوت و زرش مفرّح آمد　　　جان داروی درد غم بران را[٧]

*

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک　　　بس مفرّح که به می ماحضر آمیخته‌اند

۱- *لغت‌نامه*، زیر «مفرّح یاقوت».
۲- *الابنیه عن حقائق الادویه*، ص ۳٤۷.
۳- *صیدنه*، ص ۷۳۰.
۴- *فرخنامه*، ص ۱۸۹.
۵- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲٦٤.
۶- *دیوان خاقانی*، ص ٤٦.
۷- همان، ص ٤۹.

بی‌مزاج می حمرا، نبرد سوداشان　　آن مفرّح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند[1]

*

ساغر از یاقوت و مروارید و زر　　صد مفرّح در زمان آمیخته[2]

شاعر داستان پرداز گنجه نیز در آثار خود از مفرّح یاقوت یادکرده است:

از آن یاقوت و آن در شکرخند　　مفرّح ساخته سودایی چند[3]

*

مفرّح هم تو دانی کرد بر دست　　که هم یاقوت و هم عنبر تو را هست[4]

در دیوان خواجو کرمانی و حافظ نیز به مفرّح یاقوت برمی‌خوریم:

جهان مفرّح یاقوت کرد از آنکه به حکمت

برون برد ز دماغ زمانه علّت سودا[5]

*

صنعت چو مفرّح کند از قرصه یاقوت　　بیرون برد از طبع زمان علّت سودا[6]

*

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن　　که این مفرّح یاقوت در خزانه توست[7]

۱۹- به کاربردن پنج نوش برای تقویت دل و بدن

پنج نوش معجونی باشد مرکب از پنج چیز که به جهت تقویت در خورند...[8]

۱- *دیوان خاقانی*، ص ۱۵۰.

۲- همان، ص ٦٤٢.

۳- خمسهٔ *نظامی* ـ خسرو و شیرین، ص ۱۵۳.

۴- همان، ص ۲۹۸.

۵- *دیوان خواجو کرمانی*، ص ۲.

۶- همان، ص ٩٤.

۷- *دیوان حافظ*، ص ۲۵.

۸- *برهان قاطع*، زیر «پنج نوش».

نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از سیماب و مس و آهن و فولاد و طلق و ریم آهن؛ و این را هندیان «پنج امرت» پنج آب حیات. و اطبّای فرس فقط ریم آهن را گویند...[1]

در چار سو فقر درآ تا ز راه ذوق   دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا[2]

*

هفت جوش آیینه‌ای دادت، تو نیز   پنج نوش از کلک صفرایی فرست[3]

۲۰- استفاده از خواص گوناگون پزشکی کافور

الف ـ درمان گرمازدگی، فرو نشاندن حرارت دل و تب و رفع تشنگی:

"قرص کافور: جهت تبهای محرقه و تشنگی و تب دق و خفقاق..."[4]

"قرص کافور: از رازی؛ و جهت علل جگر؛ و گفته است که انفح اقراص است جهت عل جگر و حمیات..."[5]

سازد پی ناقه‌های محرور   از قرصه شمس قرص کافور[6]

*

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی[7]

*

۱- *غیاث اللغات*، زیر «پنج نوش».

۲- *دیوان خاقانی*، ص ۱۲.

۳- همان، ص ۱۱۷.

۴- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۳۲۵.

۵- همان، ص ۳۲٦.

۶- *تحفة العراقین*، ص ۲۲۵.

۷- *دیوان خاقانی*، ص ۳۸.

به کافور عزلت خنک شد دل من　　سزد گر ز مشک عمل شم ندارم[1]

*

کافور و پیل آنک به هم، پیل دمان کافور دم
کافور هندی در شکم بر دفع گرما ریخته[2]

این موضوع در آثار شاعران دیگر هم دیده می‌شود:

من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
تا مگر بنشاند این گرمی به کافور و گلاب[3]

*

ناگشته هنوز طبع گیتی　　تفسیده چنان که طبع محرور
ابر و شجر از پی علاجش　　ریزند همی گلاب و کافور[4]

*

بسی تب زده قرص کافور کرد　　نخورد شد آن تب چو کافور سرد[5]

ب ـ رفع سردرد:

"کافور سرد است و خشک اندر درجه سیم... رعاف بازگیرد و صداع[6] و بیماریهای گرم را که اندر سر بود..."[7]

ژاله و صبح به هم یافته کافور و گلاب　　زین و آن داروی هر درد سر آمیخته‌اند[8]

۱- *دیوان خاقانی*، ص ۳٦۱.

۲- همان، ص ۵۲۳.

۳- *دیوان امیر معزّی*.

۴- همان.

۵- *اقبال‌نامهٔ نظامی*، ص ۱٤۱۸.

۶- صداع: درد سر.

۷- *الابنیه عن حقائق الادویه*، ص ۲۷۲.

۸- *دیوان خاقانی*، ص ۱۵۰.

ج ـ تضعیف نیروی شهوانی:

"... ارجانی گوید: کافور سرد و خشک است در سه درجه... قوّت شهوانی را قطع کند..."[1]

"... مضر باه [است] و مولد سنگ مثانه و اکثار او قاطع نسل و اشتها... و دو مثقال او قاطع باه..."[2]

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی[3]

در ابیاتی از انوری و نظامی نیز این مطلب آمده است:

گر بجز کام تو زاید شب که آبستن بود   شب عزب ورنه سقنقور قدر کافور باد[4]

*

جهانداری کجا آید ز نااهل   سقنقوری کجا آید ز کافور[5]

*

جود و بخل از کف تو هر دو مخنّث شده‌اند
مگرش طبع سقنقور و دم کافور است[6]

*

چو زن دید کاستاد پرهیزکار   ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را به مرد   هوای دلش گشت یکباره سرد[7]

۱- *صیدنه*، ص ۹٦٥.

۲- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۲۱۳.

۳- *دیوان خاقانی*، ص ٦۱۹.

۴- *دیوان انوری*، ص ۱۰۱.

۵- همان، ص ۲۳۰.

۶- همان، ص ٥٤٤.

۷- *اقبال‌نامهٔ نظامی*، ص ۱۳٤۱.

۲۱- رفع تشنگی و تقویّت بدن به وسیلهٔ جُلّاب

جُلّاب، معرّب گلاب و به معنی شربت که از قند و گلاب سازند به اینطور که قند را در گلاب قسم اوّل و بهتر باهم آمیخته جوش دهند و در شیشه نگاه دارند به غایت مفرّح است[۱].

"جلّاب جهت تبها و تشنگی و حرارت معده و جگر و حصبه و آبله و تب دق و تبهای حاره که با سرفه باشد و جهت تقویّت آلات تنفّس نافع و ملین و طبع و منضح و مقوّی اعضا و مدربول و عرق بید مشک دو جزو، گلاب سه جزو به قوام آورند..."[۲]

دهان خشک و دل خسته‌ام لیکن از خلق   تمنّای جلّاب و مرهم ندارم[۳]

در دیوان ناصر خسرو و انوری نیز به این موضوع اشاره شده است:

اندر این ره ز شعر حجّت جوی   چو شوی تشنه با جُلّاب گلاب[۴]

*

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هردوان   قوّت دل زاید آری در طبیعت از جلّاب[۵]

۲۲- استفاده از مومیایی در ترمیم شکستگی‌ها

"مومیایی گرم است و خشک اندر درجه دوّم، تحلیل کند و لطیف است. شکسته و کوفته را منفعت کند..."[۶]

سری گوید: معنی او موم آبی بود به لغت پارسی؛ و تازی چون از او عبارت کنند «شمع مائی» گویند و هیچکس نداند که مبدأ تولّد او چگونه است و او را در فارس

۱- *غیاث اللغات*.

۲- *تحفهٔ حکیم مؤمن*، ص ۳۳۲.

۳- *دیوان خاقانی*، ص ۳٦۲.

۴- *دیوان ناصر خسرو*، ص ۲۹.

۵- *دیوان انوری*.

۶- *الابنیه عن حقائق الادویه*، ص ۳۲٦.

معدنی است و بر در آن موضع که معدن اوست پیوسته قفل نهاده بودند و هر سال یکبار در او را به فرمان ملک فارس بگشایند به حضور اعیان و مشایخ و چنین گویند که چشمه‌ای است در آن موضع که پیوسته از او آبی بیرون می‌آید و درپیش آن چشمه حوضی کنده‌اند و یک طرف آن حوض مصفاتی محکم کرده‌اند به شبه غربال، تا چون آب بدان مصفاه رسد اجزا مومیایی به سبب کثافت بر مصفاه بماند و آبها نفوذ کند و در قعر حوض رود و به تدریج کثافت در مومیایی زیادت شود تا تمام منجمد شود و آنگاه آن را جمع کنند و به خزانهٔ ملک تسلیم کنند... گرم است در آخر درجه و لطیف و محلل است و آمدن خون را از معده مفید است و در شکستگی عضو و کوفتگی و بیرون جستن پیوندها از موضع اصلی و دریدگی و از هم جدا شدن او مفید است و شکستگی را نیکو گرداند و درد این جمله که گفتیم تسکین دهد...»[۱]

طبع مومیایی گرم و لطیف و نرم است. استخوانهای شکسته ببندد و کوفتگی را سود دارد[۲].

من شکسته خاطر از شروانیان و ز لفظ من　　خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده[۳]

*

هستی شکسته دل ز شیاطین ولی چه باک　　چون مومیایی از کف روح الامین خوری[٤]

در آثار دیگر شاعران نیز به این مادّه و خاصیّتش اشاره شده است:

هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما　　کز «قل الله ثم ذرهم» مومیایی یافتیم[٥]

*

۱- *صیدنه*، ص ٦٧٥.

۲- *فرخنامه*، ص ۱۸۲.

۳- دیوان خاقانی، ص ٥٦٥.

۴- همان، ص ۱۲٤۹.

۵- *دیوان سنایی*، ص ۹۵۱.

مرا از شکستن چنان باک ناید   که از ناکسان خواستن مومیایی[1]

*

تویی کز شکستم رهایی دهی   وگر بشکنی مومیایی دهی[2]

*

فلک تا نشکند پشت دوتایی   به کس ندهد یکی جو مومیایی[3]

*

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب   به مومیایی لطف توام نشانی داد[4]

منابع

الابنیه عن حقائق الادویه (روضة الانس و منفعة النفس)، موفق الدین ابومنصور علی الهروی، به تصحیح احمد بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، چاپ دوّم ۱۳۷۱ هـ . ش.

تحفهٔ حکیم مؤمن (تحفة المؤمنین)، محمّد مؤمن حسینی طبیب، با مقدّمهٔ دکتر محمود نجم‌آبادی، کتابفروشی مصطفوی بوذر جمهری، تهران، چاپ نخست ۱۳٤۵ هـ . ش.

تحفهٔ العراقین، خاقانی شروانی، به اهتمام دکتر یحیی قریب، چاپخانهٔ سپهر، تهران، ۱۳۳۳ هـ . ش.

دیوان امیر معزّی، به تصحیح عبّاس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، تهران، چاپ نخست ۱۳۱۸ هـ . ش.

دیوان انوری، به اهتمام محمّد تقی مدرّس رضوی، بنگاهٔ ترجمه و نشر کتاب، تهران، چاپ نخست ۱۳۳۷ هـ . ش.

۱- *دیوان انوری*، ص ۷٦۰.

۲- *شرفنامهٔ نظامی*، ص ۹۱۵.

۳- *خسرو و شیرین نظامی*، ص ۱۸٤.

۴- *دیوان حافظ*، ص ۸۱.

دیوان حافظ، از روی نسخهٔ غنی و قزوینی، با مقدّمهٔ دکتر سیّد محمّد رضا جلالی نایینی، انتشارات علمی، تهران.

دیوان خاقانی، ویراستهٔ دکتر میر جلال‌الدّین کزازی، نشر مرکز، تهران، چاپ نخست ۱۳۷۵ هـ . ش.

دیوان خواجو کرمانی، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، انتشارات کتابفروشی محمودی، تهران، چاپ نخست.

دیوان سنایی، به سعی و اهتمام مدرّس رضوی، انتشارات سنایی، تهران، چاپ چهارم.

دیوان سوزنی سمرقندی، به اهتمام دکتر ناصرالدّین شاه حسینی، چاپخانهٔ سپهر، تهران، چاپ نخست.

دیوان شمس تبریزی، با مقدّمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ دوازدهم ۱۳٦۷ هـ . ش.

دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش دکتر محمّد دبیر سیاقی، کتابفروشی زوّار، تهران، چاپ سوّم ۱۳٤۷ هـ . ش.

دیوان ناصر خسرو، به تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقّق، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، چاپ چهارم ۱۳۷۰ هـ . ش.

صیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمهٔ ابوبکر بن علی عثمان کاسانی، تهران، ۱۳۵۸ هـ . ش.

غیاث اللغات، غیاث‌الدّین محمّد بن جلال بن شرف‌الدّین رامپوری، به کوشش منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ نخست ۱۳٦۳.

فرخنامه، ابوبکر مطهر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳٤٦ هـ . ش.

کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخهٔ تصحیح شدهٔ وحید دستگردی، انتشارات نگاه، تهران، چاپ نخست ۱۳۷۲ هـ . ش.

لغت‌نامه (دورهٔ جدید)، علی اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، چاپ دوّم ۱۳۷۷ هـ. ش.

مجموعهٔ *نامه‌های خاقانی شروانی*، تصحیح و مقدّمهٔ دکتر ضیاءالدّین سجّادی، انتشارات دانشسرای عالی، تهران، چاپ نخست ۱۳٤٦ هـ. ش.

منطق الطیر، شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری، به اهتمام سیّد صادق گوهرین، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ پانزدهم ۱۳۷۸ هـ. ش.

هدایة المتعلّمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد، چاپ دوّم ۱۳۷۱ هـ. ش.

* * *

سبکِ نظم و نثر مولانا عبیدالله عبیدی سهروردی

(به ویژه داستانِ عبرت بار)

محمّد شمیم خان*

عبیدالله عبیدی، یکی از شخصیّتهای برگزیدهٔ بنگال هستند؛ که در اوایل قرن نوزدهم میلادی در داسپور چیتوا از بخش میدنی‌پور به دنیا آمد[1]. چون خانوادهٔ عبیدی از سهروردیه به شبه قارّه مهاجرت کرده بودند به همین مناسبت سلسلهٔ سهروردیه بنگال که نسبش به حضرت شهاب‌الدّین ابوحفص عمر (م: ٦٣٢ هـ.) بنیانگذار آن بوده به خانوادهٔ وی می‌رسد[2]. مولانا عبیدی ذهن رسا و حافظهٔ قوی داشت بدین سبب به زودی تعلیم خویش را پایان رساند و ٢٤ مارس ١٨٦٥ م. به عنوان استاد زبان و ادبیّات عربی در دانشکدهٔ هُگْلی منصوب شد. بعد از آن در زمان دولت انگلیسی به فرمان دولت سرپرستی مدرسهٔ محسنیه داکا را به عهده گرفت[3]. این مدرسه یکی از

*- استادیار فارسی دانشگاه راجشاهی، راجشاهی (بنگلادش).

۱- عبیدی: *داستان عبرت بار*، ص ٤؛ ابونصر گیلانی: مقدّمهٔ *دیوان عبیدی* (فارسی)، ص ٤-٣.

۲- عبدالله، محمّد: *مولانا عبیدالله سهروردی*، ص ٣-١.

۳- کلیم، محمّد: *خدمتگزارن فارسی*، ص ١٠٠؛ ابونصر گیلانی: مقدّمهٔ *دیوان عبیدی*، ص ٤-٣.

مراکز بزرگ علوم اسلامی در قرن نوزدهم میلادی در بنگال محسوب می‌شد که در حال حاضر نیز به همان روال و روش ادامه کار می‌دهد. عبیدی به زبانهای مختلف آشنایی داشت و کتابها هم نوشته است. دیوان فارسی و اردوی عبیدی در کلکته چاپ شده است[1]. عبیدی برای گسترش زبان و ادبیّات فارسی بسیار کارکرده که نمی‌توان این دانشمند و علم‌پرور را فراموش کرد. مهم‌ترین آثار فارسی وی عبارتند: *داستان عبرت بار*، زندگینامهٔ مؤلّف مولانا عبیدی، *دیوان فارسی*، *دستور پارسی آموز* (پنج جلد کامل، سه جلد آن چاپ شده)، *گلشن دانش*.

عبیدی در روز ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۳۰۲ هـ./۹ فوریهٔ ۱۸۸۵ م. در داکا فوت کرد و او را در حیاط لال باغ شاهی مسجد دفن کردند[2].

سبک شعر عبیدی

شعر فارسی نیز در دورهٔ قاجاریه مانند نثرنویسی در آن دوره گرایش به دوره‌های سلجوقی و تیموری پیدا می‌کرد. بویژهٔ غزل فارسی که در دورهٔ سلجوقی و دورهٔ تیموری به اوج خودش رسید و مورد تتبّع و پیروی شاعران بعدی قرار گرفت. همین روش در شبه قارّه متداول شد و شاعران آن دیار با استعمال اصطلاحات و واژگان رایج در شبه قارّه شیوهٔ غزل‌سرایی دورهٔ سلجوقی و دورهٔ تیموری را استقبال نمودند. عبیدی مانند شاعران معاصر خویش پیروی این سبک شعر نموده و سبک شعری فارسی او تحت تأثیر سبک‌های فارسی (سبک خراسانی، سبک عراقی و سبک هندی) تشکیل می‌شود و در اشعار وی پیروی شعرای بزرگ فارسی مانند سعدی، حافظ و قاآنی دیده می‌شود[3].

۱- عبدالله، محمّد: *مولانا عبدالله سهروردی*، ص ۵۵.

۲- ابونصر گیلانی: *دیوان عبیدی* (فارسی)، مقدّمه، ص ۷؛ عبدالله، محمّد: *عبیدالله سهروردی*، ص ٦-۱۵.

۳- ابونصر گیلانی: *دیوان عبیدی* (فارسی)، مقدّمه، ص ٤.

یکی از غزلهای عبیدی برای نمونه آورده می‌شود:

سفینه‌ایست پر از رمز عشق سینهٔ ما　　خیال یار بیانگر این سفینهٔ ما
به آبگینه زنی مشت، دست رنجه شود　　حذر ز بهر خدا کن ز آبگینهٔ ما
ز اشکباری روز و شبم چه کار گشود　　نشست از دل او چون غبار کینهٔ ما
چو هست حکم تو جاری به گشود دلها　　چرا خراب بود کار این مدینهٔ ما
عبید ذکر لب لعل اوست در نظمم　　به از نبات بود نظم شکرینهٔ ما[1]

سبک نثر داستان عبرت بار

پیشنهٔ روابط ایران و شبه قارّه بسیار قدیم است و به زمانی پیش از تمدّن آریایی در ایران و شبه قارّه می‌رسد. تاریخ تمدّن کهن وادی سند با تمدّن باستانی ایران ارتباط داشته است[2]. اسناد قدیمی و کتب تاریخی بر روابط دورهٔ مادها، هخامنشی‌ها، اشکانیان و بویژه دورهٔ ساسانیان دلالت می‌کند[3]. پس از ورود اسلام به ایران و شبه قارّه این روابط گسترش پیدا کرد. لشکرکشی‌های مسلمانان بعد از فتح ایران در شبه قارّه این روابط را چه از جهت حمله‌ها و چه به سبب مهاجرت ایرانیان به شبه قارّه گسترده‌تر می‌کند و دورهٔ غزنوی از لحاظ اثر و نفوذ فرهنگ ایران در شبه قارّه قابل توجّه است[4]. این روابط در دوران سلسلهٔ بابریان وقتی که با کمک شاه طهماسب صفوی (٨٤-٩٣٠ هـ./ ٧٦-١٥٢٤ م.)، همایون پسر بابر در سال ٩٦٢ هـ./١٥٥٥ م. دهلی را دوباره تسخیر نمود به اوج رسید. و دربارهای مغولان مرکز علم و ادب فارسی و شاعران و ادیبان شد بویژهٔ

۱- عبیدی: *دیوان عبیدی* (فارسی)، ص ١٤.

۲- تفضّلی، محمود (مترجم و گردآورنده): *روابط هند و ایران*، ص ٤-١٣.

۳- مجتبایی، فتح الله: *ایران و هند در دورهٔ ساسانیان*، ص ٨-٦١؛ تفضّلی: *روابط هند و ایران*، ص ٧٠؛ شبلی: *تأثیر زبان فارسی به زبان اردو*، ص ٦-٤.

۴- باسورث، کلیفورد ادموند: *تاریخ غزنویان*، ترجمهٔ حسن انوشه، ج ۲، ص ١١٦.

دهلی به سبب رواج زبان و ادب فارسی ایران ثانی نامیده شد[1]. در کنار دیوانهای شعری کتابهای معروف مانند آیین اکبری، اکبرنامه و ترجمه‌هایی از زبان سانسکریت به زبان فارسی مانند *طوطی‌نامه*، *تزک بابری*، *رامایانا* و فرهنگهای معروف مانند *فرهنگ جهانگیری*، *برهان قاطع*، *فرهنگ رشیدی* و غیره نگاشته شد[2]. پیش از تحلیل سبک نثر «*داستان عبرت بار*» عبیدی لازم است تحوّل نثر فارسی در ایران و شبه قارّه تحت بررسی قرار بگیرد.

از دیدگاه تاریخ تا اوایل دورهٔ سامانیان نمونه‌ای از نثر فارسی در دست نیست، البتّه ابوریحان بیرونی در *آثار الباقیه* به کتاب آفرید بن شاه فروزین (کشته شده در سال ۱۳۰ هـ.) اشاره می‌کند و همچنین تفسیر *قرآن* به زبان فارسی را به ابوعلی جبایی (م: ۳۰۳ هـ.) نسبت می‌دهند[3]. علاوه بر این در کنار ترجمه‌ها مانند *تفسیر طبری*، *المعالجه البقراطیه و شاناق*، آثار زبان پهلوی مانند *دینکرت*، *بندهشن*، *ارداویرف‌نامه* و نوشته‌های زاد سپرم را می‌توان نام‌برد[4].

کوتاه سخن *شاهنامهٔ* ابومنصور المعمری از آثار گزیده نثر قرن چهارم است. نثر فارسی در قرن چهارم بسیار ساده و خالی از صنایع لفظ بود[5] و در قرن پنجم نثر بینابین مشاهده می‌شود[6]. در قرن ششم نثر فنّی ایجاد می‌شود و قرن هفتم نثر مصنوع یا فنّی را دربرمی‌گیرد[7]، در قرن هشتم نثر به سادگی گرایش پیدا می‌کند که تا قرن دهم

۱- بهار، محمّد تقی: سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۲۵۷.

۲- همان، ج ۳، ص ۹۰-۲۸۹.

۳- شمیسا، سروش: *سبک‌شناسی نثر*، ص ۱۵.

۴- همان، ص ١٦.

۵- بهار، محمّد تقی: *سبک‌شناسی*، ص ۲، ص ۸-٤۷.

۶- شمیسا، سروش، ص ۸-٤۷.

۷- بهار، محمّد تقی، ج ۳، ص ٦-۲؛ شمیسا، سروش، ص ١٤٨.

تداوم دارد[1]. بین قرنهای یازدهم و دوازدهم نثر فارسی به حدّی پر از القاب تعارفات، تکلّفات و مترادفات ناروا می‌شود که مطالب اصل را از یاد می‌برد و به آسانی مفهوم نمی‌شود تا آنکه در عهد زندیه، افشاریه و قاجاریه اندک اندک از سستی و بی‌مایگی بیرون می‌آید و به شیوهٔ پیشینیان یعنی نویسندگان قرن ششم و هفتم نزدیک‌تر می‌شود[2].

در نثر فارسی شبه قارّه نیز در اواخر عهد صفویه همین تحوّل ایجاد می‌شود و گرایش به شیوهٔ متقدّمین پیدا می‌کند[3]، «*داستان عبرت بار*» دارای ویژگیهای نثر فارسی دوره بازگشت ادبی همراه با واژگان رایج در شبه قارّه و مصطلحات انگلیسی است. ویژگیهای مهم «*داستان عبرت بار*» از این قرار است:

استعمال لغات عربی

استعمال لغات دشوار عربی نیز در نثر دورهٔ مزبور دیده می‌شود. نثر عبیدی هم از این شیوهٔ نثر مستثنی نیست. وی اشعار عربی، جمله‌ها، شبهٔ جمله‌ها، جمله‌های معترضه و دعائیه و ضرب مثلها را در بیشتر موارد بکارمی‌برد.

یکی از ویژگیهای شبه قارّه این است که فضلا و علمای هندی در اظهار فضیلت زیادتر از منشیان و نویسندگان ایرانی می‌کوشیدند. عبیدی نیز این شیوه را دنبال کرده است. با کاربرد لغات مشکل و ترکیبات پی در پی به عنوان مثال دربارهٔ درگذشت پدر می‌نویسد:

"مرغ در روح آن سبک خرّام شاهراه وحدت از شبستان تعیّن به فرازستان اطلاق پرواز نموده است، همان دم خبر به جهان‌آباد فرستاد. چون خبر رحلت آن قطره

۱- بهار، محمّد تقی، ج ۳، ص ۷-۱٦٦.

۲- همان، ج ۳، ص ٤٠-۲۳۸.

۳- همان، ج ۳، ص ۸۹-۲۵۸.

آن جادهٔ بقا به منشی دبیرالدّین رسید همان دم برادران و پسران خودش با تابوت و مشاغل فرستاد"[1].

عبارت مقفی و مُسجّع که در نثر متقدمان بویژهٔ در قرن پنجم و ششم رایج بود در نثر این دوره هم مورد استقبال قرار می‌گیرد. کتابهایی مانند *عالم آرای عباسی*، دیباچهٔ کتبی از قبیل *شرفنامهٔ بدیسی*، *آیین اکبری*، *بدایع الوقایع* و *عیار دانش* به حیث دارابودن نثر فنّی و مصنوع پر از مسج سجع می‌باشد. عبیدی نیز در جای جای «*داستان عبرت بار*» از این شیوهٔ پیروی نموده است:

"هوش و حواس در باختم و با گریه و زاری در ساختم، گرد یتیمی بر چهره‌ام نشست سراسیمه سوی جهان‌آباد شتافتم"[2].

در پیروی کتب این دوره عبیدی در «*داستان عبرت بار*» به آیات قرآنی و احادیث استناد می‌کند.

به روش این دوره «*داستان عبرت بار*» نمودار آمیختگی نظم و نثر است. البتّه اشعار به زبان اردو در وصف استاد خود اضافه بر آن است[3].

یکی از خصایص مهمّ نثر شبه قارّه این است که در دوره‌های مختلف مانند نثرنویسی در ایران تحوّل ایجاد نمی‌شود و بعضی واژگان که در دوره‌های اوّل نثر فارسی در ایران متداول بود، و در دوره‌های آخر متروک شد نثر فارسی شبه قارّه مصطلحات و واژگان متروک را دربردارد. مانند سایر کتب در «*داستان عبرت بار*» این ویژگی مشاهده می‌گردد:

۱- عبیدی: *داستان عبرت بار*، ص ۳٦

۲- همان، ص ٤٠.

۳- همان، ص ۹-٤۸.

داوریگاه : دادگاه، درخت زار : چمن زار، کهین برادر : برادر کوچک، برادر کلان : برادر بزرگ، مهین پسر : پسر بزرگ، همگنان : همگان، خیل خیل : گروه گروه، مالک : صاحب، زیراچه : زیراکه، دو صد : دویست، پُرشورانید : بسیار اندوهگین کرد، کنانیدند : متعدی از کردن، پُرمتّصل : بسیار نزدیک، پس‌تر : بعد از آن.

همین طور نثر شبه قارّه بعضی از مصطلحات را دارد که در نثر ایران هیچ وقت رایج نبوده و مولانا عبیدی در «*داستان عبرت بار*» بکاربرده است:

سرکاری : دولتی، ریل : قطار، جاگیر : تکفل طلبه از طرف ثروتمندان، تقرّر : استخدام مأموریت، جماعت : کلاس، بالای قطار : با قطار، تیار شده : بنا شده.

عبیدی همراه با تقویم هجری و میلادی گاهی تقویم ماه و سالهای بنگال را آورده است. «*داستان عبرت بار*» بعضی از ترکیبات دستوری دارد که امروز در نثر فارسی دیده نمی‌شود. مانند: پرشورانید، پُرمتّصل: کاربرد صفت پر برای وانمود شدّت فعل آمده است. پس‌تر کاربرد پسوندتر تفضیلی که امروز متروک است و برای سپس به کار می‌رود. کنانیدند: از فعل‌کردن که متعدی است متعدّدالمتعدی ساخته شده است. کهین برادر: به معنی برادر کوچک تقدّم صفت بر موصوف مثلاً بزرگ زمیداران [: زمینداران].

«*داستان عبرت بار*» اکنده از القاب احترام‌آمیز شبه قارّه است و عبیدی گاه گاه تحتِ تأثیر نثر فنّی و مصنوع ترکیبهای بلند توصیفی را به کاربرده است همین طور کلمهٔ «صاحب» به معنی «آقا» برای احترام با اسم یا سمت در *داستان عبرت بار* دیده می‌شود مانند:

"مدرّس آن جماعت زبدة المحقّقین استادی مولانا مولوی نورالحق نورالله ضریحه"[1]، "فیلسوف علیم مولوی عبدالرّحیم المعروف بالدهری"[2]، "فقیه نبیه عالیجناب مولانا محمّد وحید وجیه نورالله مرقدة"[3].

۱- عبیدی: *داستان عبرت بار*، ص ٤٧.

۲- همان، ص ٥٥.

۳- همان، ص ٤٩.

مآخذ و منابع

ابونصر گیلانی: مقدّمهٔ *دیوان عبیدی* فارسی، کلکته، ۱۹۳۹ م.

حکیم حبیب‌الرّحمن: *ثلاثه غساله* (به ترتیب و تعلیقات، عارف نوشاهی)، اردو آکادمی، لاهور (پاکستان).

دکتر محمّد عبدالله: *مولانا عبیدالله عبیدی سهروردی*، اسلامیک فوندیش، داکا، ۱۹۸٤ م.

دکتر محمّد کلیم: *خدمتگذاران فارسی در بنگلادش*، رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، داکا، ۱۹۹۹ م.

رحمان علی طیش: *تواریخ داکا*، آره (ایالت بهار ـ هند)، ۱۹۱۰ م.

سروش شمیسا: *سبک‌شناسی نثر*، تهران، ۱۳۷٦ هـ . ش.

سیّد نورالحسن: *نگارستان سخن*، بهوپال، ۱۸۸۸ م.

عبیدالله عبیدی سهروردی: *داستان عبرت بار* (نسخهٔ خطّی)، شمارهٔ HR-144، کتابخانهٔ مرکزی، دانشگاه داکا (بنگلادش).

فتح الله مجتبایی: *ایران و هند در دورهٔ ساسانیان*، انجمن فرهنگ ایران باستان، سال ۱۷، شمارهٔ ۲۰، فروردین ۱۳۵۸ هـ . ش.

کلیفورد ادموند باسورث: *تاریخ غزنویان*، ترجمهٔ حسن انوشه، تهران، ۱۳٦٤ هـ . ش، ج ۲.

محمّد تقی بهار، *سبک‌شناسی*، تهران، ۱۳۳۷ هـ . ش، ج ۳.

محمّد صدّیق خان شبلی: *تأثیر زبان فارسی به زبان اردو*، اسلام‌آباد، پاکستان، ۱۳۷۰ هـ . ش.

محمود تفضّلی (مترجم و گردآورنده): *روابط هند و ایران*، تهران، ۱۳۳۸ هـ . ش.

* * *

عشق در ادبیات فارسی

نرگس جهان[*]

محبّت چون به کمال می‌رسد «عشق» نام می‌گیرد. «عشق»، فقط یک کلمه نیست که به آن عشق می‌ورزیم، بلکه یک جذبهٔ صادق و پرارزش است. یک عطیهٔ آسمانی است؛ که در کاینات به هر مخلوق چه انسان و حیوان، چه نباتات و حیاتات و معدنیات ودیعت داده شده است و همچنین آفرینش دنیا نیز از نتیجهٔ عشق بود. چنانکه در اخبار آمده: «كُنْتُ كنزاً مخفياً فَاَحْبَبْتُ أنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلقَ لكى أُعْرَفَ»[1] یعنی که من خزانهٔ پنهان بودم خواستم که شناخته بشوم دنیا را خلق کردم. حافظ همین مطلب را در بیت زیر می‌سراید:

*- استادیار فارسی دان٦شگاه دهلی، دهلی.

۱- *فرهنگ اشعار حافظ*، دکتر احمد علی رجایی بخارایی، انتشارات علمی، خیابان انقلاب، ص ٥٩٦. مسند آن حدیث قدسی ذیل است: قال داوود ﷺ: «یارب لِماذا خَلَقْتَ الخَلْقَ قَالَ كُنْتُ كنزاً مخفياً فَاَحْبَبْتُ اَن اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلَقْ لكى اُعْرَفَ» (*منارات السائرین* تألیف نجم‌الدّین رازی، تصحیح محمّد امین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳٥۲ هـ. ش.).

طفیل هستئ عشق‌اند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری[1]

ذات خداوند نیز به رسول ﷺ عشق می‌ورزد و در حدیث آمده: «لولاك لما خلقت الافلاك» اشاره‌ای از طرف خداوند به محبوب خود رسول ﷺ است، حافظ توضیح می‌دهد:

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد   عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد[2]

چنانچه در اخبار آمده اوّل ما خلق الله نوری.

جذبهٔ عشق، در خاک آدم سرشته شده است. این آمیزش را خدا در *قرآن* مجید در آیه «الست بربّکم»[3] بیان می‌فرماید و حافظ شیرازی همین آمیزش، یا به الفاظ دیگر جذبه عشق را با، بار امانت یادکرده است:

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند[4]

فرشتگان که همه وقت در حمد و ثنای خدا مشغول‌اند، از جذبهٔ عشق محروم‌اند:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی   بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز[5]

عشق، در ابتدا آسان می‌نماید و آسان به نظر می‌آید ولی آهسته آهسته مرحله‌وار در آن مشکلها و پیچیدگی‌ها و دشواری‌ها ایجاد می‌شود:

الایا ایّها السّاقی ادرکاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها[6]

۱- *دیوان خواجه شمس‌الدّین حافظ شیرازی*، به اهتمام سیّد محمّد رضا جلالی نایینی، دکتر نذیر احمد، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۰، ص ٦٧٩.

۲- *دیوان خواجه شمس‌الدّین حافظ شیرازی*، ص ۱۹۲.

۳- الأعراف (۷)، آیهٔ ۱۷۲.

۴- *دیوان حافظ*، ص ٢١٦.

۵- همان، ص ٣٤٦.

۶- همان، ص ۱.

استاد فروزانفر، عشق را در سه مرحله بیان کرده است:

"مرحلۀ اوّل، تحقّق طرفین یا تحقّق عاشق و معشوق است یعنی این مرحله را انقطاع می‌توان نامید، از عاشق عشق و نیاز است، و از معشوق جلوه و ناز. عاشق در پی معشوق می‌دود و او را بیرون از خود، و خود را جز او می‌پندارد. این مرحله ساده‌ترین و ابتدای‌ترین مراحل عشق و عرفان است.

مرحلۀ دوّم، اتّحاد عاشق و معشوق است که این را اتّحاد و اتّصال می‌توان نام نهاد، عاشق، معشوق را در خود و خود را فانی در معشوق می‌یابد، .... و همین فنای در همه چیز و از جمله «انا» در او یا «احق» است که به عبارت «انا الحق» بر زبان منصور حلّاج جاری شده.

آخرین مرحله، مرحلۀ قلب عاشقی و معشوقی است که در این مرحله احوال عارفانی، چون حلّاج، ابوسعید ابوالخیر، بایزید بسطامی، مولانا رومی و حافظ شیرازی سابقه دارد. از کمال عشقِ عاشق، و شدّت احتیاج معشوق، عشق کامل پدید می‌آید و این مرحله حدّ کمال مراحل است، و بعد از مرحلۀ اتّحاد به وجود می‌آید"[1].

انسان از ازل به ذات خود عشق می‌ورزد، و تا قیامت خواهد ورزید. چنانچه اوّلین اظهار عشقی که انسان به ذات خود کرد عشق آدم علیه‌السلام بود. آدم علیه‌السلام در بهشت زندگی می‌کرد و از ثمره‌های فردوس لذّت می‌برد و چنانچه او آرزو داشت که تا ابد در آنجا بماند، لذا برای کسب کردن این آرزو حرف ابلیس را باور کرد و دانۀ گندم خورد، و در نتیجه مجبور شد که جنّت را ترک کند:

نه من از خلوت تقوی بدرافتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت[2]

۱– *فرهنگ اشعار حافظ*، تألیف احمد علی رجایی بخارایی. ص ٦٢٩.

۲– *دیوان حافظ*، ص ۱۰۱.

ابلیس هم به علم خود عشق می‌ورزید، او تکبّر کرد که از آتش خلق شده است، خدا آدم را از گل آفریده است چرا او را سجده کند. لذا سجده کردن بر آدم را نپذیرفت یعنی که نافرمانی خدا کرد، و تا ابد راندهٔ درگاه شد. *قرآن* اشاره می‌کند: «وَ اِذْ قُلْنَا لِلْمَلاکةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّآ ابلیس اَبی وَ اسْتَکْبَرَ وَکَانَ مِنَ الْکافِرِیْنَ[1]».

در عقاید اسلامی هر عاقل مسلمان ـ زن و مرد ـ مؤمن، به خدا و رسول عشق می‌ورزد و از این طریق احکام خداوند را اطاعت می‌کند و این اطاعت مطابق آیات *قرآن* کریم است: «اطیعوا الله و اطیعوا الرّسول»[2] یعنی: الله و رسول ﷺ را اطاعت کن به همین اطاعت عشق صادق به خدا و رسول ﷺ است که در ادبیّات اسلامی بالخصوص ادبیّات فارسی و اردو از جذبهٔ عشق پر است. تقریباً همهٔ شعرای فارسی بالخصوص شعرای صوفی ابیاتی چند در حمد و ستایش خدا، در نعت رسول ﷺ، و در منقبت حضرت علی علیه‌السلام و نیز در وصف و ستایش اولیای اکرام سروده‌اند. از این رو ادب مخصوص به عنوان حمد، نعت و منقبت یعنی ادبیّات مدیحه به وجود آمده است، و ادبیّات عاشقانه در افق ادب تجلّی نماید. این جلوه‌گری در شعر هر شاعر و در اثر هر نویسنده با آب و تاب جلوه می‌نماید.

علاوه بر این قهرمانان عاشق و معشوق در ادبیّات جهان مشهور و معروف‌اند. مثلاً: در ادبیّات انگلیسی «رومیو و جولیت»، در ادبیات عربی «لیلی و مجنون»، در ادبیّات فارسی «شیرین و فرهاد»، در ادبیّات پنجابی «هیر و رانجها»، در ادبیّات هندی «کرشن و رادها» و غیره، اسم‌های این قهرمانان تاکنون در کار عشق مانند سمبل بکاربرده می‌شوند.

۱– *قرآن* مجید، سورهٔ بقرة (۲)، آیهٔ ۳٤.

۲– همان، سورهٔ محمّد (٤۷)، آیهٔ ۳۳.

در هر زمان مردم به یکدیگر عشق ورزیده‌اند، و از سبب عشق کارهای ناکردنی و مشکل انجام داده‌اند حتّی که نام ایشان بر صحیفهٔ روزگار ثبت شده است. حافظ در این معنی می‌سراید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما[1]

چنانچه ما می‌بینیم که قهرمانان *شاهنامه* از جذبهٔ افتخار و وطن دوستی و عشق به ملّت و کشور سرشار بودند، و همیشه آمادهٔ پیکار بودند. جذبهٔ وطن دوستی در قلب هر فرد و در هر ملک و ملّت و در هر دین و مذهب موجود است. بالخصوص در دین اسلام جذبهٔ حب الوطنی یکی از خصوصیات ایمان شمرده می‌شود ملک الشعرا بهار همین عقیده را می‌سراید:

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است[2]

شعرای ادب فارسی و زبانان دیگر داستانهای عشقیه را در صنف مثنوی سروده‌اند. مثلاً: نظامی گنجوی، امیر خسرو داستانهای *شیرین خسرو* و *لیلی مجنون* را سرودند و شعرای دیگر نیز آنها را تقلید کردند. در *مثنوی معنوی*، مولوی به زبان «نی» داستان عشق و هوس بدنی را نمی‌گوید، بلکه داستان آن روح را بیان می‌کند که از اصل دور شده و در تلاش اصل است:

بشنو از نی چون شکایت می‌کند که از جدایی‌ها حکایت می‌کند
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش[3]

مولوی عقیده دارد که عشق جسمانی و پر از خواهشات نفسانی و بدنی عشق نیست، بلکه باعث ننگ است:

۱- *دیوان حافظ*، ص ۱۱.

۲- *نصاب جدید فارسی*، انتخاب از ملک الشعرا بهار، جیّد پریس، بلّیماران، دهلی، ص ٤۲.

۳- *نثر و شرح مثنوی شریف*، دفتر اوّل عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیح توفیق هـ. سبحانی، ص ٦۳.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود[1]

او معتقد است که یک عاشق صادق را باید از جمله مرضها و عیبها پاک باشد:

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز مرض و جمله عیبی پاک شد

او در نی و در می عشق را مشاهده می‌کند:

آتش عشقست کاندر نی فتاد　　جوشش عشقست کاندر می فتاد[2]

مولوی جذبهٔ عشق را در ابیات زیر می‌سراید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علّت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاتون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طورست و خر موسی صاعقا[3]

ابیات حافظ، از نغمه‌های عشق و شراب پر است، او نمی‌تواند بدون عشق و شراب از غم و اندوه جهان و از مکر و فریب دنیا و اهل دنیا و از گناه و دروغ نجات یابد، او غم را هنر عشق می‌داند:

ناصحم گفت، بجز غم چه هنر دارد عشق　　برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین[4]

به نظر حافظ، راه عشق بی‌انتها و جایگاه هلاک و فناست، ولی دل به عشق دادن و از عقل رستن هم خوش است:

راهی است راه عشق که همچنین کناره نیست　　آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هر که در به عشوه دهی خوش دمی بود　　در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

۱- *نثر و شرح مثنوی شریف*، دفتر اوّل، ص ۸٤.

۲- همان، ص ٦٣.

۳- همان، ص ۷٤. در این بیت در اوّل مصرع اشاره است به معراج رسول اکرم ﷺ و در مصرع دوّم اشاره است به موسی کلیم الله علیه‌السلام.

۴- *دیوان حافظ*، ص ٥٤١.

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار   کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست[1]

عشق سعدی شیرازی، مشتمل بر اخلاق و تقوی در سوز و گداز و نیز در عفو و رضاست. عشق سرمایهٔ غزلهای وی است. در شخصیت سعدی و در غزل وی عاشق یک عارف کامل است که دنیا را با سیر و سیاحت خود مشاهده کرده است. در غزلهای وی جذبهٔ عشق هیچ وقت کم و بیش نمی‌شود بلکه با همهٔ نشیب و فراز موجود است. اگرچه عشق سعدی با یک دوست و با یک محبوب اکتفا نمی‌کند بلکه از هر نوع بدکاری و هوا و هوس دور است. عشق او از خواهشات نفسانی آزاد است، و از تسلیم و رضا و روحانی پاکیزگی آراسته است. نزد وی هیچ جای بهتر و برتر از آستانهٔ معشوق نیست. ولی عشق امیر خسرو در غزلیّات وی مطابق با «از دل خیزد و بر دل می‌ریزد» است او در اواخر عمر عاشق حسن بوده است، و آماده نیست که معشوق را از دست بدهد:

دل ز تن بردی و در جانی هنوز   دردها دادی و درمانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز   وندران ویرانه سلطانی هنوز

قیمت معشوقش بیشتر از هر دو عالم است:

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای   نرخ بالا کن که ارزانی هنوز[2]

منصور حلّاج که نعرهٔ «انا الحق» زده بود، عشق را این طور توضیح می‌دهد. از حلّاج پرسیدند که عشق چیست؟ گفت: امروز بین، فردا بین و پس فردا بین. آن روزش بکشتند، دیگر روزش سوختند و سوّم روزش به باد سپردند یعنی عشق این است.

دکتر احمد علی رجایی بخارایی عشق را این طور توضیح می‌دهد:

۱- *دیوان حافظ* ، ص ٦٩.

۲- *دیوان کامل امیر خسرو دهلوی* از سعید نفیسی بکوشش م. درویش، کتابفروشی محمّد حسن علمی، تهران، بازار بین‌الحرمین شعبه، خیابان شاه‌آباد، انتشارات جاویدان، ص ۳٤۱.

"عشق از نظرگاه دین: عشق به این مفهوم وسیع دعایی عشقی که مبدأ آن تزکیه و تهذیب نفس و منتهای آن وصول به کمال و فنا در ذات حق است، عشقی که بالاتر از کفر و ایمان و هدفش خیر مطلق و پرکردن جهان از خورد صفا و خدمت و گذشت و محبّت است، مفهومی است که صوفیا به عالم اسلام تقدیم داشته‌اند[1]، امّا در دین اسلام نیز لفظ «عشق» کمتر در مآخذ مربوطه وج•ود دارد و در *قرآن* مجید این کلمه بکار نرفته است و «حبّ» و در درجات بالا چون عشق زلیخا به یوسف «شغف» و نظایر آن استعمال شده است"[2].

"ولی قبل از رواج و گسترش آرای صوفیا عشق به این معنی عالی، بین مسلمانان اعم از عرب و ایرانی ظاهراً شناخته نمی‌شده است و از حدود روابط بین دو جنس مخالف و تب و تابهای وابسته به آن تجاوز نمی‌کرده، و اشعار عربی و فارسی و افسانه‌ها و اخباری که در این زمینه موجود است، بر درستی این گواه است"[3].

عطّار نیشابوری در کار عشق کفر و ایمان، جان و تن را هیچ اهمیّتی نمی‌دهد، و عشق را بدون درد فکر نمی‌کند، او اظهار نظر می‌کند:

عشق را با کفر و با ایمان چه کار — عاشقان را با تن و با جان چه کار
درد و خون دل بباید عشق را — قصّهٔ مشکل بباید عشق را
ذرّه‌ای عشق از همه آفاق به — ذرّه‌ای عشق از همه عشّاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام — لیک نبود عشق بی‌دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست — درد را جز آدمی درخور نیست[4]

۱- فرهنگ *اشعار حافظ*، ص ٦١٧.

۲- همان، ص ٦١٨.

۳- همان، ص ٦١٨.

۴- همان، ص ٦١٩.

حضرت امام صادق علیه السلام فرمود:

"عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود"[1].

ابونصر سراج این طور اظهار نظر می‌کند: "عشق آتش است، در سینه و دل عاشقان مشتعل می‌گردد، و هر چه مادون الله همه را بسوزاند و خاکستر می‌کند"[2].

ابوسعید ابوالخیر عشق را دام حق می‌داند و با نام درد و مولوی آن را با نام «درد بی‌دوا» یاد می‌کند:

ای عشق پیش هر کس نام و لقب داری بس   من دوش نام دیگرت کردم که درد بی‌دوا[3]

عرفی شیرازی به عوض متاع درد گوهر هر سود را در جیب زیان انداخته است:

ای متاع درد در بازار جان انداخته   گوهر هر سود در جیب زیان انداخته[4]

فی الجمله دنیا و اهل جهان نیز هر شی که در کاینات است، از روز ازل با یکدیگر عشق می‌ورزند و تا قیامت خواهند ورزید، عشق آن جذبهٔ صادق و لطیف انسانی است که داستانهای عشق و عاشق مردم در هر خطه پراکنده است حتّی که پیغمبران نیز از این جذبهٔ پرایمانی متثنی نبودند، چنانچه داستان یوسف و زلیخا که ذکرش در *قرآن* مجید آمده مشهور است.

در راه عشق، رسوایی و بدنامی لازم و ملزوم است و در نزد عشّاق این رسوایی معراج عشق شمرده می‌شود:

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را[5]

۱– فرهنگ *اشعار حافظ*، ص ٦٢٠، به حوالهٔ *تذکرة الاولیا*، ج ۱، ص ۱۳.

۲– *فرهنگ اشعار حافظ*، ص ٦٢٠؛ *تذکرة الاولیا*، ج ۲، ص ١٤٥.

۳– *فرهنگ اشعار حافظ*، ص ٦٢١؛ به حوالهٔ *دیوان شمس تبریزی*، ص ۷.

۴– *نصاب جدید فارسی*، انتخاب قصاید عرفی شیرازی، جیّد پریس، بلّیماران، دهلی، ص ۱۱۵.

۵– *دیوان حافظ*، ص ۲.

معشوق بر دل عاشق حکمرانی می‌کند و او را برابر شاه بی‌افسر و کلاه می‌پندارد:

جبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شاهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند[1]

و از رسیدن باد صبا که از کوچهٔ دوست می‌آید خوشحال می‌شوند:

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا   نهفته داد به من بوی دلستان مرا[2]

و همیشه طالبان راحت و سکون معشوق خود هستند:

نخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل   کنون که خواب ربودست تا توان مرا[3]

در دل عاشق عزت و احترام معشوق بی‌نهایت و بی‌کران است حتّی که سایهٔ معشوق برای او قابل احترام است:

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه باک   ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود[4]

بین عاشق و معشوق ناز و نیاز فرق می‌کند، و همین فرق شخصیت هر دو را با یکدیگر مشخّص و ممتاز می‌کند:

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چون یار ناز نماید شما نیاز کنید[5]

یک عاشق با هر عضو و شی محبوب خود عشق می‌ورزد و لب و چشم و زلف و روی او با تشبیهات نادر تعبیر می‌کند:

شنیدی قصّهٔ زنجیر و کعبه   رخش را کعبه دان و زلف زنجیر[6]

*

۱- *دیوان حافظ*، ص ۲۵۷.

۲- م. درویش، ص ۳۰.

۳- همان.

۴- *دیوان حافظ*، ص ۱۶۶.

۵- همان، ص ۲۹۸.

۶- *دیوان سجزی*، به اهتمام مسعود علی محوی بی.آ. (علیگ)، به مکتبهٔ ابراهیمه مشن پریس، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۲ هجری، ص ۱۹۰.

دلم ز زلف تو و اللیل خواست یاد گرفت نظر بر روی تو افتد و الضحی آموخت[1]

*

از قد تو شاخ طوبی بشکند ای لب تو آب کوثر ریخته[2]

وصل دوست را که هر چند محال است آرزو می‌کند:

با سر زلف تو ما را سر و سودای هست وصل هر چند محالست تمنّای هست[3]

امیر خسرو در عشق طلبکار آورگی و بیچارگی هست:

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا[4]

چون با وصال دوست محروم می‌ماند، در یاد او نه فقط گریه و زاری و آه و بکا می‌کند، و شکوه و شکایت بر زبان می‌آورد، بلکه در هی شی و در هر جا محبوب خود را می‌بیند از دوری و جدایی او رنجیده هست و دیگران را نیز رنجیده می‌کند، افسرده دلی افسرده کند انجمن را و خیال می‌کند که هر شی از کاینات با همراه وی گریه می‌کند:

ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا[5]

*

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا[6]

فی الجمله می‌توان گفت: که عاشق برای دوست خود می‌زید، می‌خوابد، و می‌میرد، و بر معشوق خود قربان می‌شود. جایی که عشق است، جذبه‌های بدی مانند کینه، بغض، عداوت، حسد و نفرت وجود ندارد. داستان عشق طویل است و در عبارت

۱- حسن دهلوی، ص ٣٤.

۲- همان، ص ٣٤٣.

۳- حسن دهلوی، ص ۷۱.

۴- م. درویش، ص ۲۹.

۵- همان، ص ۳.

۶- همان.

مختصر نمی‌تواند بگنجد نیز سخن عشق بر زبان نمی‌آید، لذا بر شعر حافظ شیرازی سخن خود را به اتمام می‌رسانم:

سخن عشق نه آنست که آید به زبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت[1]

* * *

۱- *دیوان حافظ*، ص ۹۸.

بهار و شعر و ادب فارسی

محمّد عابد حسین[*]

ملک الشعرا میرزا محمّد تقی بهار، در شب دوازدهم ربیع‌الاوّل ۱۳۰٤ هجری مطابق روز پنجشنبه ۲۹ دسامبر ۱۸۸٦ میلادی در شهر مشهد در محلّهٔ سرشور در اواخر سلطنت ناصرالدّین شاه تولّد یافت. پدر بزرگوارش میرزا محمّد کاظم صبوری، شخصیت معروف خراسان و شاعر بلند مقام و معاصر ناصرالدّین شاه قاجار بوده و از دربارِ وی لقب ملک الشعرایی یافته. جدّ بهار، حاجی محمّد باقر کاشانی، در روزگار جوانی به خراسان رفت و همانجا اقامت گزید. مادرِ بهار، از یک خانوادهٔ تاجر و از نژادِ سهراب و افراسیاب بود که در میان جنگهای روس و ایران از قفقاز به ایران آورده شد. به گفتهٔ بهار مادر و پدرش کاملاً شبیه هم بودند و هیچ تفاوت فکری و مغایرت عقیدتی نداشتند.

در سن چهار سالگی به مکتب رفت و نزد زن عموی خود فارسی و *قرآن* خواند و در هفت سالگی نزد پدر، *شاهنامه* خواند، و پس از تحصیلات مقدّماتی در حضور میرزا عبدالرحمن شیرازی که از استادان مشهور مشهد بود؛ علوم ریاضی و منطق را فراگرفت.

---

*– استادیار فارسی دانشگاه پتنا، بهار.

سپس از محضر میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری و صید علی خان درگزی ادبیّات فارسی و عربی را آموخت و نزد شیخ موسی نحوی دورهٔ علم نجوم را تکمیل کرد[1].

بهار در هفت سالگی نخستین بار شعر زیرین را گفته و بر حاشیهٔ *شاهنامه* نوشت:

تهمتن بپوشید ببر بیان   بیامد به میدان چو شیر ژیان[2]

پدرش خیلی خوشحال شد و ده پول سیاه، جایزه به وی داد. از آن پس این ذوق زیادتر شد، از طرف پدر نیز تشویق می‌شد و تا سن هجده سالگی تحت نظر پدر در شعر و ادب مطالعاتی نموده و در شعرگفتن ذوق و قریحه سرشار نشان می‌داد. بهار می‌نویسد که یک مرتبه خیالات پدرم عوض شد و مرا از شعرگفتن تقریباً منع کرد. زیرا که اوضاع ایران پس از مرگ ناصرالدّین شاه تغییر یافت و او اعتقاد داشت که بعد از آن کسی به شعر و شاعری اعتنا نخواهد کرد، و شاعران از سعادت زندگی مهجور خواهد ماند. لذا مرا در اوان بلوغ داماد کرد و بالمرّه از رفتن مدرسه باز داشت چون پدرش می‌خواست که بهار یک تاجر پولدار بشود[3]. ولی قضا قاهر شد و استعداد شعر و قریحهٔ ادبی که خدای متعال در این جوان ودیعه کرده بود؛ بر بی‌میلی پدر فایق آمد و در ایّام جوانی در شعرگویی تسلّط فوق‌العاده نشان داد.

بهار هنوز هجده ساله بود که پدرش ملک الشعرا محمّد کاظم صبوری در سال ۱۳۲۲ هجری مطابق ۱۹۰٤ میلادی در وبای مشهد فوت کرد. بار سنگین مسؤلیتهای خانوادگی و مراقبت از مادر و دو برادر و یک خواهر کوچک بر سر او افتاد[4]. و در بحبوحه بی‌پدری نمی‌توانست؛ به خارج، برای کسب علوم عالی مسافرت بکند. پس از فوت پدر بر اثر سرودن یک قصیده غرا در روز سلام عید میلاد در آستان قدس

۱– *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ٤٣؛ مجلّهٔ *ارمغان*، سال ۲۵، ش ٤.

۲– *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ٤٠.

۳– *تاریخ انقراض قاجاریه*، ص الف.

۴– همان.

حضرت رضا (ع) عنوان ملک الشعرای آستانهٔ رضوی از طرف مظفّرالدّین شاه به بهار اعطا گردید[1]. به کمک استعداد فطری و فطانت درونی در اندک زمانی در اکناف جهان معروف و مشهور گردید.

نخستین قصیده‌ای که رقیبان بهار را در تحیر انداخت به مطلع زیرین آغاز می‌شود:

آمد چو دو نیمه برفت از شب   آن ساده بنا گوش سیم غبغب[2]

از همه جانب حضار گرامی کلمات تحسین عرضه کردند؛ ولی در دل حسد بردند؛ که هرگز جوان تازه‌کاری شعری بدین پختگی و روانی بسراید. بارها وی را امتحان کردند؛ و بهار همه جا از مضایق بیرون آمد. در موقعی بهار را گفتند که این چهار کلمه را در چهار مصرع رباعی بسراید: ۱– تسبیح، ۲– خرقه، ۳– نمک، ٤– چنار. بهار به بدیهه گفت:

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار   گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کان نمک   کس میوه نچیده است از شاخ چنار[3]

بهار، همیشه در بدیهه‌گویی موفق می‌شد؛ آنگاه حسودان از هرزه‌گویی بار آمدند. از احوال علمی و سیاسی بهار هویداست که او سری پُرشور داشت و تا آخرین لحظه حیات به لفظ شیرین و نطق فصیح در شعر عالی و نثر متین خود، دیگران را هدایت می‌کرد و در مبارزات سیاسی مدام در صف اوّل بوده است.

فعالیتهای سیاسی

بهار، در چهارده سالگی در مجامع آزادیخواهان حاضر می‌شد؛ پس از مرگ پدر، خود را کلاً به دامان خلق انداخت. می‌دانیم که در اواخر دولت قاجار، روز بروز بر ضعف و

۱– *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ٦–٤٥.

۲– همان.

۳– همان.

ناتوانی و عدم قدرت حکومت مرکزی افزوده می‌گردید[۱]. *تاریخ بیداری ایران* می‌نویسد که:

"طرز حکومت استبداد، بی‌ترتیبی اوضاع و ظلم و تعدّی کارمندان دولت و عدم تأمین قضایی و حقوقی و عدم امنیتِ جانی و موانع و مشکلات عدیدهٔ دیگر در راه ترقی و... روز بروز آثار انقلاب عمومی و نارضایتی را نزدیکتر می‌نمود"[۲].

اوضاع بدین منوال ادامه داشت تا در سال ۱۸۹۰ میلادی، در نتیجه این خیرگی و ناتوانی شاه و نادرستی و بدخواهی نخست وزیر، امتیازهایی به بیگانگان بویژه به انگلستان داده شد که شناخته‌ترین آنها امتیاز تنباکو بود[۳].

مختصراً آنکه در زمان کودکی بهار تودهٔ مردم از خواب کم کم بیدار می‌شدند و نهضت آزادی در تمام کشور گسترش می‌یافت. نتیجتاً در این فشار عمومی مظفّرالدّین شاه در تاریخ ۵ اوت ۱۹۰٦ م فرمان مشروطه را امضا نمود. ولی پسر مظفّرالدّین شاه، محمّد علی شاه، این مشروطه را در ژوئن ۱۹۰۸ م منحل کرد[٤]. در این مدّت اوضاع ایران به آرامش نرفت و پس از این که زمام حکومت به دست رضا شاه پهلوی افتاد، نویسندگان که سالها تحت فشار قرار داشتند انتشار انتقادات اصولی خود را از قاجاریه آغاز نمودند.

خلاصهٔ کلام اینکه عصر بهار یک زمان پُرهیجان بود و این همه در اثر مبارزت سیاسی و ایستادگی آزادیخواهان و روشنفکران بود و نتیجتاً در تمام شئون این کشور اقداماتی مفید و مستحکم برای افراد عمومی کشور و توسعه کارهای جمعیت انجام گردید[٥].

۱- *تاریخ بیداری ایران*، ص ۳۵.

۲- همان.

۳- *تاریخ کسروی*، ص ۱۵ و ۱۷.

۴- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۲۷.

۵- همان، ص ۳۱.

بهار در سن بیست سالگی در ۱۹۰٦ میلادی در امور سیاسی ورود کرد[۱] و جزو نهضت مشروطه خواهان خراسان قرارگرفت، و این یک اقدام جرأتمندانه بود که بهار تمام وسایل کسب معاش و حیات خانوادهٔ خود را در خطر انداخته، در صف اوّل آزادیخواهان وارد گردید. مقالات و اشعار او راجع به ترویج افکار آزایخواهی در روزنامه‌ها منتشر گردید. بیشتر اوقات در روزنامهٔ «خراسان» و «طوس» و «خورشید» که همه از مشهد منتشر می‌شد به امضای[۲] «م. بهار» می‌نگاشت و به کمک دوستان خود روزنامهٔ انقلابی و مخفی به نام خراسان منتشر می‌کرد. اوّلین آثار علمی و ادبی خود را که در حمایت آزادی و مشروطیت بود، در آن روزنامه‌ها منتشر می‌کرد[۳].

بهار در نتیجه تحرکات آزادیخواهی مکتبی نو به وجود آورده است و قصاید برجسته در این مورد زیاد سروده است. انتشار اینگونه اشعارِ وطن‌پرستی و آزادی‌طلبانه در میان طبقات گوناگون، جوانان را بسیار تشویق می‌کرد. در میدان سیاست، اشعار وطنی او، انعکاس تمایلات بنی نوعِ آدم و مظهرِ افکار و آمال مردم میهن‌پرست محسوب می‌گردید. مستزاد زیر از این قبیل می‌باشد که در سال ۱۹۰۷ میلادی در عهد محمّد علی شاه انتشار یافت:

باشه ایران سخن گفتن ز آزادی خطاست — کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جداست — کار ایران با خداست
شاه مست و میر مست و شحنه مست و شیخ مست — مملکت رفته ز دست
زین سیه مستان بهر سو فتنه و غوغا بپاست — کار ایران با خداست[٤]

۱- *تاریخ انقراض قاجاریه*، ص الف.

۲- همان، ص ب.

۳- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۵۱.

۴- همان، ص ۵۳.

در ژوئیه ۱۹۰۹ میلادی قشون مشروطه‌خواهان تهران را فتح کردند. در آن موقع نیز مهم‌ترین اثر شعری در قالب مسدّس خوانده شد. مطلع آن چنین است:

غرّه عیشی است روز فتح و هنگام طرب　　آخر ماه جمادی، اوّل ماه رجب
در میان این دو مه فتحی عجیب آمد بکار　　العجب ثم العجب بین الجمادی و الرجب[۱]

در اوایل سال ۱۹۰۹ میلادی که خون گرم در شریانش جوش می‌زد به عضویت حزب دمکرات ایران درآمد. در همان سال روزنامهٔ «نوبهار» را دایرکرد. اوّلین بار در راه تشکیل حزب دمکرات در مشهد، با حیدر خان عمو اوغلی ملاقات کرد[۲]. حیدر خان عمو اوغلی فعّال‌ترین و برجسته‌ترین مردان تشکیلاتی آزادیخواهان و یکی از رهبران با ایمان و جدّی حزب دمکرات بود؛ برای تشکیلات حزبی به مراکز مهمّ ایران مسافرتها نمود؛ کمتیه‌های فعّال و منظم که روح آزادی را در مردم ترویج می‌کرد، به وجود آورد. بهار مفتون و شیفتهٔ این مرد انقلابی شد. در روزنامهٔ خود مقالات تند برخلاف حکومت منتشر می‌نمود. این امر موجب شد که روزنامه توقیف و بهار از مشهد به تهران تبعید گردید[۳]. این تبعید نشان می‌دهد که چقدر فعّالیتهایِ آزادی و جوش و خروش و فداکاری و ایمان غیرمتزلزل در این جوان میهن پرست وجود داشت. هنگام تبعید بین راه سبزوار و شاهرود با حیدر خان عمو اوغلی و رفیقش، ابوالفتح‌زاده ملاقات کرد. چون خود نمی‌توانست به مشهد بازگردد، نامه‌ای به جواد تهرانی نوشت که به هر وسیله‌ای که باشد تذکرهٔ عبور (پاسپورت) برای مشارٌالیهما تهیّه کرده آنها را از مرز بگذرانند. در این سفر حیدر علی خان پس از یک ماه توقف در مشهد، عازم لندن شد.

۱- *تاریخ انقراض قاجاریه*، ص د.
۲- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۵۷
۳- همان، ص ۵۸.

در سال ۱۹۱۲ میلادی بهار دوباره به مشهد بازگشت و به اصلاح جامعه مشغول شد. در سال ۱۹۱٦ میلادی از طرف محمّد علی خان سپهدار اعظم در نتیجهٔ فشار روس، تبعید شد و مدّت شش ماه در شهر بجنورد بسربرد. بعداً به تهران برگشت؛ دوباره برای تشکیل و تقویت حزب دمکرات به فعالیت پرداخت. در همان سال مسئلهٔ مهاجرت پیش‌آمد. به قم مهاجرت کرد. به علّت واژگون شدن درشکه دست او در قم شکست[1]. ادیب الممالک فرهانی، قصیده‌ای به مطلع زیر سرود:

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد نگارها ز سر کلک زرنگار آورد

بهار، شُرنگ سیاست چشیده بود و هجوم پریشانی‌ها او را مثل آهن گداخته بود و از این جهت پریشان و مشوش نمی‌شد . در سال ۱۹۲۱ میلادی در کابینه سیّد ضیاءالدّین طباطبایی در کودتا مدّت سه ماه در شمیران تحت نظر بود[2] و سال ۱۹۳۰ م برای مدّت یک سال به زندان مجرد افتاد. در سال ۱۹۳۲ میلادی بار دیگر به زندان افتاد که مدّت پنج ماه به طول انجامید. در زمان رضا شاه پهلوی برای یک سال با همهٔ خانواده به اصفهان تبعید گردید[3]. حبسیه‌های متعدّد و اشعار بی‌شماری در این سال سروده است. در اصفهان وضع مالی بهار بسیار مشکل بود. بالآخره توسط فروغی و دوستان دیگر بین شاه و بهار مفاهمت شد و قرار شد که در کار سیاست دخالت نکند. سپس به تهران برگشت و به کارهای فرهنگی و ادبی پرداخت[4] و بعداً برای نمایندگی مجلس اتصالاً از دورهٔ سوّم تا دورهٔ ششم انتخاب گردید.

۱– *با کاروان حلّه*، ص ۲٦۸.

۲– *بهار و ادب فارسی*، ص نه.

۳– *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۹۳.

۴– همان، ۹٤.

فعالیت ادبی و روزنامه‌نگاری

شادروان بهار علاوه بر استادی مسلّم، نویسندهٔ توانا و روزنامه‌نگار مقتدر می‌باشد. چون به سنِ بیست سالگی در زمرهٔ مشروطه طلبانِ خراسان جای گزید، تحت لوای «انجمن سعاد» کار می‌کرد و با کمال جرأت برای ترویج افکار آزادیخواهی مقالات و منظومات او در روزنامه‌ها منتشر می‌گردید.

اوّلین بار در سال ۱۹۰۷ م. با همکاری دوستان خود روزنامهٔ انقلابی مخفی به نام «خراسان» بدون امضا چاپ کرد؛ که مورد توجّه بسیاری قرار گرفت. اشعار سیاسی او در روزنامهٔ «طوس» (به مدیریت محمّد هاشم خان) منتشر شد؛ و برخی در حبل المتین کلکته بدون امضا انتشار یافت. نخستین شمارهٔ روزنامه «نوبهار» را که ارگان حزب دمکرات مشهد بود، بهار در تاریخ پنجشنبه ۹ شوّال‌المکرّم ۱۳۲۸ هجری قمری مطابق ۱۲۸۸ هجری شمسی و برابر با ۱۳ اکتبر ۱۹۱۰ میلادی در شهر مشهد منتشر کرد[۱]. وی مقالات تند برخلاف دخالت و فشار روس‌ها در سیاست داخلی ایران چاپ کرد. با دخالت قنسول روس، این روزنامه توقیف گردید، بهار روزنامهٔ دیگری به نام «تازه بهار» در سال ۱۲۹۰ هـ. ش. به جای «نوبهار» منتشر کرد و مجاهدات خود را در مخالفت با سیاست روس ادامه داد؛ ولی در همان سال به امر وثوق این روزنامه نیز توقیف و بهار تبعید شد. روزنامهٔ «نوبهار» شش بار دایر و هر بار با دخالت حکومت توقیف گردید. در سال ۱۲۹٦ هـ. ش. مطابق ۱۹۱۷ میلادی روزنامه‌ای به نام «زبان آزاد» دایر کرد. در سال ۱۳۰۲ هـ. ش. مطابق ۱۹۲۳ میلادی مجلّهٔ «نوبهار» هفتگی در تهران چاپ کرد[۲]. بهار یک مجلّهٔ ادبی به نام «دانشکده» دایر کرد که گذشته از مقالات ادبی و تحقیقات فنّی اشعار گوناگون نیز در آن چاپ می‌شد در سال ۱۳۰۰ هـ. ش. برابر

۱- *بهار و ادب فارسی*، ج ۲، ص ٤۳۹.

۲- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۷۳.

با ۱۹۲۱ میلادی روزنامهٔ یومیه به نام «رسمی ایران» به مدیریت بهار انتشار یافت که دو سال دوام یافت[1]. بهار در دورهٔ رضا شاه پهلوی از سیاست کنار گرفت و در کارهای علمی و تحقیقی مشغول شد و آثارِ پُرمغز و مفید تصنیف کرد.

در سال ۱۳۰۷ هـ. ش. در دارالمعلّمین به تدریس اشتغال ورزید و بار دیگر پس از کناره‌گیری از سیاست در سال ۱۳۱۳ هـ. ش. در دانشسرای عالی به تدریس ادبیّات مشغول شد و چون در سال ۱۳۱٦ هـ. ش. دورهٔ دکترا در ادبیّات فارسی در دانشگاه تهران افتتاح شد، بهار عهده‌دار بعضی دروس دورهٔ دکترا گردید[2] سه مجلّه و کتاب سبک‌شناسی او محصول همین دورهٔ زندگانی وی می‌باشد.

کارهای ادبی بهار همین طور ادامه یافت؛ تا در سال ۱۳۲۰ هـ. ش. رضا شاه پهلوی از تخت سلطنت بر کنار و تبعید شد؛ آنگاه بهار مجدّداً در میدان سیاست سرگرم گردید. روزنامهٔ «نوبهار» را دوباره دایرکرد و در سال ۱۳۲٤ هـ. ش. هنگامی که احمد قوام به نخست وزیری برگزیده شد، بهار را وزارت فرهنگ تفویض کرد. در سال ۱۳۲٦ هـ. ش. برای معالجه سل از تهران رهسپار سویس شد و در شهر «لزن» اقامت کرد. در سال ۱۳۲۸ هـ. ش. از سویس بازگشت و «جمعیت ایرانی هواداران صلح» را در تهران تشکیل داد. در سال ۱۳۲۹ هـ. ش. سفارت کبرای پاکستان، مجلس یادبودی برای محمّد اقبال لاهوری تشکیل داد، بهار عهده‌دار ریاست آن مجلس بود و سخنرانی ذیقیمت و پُرمغز راجع به شعر و مقام معنوی اقبال ایراد کرد[3]. در همین سال دولت پاکستان از بهار دعوت کرد تا سفری به پاکستان کند ولی به علّت بیماری نتوانست به آن دیار مسافرت نماید. قصیده «جغدجنگ» آخرین اثر بهار است که در تابستان سال ۱۳۲۹ هـ. ش.

۱- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار* ، ص ۷٤.

۲- *بهار و ادب فارسی*، ص ٦-۵۵.

۳- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۹۷.

سروده شد. بعد از کسالت ممتد روز اوّل اردیبهشت ۱۳۳۰ هـ . ش. مطابق ۱۵ ماه رجب ۱۳۷۰ هـ . ق. برابر با ۲۱ آوریل ۱۹۵۱ میلادی ساعت ۸ صبح در خانهٔ مسکونی خود، واقع در خیابان ملک الشعرا بهار خیابان تخت جمشید بدرود زندگی گفت[۱]؛ انّا لله و انّا الیه راجعون. روز دوّم وفات بعد از ظهر از مسجد سالار تا چهار راه مخبرالدّوله جنازهٔ او را بر سر دست آوردند و ساعت ٤ بعد از ظهر همان روز، در باغ شمیران، در باغ آرامگاه ظهیرالدّوله مراسم تدفین استاد بهار پایان یافت[۲].

به این طریق روح کنجکاو، پژوهنده، عاشق دانش و معرفت راحت ابدی یافت و حاصل کوشش خود را به طور میراث به صورت آثار گرانقدر برای ادبیّات عالم باقی گذاشت.

آقای جلال همایی متخلّص به «سنا» در رثاء بهار می‌گوید:

ای دریغا رفت استاد سخنگویان بهار   عالم فضل و هنر در مرگ او شد سوگوار
اوّل اردیبهشت و نیمهٔ ماه رجب   اوستاد فضل و دانش را سرآمد روزگار
... ...

کلک مشکین «سنا» از بهر تاریخش نوشت
«گلشن علم و ادب بفسرد از مرگ بهار»[۳]

در رثاء بهار قصاید و اشعاری زیادی داریم که به علّت طولانی بودن آنها از آوردن در این مقاله خودداری می‌شود.

بهار آدم لاغر اندام و بلند قد بود. طبع پُرمایه و حسّاس داشت، مردی خلیق و مهربان ولی زود رنج و عصبانی بود. تا نیم قرن در ادبیّات فارسی طبع آزمایی کرد، کتاب خواند و قلم زد. و مدام در مبارزه‌های سیاسی و فکری، خود را مشغول

۱- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۹۸.

۲- همان، ص ۱۰۰.

۳- همان، ص ۱۰۳.

می‌داشت. در همهٔ کارها طرز نوین را نشان می‌داد. در موضوعات علمی آنچه می‌دانست؛ بی‌دریغ می‌گفت؛ و آنچه نمی‌دانست؛ بدون اکراه اقرار به جهل می‌کرد. علاوه بر استادی در کار شاعری که بیشتر مورد توجّه او بود، بدون تردید روزنامه‌نگار مقتدر، نویسندهٔ توانا، پژوهندهٔ گرانمایه و عاشق سرشار دانش و معرفت بود. اساتید و ناقدین از زمان حیات پُربار او تا این دوره بهار را تجلیل و تکریم نموده‌اند؛ که توضیح این آرا در این مقاله کوچک سبب اطاله کلام می‌شود. فقط به چند مورد اشاره می‌شود. دانشمند گرامی استاد سعید نفیسی در یک مقاله می‌گوید:

"بهار شاعری به تمام معنی بود. طبعی لطیف داشت. مقام او در ادب به اندازه‌ای بلند بود؛ که اگر گاهی حق دوستی را ادا نمی‌کرد و پاس عهد قدیم را نگاه نمی‌داشت؛ ما به احترام مقام ادبی وی بروی خود نمی‌آوردیم. بهار یکی از نخستین کسانی است که در دورهٔ ما افکار تازه‌تر را به زبان شاعران قدیم و به فصیح‌ترین زبان شعری ادا کرده است. در هر صورت نمی‌توان منکر شد که این مرد بزرگ بود و بزرگ زیست و بزرگ از جهان رفت و پس از مرگ نیز بزرگ خواهد ماند. من شک ندارم که بهار و نام بهار و کار و گفتار بهار از این پس در تاریخ ادبیّات جای خاص خواهد داشت"[۱].

علامه علی اکبر دهخدا می‌گوید:

"مرحوم ملک الشعرا بهار، بزرگترین شاعر معاصر سبک خراسانی است و می‌توان گفت که در طول چهار پنج قرن اخیر شاعری به این قریحه و ذوق در این سبک نبوده است"[۲].

۱- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۱۱۰.

۲- همان، ص ۱۱۹.

آثار منثور بهار

بیشتر آثار منثور بهار به چاپ رسیده است و برجسته‌ترین آنها تاریخ تطور نثر فارسی یا سبک‌شناسی می‌باشد که در سه مجلّد انتشار یافته است و برای علاقه‌مندان و دوستداران نثر فارسی جهان مورد استفاده می‌باشد.

آثار بهار به قرار زیر می‌باشد:

الف تصنیفات:

۱- تاریخ احزاب سیاسی یا تاریخ انقراض قاجاریه.

۲- سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی.

۳- رساله در شرح حال حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی.

٤- رساله در ترجمهٔ احوال محمّد بن جریر طبری.

٥- تاریخ تطور نظم.

٦- دستور زبان فارسی.

٧- رساله در شرح حال مانی.

ب: تصحیح و تحشیه تصانیف پژوهشی

۱- مجمل التّواریخ و القصص.

۲- جوامع الحکایات عوفی.

۳- تاریخ سیستان.

٤- تاریخ بلعمی.

٥- رسالة النفس ارسطاطیس.

ج: تراجم کتاب

۱- یادگار زربران، از پهلوی به زبان فارسی.

۲- اندرز آذر پد مار سفیدان در نظم فارسی.

۳- رساله مادیکان شترنگ و چارشن چترنگ.

٤– قصیده دوازده هجایی.

٥– قطعه داروک خرسندیه.

٦– رساله ماتیکان هیت امرسپنت.

د: تخلیق ادبی

١– کنیزان سفید یا نیرنگ سیاه (رمان).

گذشته از این، مقاله‌های زیادی با عنوانهای ادبی، سیاسی و اجتماعی هستند که در مجلّه‌ها و روزنامه‌های آن روزگار انتشار یافتند.

آقای محمّد گلبن بیشتر آن مقالات را گردآورده و در چهار مجلّد منتشرکرده:

جلد اوّل ـ فردوسی‌نامهٔ بهار، سال ١٣٤٥ هـ. ش.

جلد دوّم ـ ترجمه چند متن پهلوی، سال ١٣٤٧ هـ. ش.

بهار و ادب فارسی جلد اوّل و دوّم

یک صد مقاله تحقیقی و ادبی بهار را در دو مجلّد.

برجسته‌ترین اینها سبک‌شناسی می‌باشد که در سه مجلّد انتشار یافته است. این کتاب در حقیقت بحثی است راجع به کیفیتِ تطور اسلوب نثرنویسی که در زمان مختلف رایج بوده است. و در آن به وسیلهٔ امثال و اقتباس از نوشته‌های فارسی، مشخّصات نثر قرون مختلف را شرح داده است. به این وسیلهٔ علاقه‌مندان زبان فارسی را در تعیین زمان و تصحیح آثار نویسندگان رهنمایی می‌نماید.

در نثر، سبک نویسندگی بهار، اختلاط بین قدیم و جدید است و گویا یک سبک تازه در زبان فارسی به وجود آورده است. خودش نشان داده که مقالات وی ابتداً خوب نبود، تا اینکه در طی سالهای دراز انشای او به تدریج پخته و مستحکم شد، و به درجه‌ای از لطف و فصاحت رسیده است، که در نثر فارسی معاصر او را باید یکی از استادان مسلّم شمرد. بهار در پرورش نثر ساده و تکمیل و ترویج آن اقداماتی مؤثر و مستحکم را نشان داده، و می‌توان گفت که لهجهٔ صریح و لحن لطیف نثر بهار را

دلنشین و زود فهم کرده است. بهار حقیقتاً از کسانی است که این مکتب را در روزنامه‌نویسی و دیگر زمینه‌ها پشتیبانی کرده است. بهار کلمات و ترکیبات زیبایی در نثر آفریده و برخی از واژه‌های رسا و خوش آهنگ قدیمی را بکاربرده. جمله‌ها اکثر کوتاه و ساده است، و معنی خود را زود به ذهن خواننده منتقل می‌کند. به همین دلیل است که آثارش خوانندگان زیادی دارد. مختصر اینکه نثر بهار، شیوهٔ خاصی دارد که از حیث صمیمیت و صداقت نیز از حیث ترکیبات و لطافت یگانه و مطبوع است. خودش می‌گوید که:

"من در نثر کلاسیک. ابتداً سبک بیهقی را انتخاب کرده بودم، امّا علل سیاسی و احتیاج مردم به نثر ساده باعث شد که سبک نثرنویسی من از نو به طرز تازه آغاز شود و یک باره از مراجعه به سبک قدیم منصرف گردیدم"[1].

بهار و شعرگویی او

ملک الشعرا بهار، ستایشگر بزرگ آزادی و از شاعران بزرگ ایران می‌باشد که برای استقلال قوم و وطن برخاست و آزادی را یگانه امید ملک و ملّت می‌شمرد. برای حصول این مقصود تا آخرین لحظات زندگی سعی و تلاش کرد. در واقع اشعار بهار زبان حال مردم و زاییدهٔ افکار و آمال توده آزادیخواه بود. بهار شعر را نمودار روح و طرز فکر و آمال دلپسند شاعر می‌داند و عقیده دارد که هر قدر اندیشهٔ شاعر بلندتر و سخنش از صداقت بیشتر برخوردار باشد؛ اثرش بیشتر است و این جمله را به اخلاق شاعر تعبیر می‌کند. بهار می‌گوید که "هر شعری که شما را تکان ندهد به آن گوش ندهید"[2] توجّهٔ بهار بیشتر به جوهر و لطیفهٔ معنوی شعر است؛ نه فقط به جنبه‌های صوری و لفظی به عبارت دیگر صورت و قالب وسیله‌ای است برای انتقال معنی، پس

۱- *شرح احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۱۹۳.

۲- *بهار و ادب فارسی*، ج ۱، ص بیست و هفت.

شاعر باید چیزی که در فکر و ضمیر داشته باشد، به گفتن بپردازد، و آن را هنرمندانه بیان کند، و دیگران را با جهان اندیشه و عواطف خود آشنا گرداند. هر که از این جوهر عاری است، آن را شاعر نتوان گفت. چنانچه در یک قطعه می‌گوید:

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر ای بسا ناظم که نظمش نیست الّا حرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت ای بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت[1]

کلام منظوم بهار را باید بررسی کرد. می‌دانیم که یکبار بهار به فکر افتاد که آثار منظوم خود را به چاپ برساند، قسمتی از آن نیز به چاپ رسید ولی موفق نشد، چند سال بعد از مرگش *دیوان بهار* انتشار یافت[2]. در آن هر دستی از اشعار وجود دارد. به خصوص در انواع مستزادها و تصنیفها ابتکار خاصی اختراع کرده است. در اینجا اقسام شعر بهار مورد نقد و بررسی قرار داده می‌شود.

قصاید

بهار، شاعر حماسه و قصیده است. گرچه هر دستی اشعار در دیوان وی وجود دارد ولی قصیده‌های او محکم و گرم است. می‌توان گفت که بهترین اشعار او قصایدی است که در پیروی از قصاید استادان معروف خراسانی سروده است؛ به همین رو بهار یکی از بزرگترین شعرای خراسانی است. قصاید او بسیار عالی و در بعضی موارد بی‌مانند ساخته است و می‌توان گفت که بهار شاعر عشق و غزل نیست بلکه شاعر قصیده است. فخامت و صلابت بیان قصیده‌های وی را لطف خاص بخشیده است. سایهٔ شاعران پیشین در همه جا در دیوان او به چشم می‌خورد؛ بار دیگر آن ساز کهن در کلام وی

۱- *برگزیده شعر فارسی معاصر*، ج ۱، ص ۲۱۲.
۲- *با کاروان حلّه*، ص ۲۶۹.

تکرار شده است. تتبّع کار آسان نیست. امّا قدرت قریحه شاعر در این آزمایشها تسلّط بر انواع ترکیبات و تعبیرات آشکار است و این قدرت از آغاز جوانی در کلام او بارز است. شیفتگی به شاعران قدیم نزد او بمانند آیینی بوده است. از اینرو است که جوش طبع جوان شیوه‌های فرسودهٔ کهن را طراوت و تازگی خاص بخشیده است. مثلاً قصیدهٔ معروفی که به این مطلع آغاز می‌شود مهمترین قصیده‌ای است که در پیروی سبک قدیم سروده است که استادی وی در آن هویداست:

آنچه بهمن گفت و دارا آنچه زرتشت مبین　　زنده گشت از همّت فردوسی سحرآفرین

در بعضی از قصاید که در پیروی سبک قدیم است در معانی و مضامین تصرفاتی بسیار استادانه و دقیق کرده است و افکار تازه را در قالب قدیم ریخته است. مانند قصیده‌ای که به مطلع زیر سروده است:

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست　　و آنچه تو بینی بجز از مستعار نیست
آنچه مجازی بود آن هست آشکار　　و آنچه حقیقی بود آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبیدهٔ بدیع　　که بر آن نقش و صور را شمار نیست[1]

بهار در بیشتر قصیده‌های خود سعی کرده است که محدودیت لفظی سبک قدیم را با استادی و مهارت بکاربرد. در قصیده‌گویی همهٔ جا این را ملحوظ داشته. نه تنها ایران و تاریخ ایران را دوست دارد. بلکه تاریخ ایران را آیینهٔ عبرت می‌داند. مفاخر و مآثر گذشتگان را مکرّر یاد می‌کند. هنگامی که از شاهان باستان سخن می‌گوید لحن او پُرشور می‌شود. همین عشق دیرینه بهار او را به کار تحقیق در تاریخ و ادب وادار می‌کند. در قصیده‌ای به نام «رستم‌نامه» سرگذشت جالب و پُرحیرتی از رستم را مفصّلاً بیان می‌کند و جالبتر آن است که سراسر قصیده با ردیف رستم سروده شده است:

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم　　کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو لاغر میان و سینه فراخ　　دو شاخ ریش فروهشته تا میان رستم

۱– *دیوان بهار*، ص ۴۲۰.

اشاره شد که بهار فقط برای مدح‌سرایی قصیده نمی‌گوید بلکه قصاید او منظوماتی هستند پُرکیف که دارای افکار سیاسی و اخلاقی می‌باشد. در بیشتر قصاید آن روح دیانت دیده می‌شود. ستایش پیامبران و امامان را در آستان قدس تا حدّی روا می‌دارد که لازمهٔ ملک الشعرایی باشد. در منظومهٔ «اندرز بشاه» که در آن محمّد علی میرزا سلطان قاجار را خطاب قرار می‌دهد هر چند که مبالغه‌آمیز است امّا لطیف‌تر و مأنوس‌تر است بلکه گاهی افکار تازه را هم راه داده است:

پادشاها ز استبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود
"شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود"

با وجود دیانت که از بیشتر اشعار شاعر نمایان است. خرافات‌پرستی نزد او مطرود و محکوم است. در قصیدهٔ «جهنمیه» به این طرز آرا را مطرح نموده است.

ترسم من از جهنم و آتش فشان او　　و آن مالک عذاب و عمود گران او
و آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع　　و آن آدمی که رفته میان دهان او
و آن کرگس که هست تنش همچو کوه قاف　　بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او

حکمت و عبرت اندیشهٔ اخلاقی بهار می‌باشد در «پند پدر» با لحنی پُر از درد از کهنه‌ها و نوها سخن می‌گوید و از آنها عبرت می‌پذیرد. گذشته از این منظوماتی مانند کیهان اعظم و بث الشکوی قصاید معروف شاعر است که دارای مهارت فنّی و لطافت درونی می‌باشد.

در مجلّهٔ «آینده» اعلام کردند که بر «فتح دهلی» کسی که عالی‌ترین منظوماتی بگوید مستحق انعام قرار خواهد گرفت. در آن مسابقه قصیدهٔ بهار که به مطلع زیر آغاز می‌شود گوی سبقت را بُرد:

دو چیز است شایسته نزدیک من　　رفیق جوان و رحیق کهن

رفیق جوان غم زداید ز دل   رحیق کهن روح بخشد به تن

قصیدهٔ «لزینه» و قصیده در «وصف مازندران» و «قصیدهٔ بهاریه» از آن قصاید هستند که شاعر در آنها مناظر قدرت را توصیف نموده و تشبیهات پُررونق را نشان داده و تخیّلات نازک و لطیف را بکاربرده و گویا یک سوز درونی هست که قصیده‌ها را حیات بخشیده است.

بی‌گمان همان گونه که منتقدان گفته‌اند که اشعار او نیز چون دیگر شاعران غث و ثمین است و اشعار او به یک اندازه فاخر نیست در بعضی موارد نتیجه‌ای که در آخر قصیده آمده است با مقدّمه‌اش مناسبت ندارد. با این همه قصاید بهار بسیار عالی و جالب است و عین حال قصیده‌های او تأثیر اعجاب‌انگیز دارد.

غزل‌گویی

بهار، اصلاً شاعر غزل‌سرا نبوده البتّه گاهی به طور تفننی به سبک عراقی به شیوهٔ شاعران قدیم عراق و فارس غزل می‌سرود. رایحه طرز و اسلوب غزل قدما در این غزلها وجود دارد. افکار و واژه‌های اهل سیاحت و روزنامه‌نویسان در بعضی از آن غزلها دیده می‌شود. امّا چیز جالبی در آنها نیست. بدون شک غزلهای بهار، اوج و لطف قصایدش را ندارد. آن درد و نیازی که غزلهای سعدی و حافظ و عراقی و خسرو و دیگران را لطفی و سوزی بخشیده نزد بهار وجود ندارد. خود وی این حقیقت را اعتراف نموده که آن طبع حماسی که قصاید را پُرشکوه و کمال بخشیده، غزلهایش را یک گونه نامأنوس و از درد عاری کرده است. و بجاست که گفته شود، بهار شاعر عشق و غزل نیست، شاعر حماسه و قصیده است. معهذا طبع سرشار او غزل‌گویی را مقامی بخشیده است و یکی از بهترین غزل‌سرایان پس از جامی محسوب می‌شود. بعضی از غزلهای آن لطافت فنّی نیز دارد. در دیوانش چندین غزل استادانه وجود دارد که خیلی پُرمغز و دارای سوز درونی می‌باشد. در زیر به چند اشعار غزل او اشاره می‌شود:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید   قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک   فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
فصل گل می‌گذرد همنفسان بهر خدا   بنشیند بباغی و مرا یاد کنید

غزل دیگر:

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای   سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع   هر کسی سوزد بنوعی از غم جانانه‌ای
گه اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن   مرغ جایی می‌رود کانجاست آب و دانه‌ای

استادی، شیرینی، لطافت و تسلّط در بیان مطالب هویداست. واقع‌بینی و حقیقت‌نگاری غزلهای بهار را رنگ تازه‌ای داده است. چند بیت از غزل دیگر وی:

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا   پس بخاک کوی آن دلدار بسپارد مرا
مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب   حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست، کاش   این خموش در شمار مردگان آرد مرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید   بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

مختصر اینکه غزلهای بهار رنگ و اسلوب اساتید فنّ را تازه می‌کند.

مثنوی بهار

بهار، مثنوی نیز بسیار دارد و حقیقت این است که ما بهار را به عنوان یک شاعر مثنوی‌گو نمی‌شناسیم. آثار مهمی در این باب در دیوان وی دیده نمی‌شود. اغلب در مثنویات وی مضامین و معانی اخلاقی به کار رفته است، و دارای لحن، نظامی، سنایی، رومی و جامی می‌باشد. تازگی و طراوت در وی دیده می‌شود. شوخی و سادگی که در معانی و واژه‌های این اشعار هست کهنگی قالب را جبران می‌کند. «چهار خطابه» که از پُرشکوه‌ترین و دلاویزترین مثنویاتش بشمار می‌رود یک گونه تقلید است. بدون شک بهار در تقلید چیره‌دستی و هنرمندی دارد. در سراسر این

منظومه شاه را توصیه می‌کند که برای ترویج و توسعهٔ فرهنگ و علوم قدیم و جدید سعی نماید. چند بیت از خطابهٔ اوّل:

شاه جهان پهلوی نامدار   ای ز سلطان کیان یادگار
خنجری بر آن تو روز هنر   هست کلید در فتح و ظفر
نالهٔ مظلوم صدای خداست   پیش خدا توپ شهان بی‌صداست

در سراسر مثنوی رضا شاه پهلوی را برای اداره‌کردن مملکت اندرزها داده و تاریخ پُرافتخار ایران باستان را تذکّر داده است.

«ساقی‌نامه» و «از تهران به قمصر» از دیگر مثنویهای معروف بهار می‌باشند. مثنوی از تهران به قمصر بسیار روان و دارای مبالغه مطبوع است که احساسات شاعر را به انتقال می‌دهد. این همهٔ اشعار مثنوی از لحاظ پختگی و عمق شاهدی است که بهار در این فن نیز ماهر بوده است هر چند که شاعر مثنوی نبوده.

قطعات

بهار، قطعات بسیار گفته است و گذشته از مضامین اخلاقی و اجتماعی، لطایف و حکایتها را نیز به نظم کشیده است و همان قوّت و تسلّط را نشان می‌دهد که در قصیده‌هایش وجود دارد. از نمونه‌های بارز آن، «پند پدر»، «ضلال و دلال»، «وعدهٔ مادر» و «دختر فقیر» را باید نامبرد. چند بیت از «پند پدر»:

نوروز اورمزد و مه فرودین رسید   خورشید از نشیب سوی اوج سرکشید
بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود   از عیش و تلخ کامی و ز بیم و از امید
....
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیک   بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود   کان مهربان بطرح به من بر پراکنید

در مسمطات نیز آن گونه روانی و شیرنی دیده نمی‌شود. البتّه بهار در انواع مسمط ابیاتی سروده است و در آن، قالبهای تازه و ابتکار بکاربرده است. مسمط زیر که تضمین غزل سعدی است خیلی روان و ساده است:

ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کندت حادثه دور زمان
"خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود"

مستزاد و تصنیف

بهار، از هر دستی اشعاری گفته است. مستزاد و تصنیف را تنوع و وسعت بخشیده است. آنها را به شکل تازه‌تری درآورده است. از مستزادهای مشهور او «کار ایران با خداست» و «از ماست که بر ماست» و «داد از دست خواص» می‌باشد. چند بیت از «کار ایران با خداست»:

با شه ایران سخن گفتن ز آزادی خطاست — کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهب‌ها جداست — کار ایران با خداست
شاه مست و میر مست و شحنه مست و شیخ مست — مملکت رفته ز دست
هر دم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست — کار ایران با خداست

تصنیفهای او بویژه «مرغ سحر» از جمله زیباترین تصنیفهای عصر حاضر است. اشعار محلّی او از شیرینی خاص بهره‌مند است. قصیدهٔ معروف محلّی او به نام «بهشت خدا» شاید استادانه‌ترین اثر در ادبیّات باشد. بهار توانسته است که پیچیده‌ترین مسایل نجومی و زیباترین تشبیهات مربوط به آنها را به گویشهای محلّی مطرح کند. گویندگان عادی آن لهجه‌ها گاه از بکاربردن آن باز می‌مانند.

بهار در تمام انواع شعری، شعرگفته و گذشته از این نوآوریهایی در شعر فارسی به وجود آورده است و شیوهٔ خاصی در شعر خود رواج داده است که آن جمع و تلفیق بین سبک خراسانی و عراقی می‌باشد. او خود دربارهٔ شعر خویش می‌گوید:

"تتبّعات من در سبک کلاسیک و سبک معاصر و ساده هر دو پیشرفت کرده، توانستم به هر رویه و سبکی که بخواهم شعر بگویم، چه قصاید کلاسیک و چه مستزادها و مسمطهای ملّی ساده، چه قطعات و رباعیات و مثنویات عوام پسند و چه غزلهای عاشقانه به سبک عراقی در همه این رویه‌ها کارکرده در هر موقعی به مناسبت موضوع تفنن و طبع‌آزمایی می‌کردم"[۱].

از نظر زبان و لغت هم، این مزیت در سخن بهار هست که توانسته است الفاظ ساده و عامیانه را در میان تعبیرات و ترکیبات کهنه و فراموش شده را در سبک خراسانی و عراقی وارد کند و توفیقی که در این کار یافته است بس آسان نیست. آثار تجدّد و تنوع در اکثر اشعاری که اواخر سروده در لفظ و معنی آشکار است و به این تعبیر بهار را می‌توان از پیشگامان تجدّد ادبی امروز ایران خواند. امّا در شیوهٔ شعر قدیم باید او را احیا کنندهٔ بزرگ، سنّتهای شاعران کهن در روزگار ما شمرد. در خصوص مضامین باید گفت که در عین رعایت اسلوب قدیم، از جنبهٔ لفظی در ابداع معانی و ابتکار مضامین و ایجاد تشبیهات نو، استعارات و کنایات بدیع در عصر خود بی‌همتاست. بهر حال می‌توان گفت که بهار در پیروی از این سبک چنان خوب از عهده برآمده که کمتر می‌توان تصوّرکرد و این دعوی مبنی بر صداقت است که استاد بهار اسب فصاحت را در هر میدانی که راند؛ موفقیت را بدست آورد؛ و همین است که در ردیف بزرگترین شاعران نام بهار ثبت شده است.

۱- شرح *احوال و آثار ملک الشعرا محمّد تقی بهار*، ص ۱۹۱.

فهرست مآخذ

با کاروان حلّه، مجموعهٔ نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ پنجم تابستان ۱۳٦۲ هـ . ش.
برگزیدهٔ *شعر فارسی معاصر*، دکتر منیب‌الرّحمن، دانشگاه اسلامی علیگره، علیگره، ۱۹۵۸ م.
بهار و ادب فارسی، محمّد گلبن، با مقدّمهٔ دکتر غلام حسین یوسفی، انتشارات فرانکلین، تهران، ۱۳۷٤ هـ . ش، ج ۱ و ۲.
تاریخ انقراض قاجاریه، ملک الشعرا بهار، تهران، ۱۳۲۱ هـ . ش.
تاریخ بیداری ایران، ناظم الاسلام کرمانی، کتابفروشی ابن سینا، تهران.
تاریخ مشروطهٔ ایران، احمد کسروی، مؤسّسهٔ مطبوعاتی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۰.
دیوان بهار، ملک الشعرا بهار، انتشارات توس، تهران، زمستان ۱۳٦۸ هـ . ش.
سبک‌*شناسی*، ملک الشعرا بهار، ناشر وزارت فرهنگ.
مجلّهٔ ارمغان، تهران، ۱۳۳۰ هـ . ش، سال ۲۵، ش ٤.

* * *

کتابخانهٔ عمومی خاوری خدابخش

سیّد غلام نبی احمد*

در اواخر قرن نوزدهم میلادی در هند سلسلهٔ شکوهمند و پررونق مغول رو به زوال و سقوط گرایید و تقریباً تمام مناطق هند تحت تسلّط رژیم استعماری انگلیسی درآمد. پس از شکست نهضت آزادی در سال ۱۸۵۷[۱]م علاوه بر مؤسّسات و اداره‌های سیاسی گوناگون، حوزه‌های علمی و فرهنگی چون کتابخانه‌های غنی و گرانبهای شاهان مسلمان هند مورد تهاجم استعمارگران قرارگرفت که خسارات آن جبران ناپذیر بود. زبان فارسی که قرنها به عنوان زبان رسمی و ارتباطی این سرزمین بود و هزاران کتاب نفیس و آثار گرانقدر به این زبان تحریر شده بود، استعمارگران زبان و فرهنگ تازه یعنی انگلیسی را جایگزین آن نمودند. در آن ایّام علاقه‌مندان به زبان فارسی که در حفظ و نگهداری آثار زبان فارسی می‌کوشیدند زیاد بودند و در این مقاله به معرّفی یک تن از ایشان پرداخته می‌شود. خدابخش خان، به عنوان یکی از قهرمانان و رهبران و پرچم‌داران مسلمان در صحنهٔ علم و ادب ظاهر گردید، وی با نگاهبانی از فرهنگ و

*- استادیار مهمان، گروه فارسی دانشگاه جواهرلعل نهرو، دهلی‌نو.

۱- قیام علیه انگلیسی‌ها.

تمدّن شایان توجّه مسلمانان و پاسبانی و پاسداری از زبان و ادب شیرین و انسان دوستانه فارسی سهم به سزایی را در حفظ آن به عهده گرفت و تمام زندگی خود را جهت جستجو و یافتن نسخه‌های خطّی فارسی و عربی صرف کرد و در این راه زحمات بسیاری متحمل شد. خدمات صادقانه و کارنامهٔ گرانمایهٔ وی در سیمای کتابخانه تجلّی یافت. بسیاری از نسخه‌های خطّی و چاپی فارسی و اسناد تاریخی و فرهنگی را در این کتابخانه نگهداری می‌کرد که در نوع خود نادر و کمیاب می‌باشد. در این مقاله قبل از پرداختن به خصوصیات و خدمات کتابخانه به معرّفی شخصیت مؤسّس کتابخانه پرداخته می‌شود.

خدابخش خان، (بوعلی خان[۱]) ۲ اوت ۱۸٤۲ م. در روستای اوکی، نزدیک شهرستان چَپْرَا، بخش سارن (ایالت بهار) تولد یافت[2] و در ۳ اوت ۱۹۰۹ م. فوت کرد.

خدابخش خان اگرچه همانند پدر خود از حقوق‌دانان بوده که در دادگاه مشغول به کار بود امّا به عنوان یکی از دانشمندان و دانشوران و ادیبان بزرگ هند بشمار می‌آمد و در زمینهٔ زبان و ادبیات فارسی آثار گوناگون به جای گذاشت که دارای اهمیّت و ارزشی بسیار می‌باشد.

این مؤسّسه سابقهٔ طولانی دارد؛ پدر خدابخش محمّد بخش در سال ۱۸٤۸ م. کتابخانه‌ای شخصی به نام «محمّدیه[۳] در شهر خود (بخش سارن، بهار) تأسیس کرده بود. وقتی که محمّد بخش در سال ۱۸۵۳م همراه خانواده در شهر پتنا ساکن شد.

۱- حبیب‌الرّحمن چغانی: "خدابخش اورینتل لائبریری"، *مجلّهٔ افکار ملّی* (اردو)، شمارهٔ خصوصی «بهار نمبر» ۲۰۰۰ م.

2- Jadunath Sarkar: "Khuda Bakhsh, the Indian Bodly", *Modern Review*, Sept. 1908.

۳- عطاءالله پالوی: "خدابخش خان"، *مولوی خدابخش خان ـ حیات اور کارنامی* (کتاب اردو)، ۲۰۰۱ م، ص ۱۲٦.

این کتابخانه هم به پتنا انتقال داده شد[۱]. شغل اصلی پدر خدابخش وکالت دادگاه بوده و مردی دانشور و ادیب و دوستدار فارسی هم بود. وی در سال ۱۸۷٦ م. فوت کرد[2]. در آن ایّام کتابخانهٔ «محمّدیه» دارای هزار و چهار صد نسخهٔ خطّی فارسی و عربی بود. محمّد بخش در بستر مرگ به پسر ارشد خود خدابخش اظهار داشت که «کتابخانهٔ محمّدیه» را به روی عموم مردم باز گذرانید[3]. خدابخش برای آنکه به آرزو و آرمانگرایی پدرش صورت حقیقت بدهد، جهت گسترش و توسعهٔ کتابخانه گام‌های اساسی برداشت. وی گرچه در زندگانی نشیب و فراز، بسیاری دید و تلخ و شیرین زیادی چشید، امّا هیچ وقت وصیت پدر را فراموش نکرد و از وظیفهٔ خود دست نکشید و تلاش وی در مورد کتابخانه به جایی رسید که در سال ۱۸۹۱ م. به طور رسمی کتابخانه را با نام «کتابخانهٔ عمومی خاوری خدابخش» با چهار هزار عنوان کتاب ـ به طریق وقف‌نامه ـ برای استفاده عموم افتتاح کرد[4] و در سال ۱۹٦۹ م. تحت نظارت حکومت مرکزی هند درآمد[۵].

شهرت خدابخش خان در سراسر هند از حیث دارابودن نسخهٔ خطّی و تلاش برای یافتن بیشتر آن به حدّی رسید که همیشه کتابفروشان نخست به او مراجعه می‌کردند زیرا خدابخش خان علاوه بر قیمت‌گذاری مناسب، پرداخت هزینه مسافرت فروشنده را نیز بر عهده می‌گرفت[6].

۱ـ عطاءالله پالوی: "خدابخش خان"، *مولوی خدابخش خان ـ حیات اور کارنامی* (کتاب اردو)، ۲۰۰۱ م، ص ۱۲٦.

2- Salahuddin Khuda Bakhsh: ***My father – his Life and Reminiscences***, p.39.

3- Ibid, p.39.

4- Ibid, p.42.

۵ـ حبیب‌الرحمن چغانی: "خدابخش اورینتل لائبریری"، مجلّه افکار ملّی (اردو)، شمارهٔ خصوصی «بهار نمبر» ۲۰۰۰ م؛ نیز رک: *مولوی خدابخش خان ـ حیات اور کارنامی*، ص ٤٦۷.

6- Jadunath Sarkar: “Khuda Bakhsh, the Indian Bodly”, ***Modern Review***, Sept. 1908.

در واقع او مردی نیک دل، عاشقی بی‌همتا و دوستی بی‌نظیر در زمینهٔ کتاب خطّی بود. تا جایی که نه فقط در کشور خود بلکه در کشورهای خاورمیانه و آسیای غربی نیز مستخدمی عرب داشت به نام محمّد مکّی با حقوق ماهانه ۵۰ روپیه هندی که بطور مرتب و جدی قریب به ۱۸ سال از سوریه، عربستان، مصر، ایران و غیره نسخه‌های خطّی نادر برای خدابخش گردآوری کرد[1].

در مورد گردآوری کتابها اتّفاقات و جریانات جالبی هم رخ داده است. از جمله اینکه، یکی از نسخه‌های خطّی نادر این کتابخانه را جلدساز (ترمیم‌کننده) به سرقت برد و به یکی از تاجران در لاهور فروخت، آن تاجر نیز بدون اطلاع از اینکه کتاب متعلّق به خدابخش است کتاب را به خود خدابخش فروخت[2]. بدین ترتیب این نسخه دوباره وارد کتابخانه خدابخش شد.

جی.بی. ایلیوت[3] قاضی دادگاه شهرستان پتنا، یکی از علاقه‌مندان به کتابهای خطّی بود. یک بار به منظور مطالعهٔ نسخهٔ نادر *قصاید کمال‌الدّین اصفهانی* را از پدر خدابخش (محمّد بخش) امانت گرفت امّا بعداً از پس‌دادن کتاب خودداری کرد و در عوض آن مبلغ خاصی پیشنهاد کرد ولی محمّد بخش این پول را نپذیرفت. زمانی که ایلیوت بازنشسته و عازم کشور خود انگلستان شد به کارمندانش دستور داد تا نسخه‌های با ارزش را در یک صندوق گذاشته به انگلستان بفرستند و کتابهای بی‌ارزشی را در صندوق دیگری نهاده و در هند بفروش رسانند. امّا به لطف خدا صندوقها جا به جا شد و صندوق بی‌ارزش به انگلستان فرستاده شد و صندوق با ارزش در هند ماند و

1- Salahuddin Khuda Bakhsh: *My father – his Life and Reminiscences*, p.40.

2- Ibid, p.40.

3- J.B. Elliot.

به فروش رسانده شد. در نتیجه توفیق نهائی نصیب خدابخش گردید که علاوه بر نسخهٔ *قصاید کمال‌الدّین اصفهانی*، مجالس خمسه هم با امضای شاهجهان به تملک او درآمد[1].

هنگامی که خدابخش در حیدرآباد قاضی دادگاه بود، روزی از دادگاه برمی‌گشت نظر وی به کتابی کهنه در دکان کهنه فروش جلب شد. وی قیمتش را پرسید، دکاندار که شخص زرنگی بود، گفت اگر کسی دیگر این کتاب کهنه را بخرد من سه روپیه می‌گیرم امّا چون جنابعالی خواهان هستید به طور یقین چیز با ارزش و مهمّی است، پس به بیست روپیه می‌فروشم. خدابخش فوراً قیمت را پرداخت و کتاب را گرفت[2]. بعداً همین کتاب را نظام حیدرآباد چهار صد روپیه پیشکش نمود، امّا خدابخش حاضر به فروش آن نشد. این نسخه تذکرهٔ عربی بود.

در این کتابخانه بیشتر کتابهای نادر و نایاب نگهداری می‌شود که این آثار در اصل به منظور استفاده سلاطین و امیران و درباریان نوشته شده که زینت‌بخش کتابخانه‌های ایشان بوده است. کتابها دارای عبارت و امضا و مهر آنان می‌باشد که از نظر تاریخ اهمیّت و ارزش بسیار دارد.

نیز بهترین نمونه‌های خط نسخ و نستعلیق و مظاهر هنر نقاشی مکتب ایرانی و هندی است. به نظر می‌رسد که خطاطان و خوشنویسان نامور و نامدار جهان چون جلال‌الدّین یاقوت مستعصمی، میر علی تبریزی، میر عماد حسینی قزوینی، عبدالرشید دیلمی، سیّد علی خان جواهر رقم و ملا محمّد حسین کشمیری در جوف این آثار استعداد خوشنویسی فوق‌العاده خود را نمایش داده‌اند.

ویژگی مهمّ دیگر این کتابخانه آن است که در برخی از این کتابها امضا عالمان معروف اهل سنّت چون علامه ذهبی، حافظ مزی، علامه ابن سبکی، حافظ ابن حجر،

1- Salahuddin Khuda Bakhsh: *My father – his Life and Reminiscences*, p.40.

2- Jadunath Sarkar: “Khuda Bakhsh, the Indian Bodly”, *Modern Review*, Sept. 1908.

علامه سیّوطی، حافظ سخاوی، ابن فهد هاشمی، جمال‌الدّین محدّث، عبدالحق محدّث دهلوی و علامه شوکانی و غیره وجود دارد. همین طور امضا برخی از عالمان مشهور اهل تشیّع مانند ملا باقر داماد، بهاءالدّین عاملی، ملا باقر مجلسی، صدرالدّین شیرازی که بر اهمیّت و سودمندی کتابها دلالت می‌کند.

تعداد بیست و دو هزار نسخه آثار خطّی وجود دارد که در موضوعات *قرآن* و حدیث، تفسیر، فقه، علم کلام، رجال، صرف و نحو، معانی و بیان، فلسفه، نجوم، ریاضی، طبّ یونانی، تذکره، تصوّف و عرفان، تاریخ قرن میانه هند، تاریخ شرق آسیا، جنوب آسیا و تاریخ غرب آسیا ، دواوین و ادبیات نثر و نظم می‌باشد. در این کتابخانه بیش از دویست هزار کتاب چاپی، سی و هفت هزار جراید و مجلات و هشت هزار سکّه متعلّق به زمانهای تغلق، اکبر، شاهجهان و شاه عالم هم موجود هست. برای پی‌بردن به اهمیّت کتابخانه به چند کتاب به طور نمونه اشاره می‌شود:

۱- *تاریخ خاندان تیموریه*: مؤلّف ناشناخته، خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ٦٧٦.
یکی از ارزشمندترین و گرانبهاترین نسخه‌ها می‌باشد که بهترین نمونه و شاهکار فنّ و هنر نقّاشی و خطّاطی در آن بکار رفته است. در این کتاب اوضاع و احوال از تیمور، بابر، همایون تا سنهٔ بیست و دومین تاجگذاری پادشاه اکبر آمده است. این کتاب به فرمان اکبر نوشته شده و نسخه‌ای دیگر در هیچ جای جهان تاکنون یافت نشده است. این نسخه دارای ۱۳۲ تصویر زیبا و جالب و دلفریب است که پنجاه و یک نقّاش آنها را به تصویر کشیده‌اند. و در گوشه و زیر هر تصویر اسم نقّاش آمده است. همهٔ تصاویر نشانگر و بیانگر وقایع و جریانات خاصّی می‌باشند.

۲- *پادشاه‌نامه* (تاریخ): در دو جلد. جلد اوّل ـ از محمّد امین بن ابوالحسن قزوینی. جلد دوم ـ از *عمل صالح کنبوه*، خط: نستعلیق، صفحات: ٥٤٦.

حاوی تاریخ کامل شاهجهان پادشاه که دارای تصاویری زیباست و عالی‌ترین نمونهٔ تصویرگری است. وقتی که جورج پنجم و ملکهٔ بریتانیا در سال ۱۹۱۱ م. از دربارِ دهلی بازدید کردند، این نسخه را هر دو نفر امضا کرده‌اند.

۳- *شهنشاه‌نامه* (تاریخ): از حسینی، خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ۱۰۹۰.

این نسخه نیز در جهان منحصر به فرد است و در اواخر قرن شانزدهم میلادی برای سلطان محمّد سوّم در قسطنطنیه نوشته شده است و تاریخ منظوم سلطان محمّد سوم فاتح قسطنطنیه می‌باشد. روش تصویرگری این نسخه با نسخه‌های ایرانی و هندی تفاوت دارد که نفوذ ترکی در آن مشهود است. قبلاً این نسخه در کتابخانه سلطنتی شاهجهان نگهداری می‌شد. اگرچه دارای امضاء و مهر بسیاری از شاهزادگان مغول است اما بین این امضاها، امضای دختر ارجمند شاهجهان، جهان آرا بیگم از اهمیت بیشتری برخوردار است.

٤- *اقبال‌نامهٔ جهانگیری* (تاریخ): از: معتمد خان، محمّد شریف (ف ١٠٤٩ هـ./١٦٣٩ م.)، خط: نستعلیق، سال کتابت: ١٠٤٥ هـ./١٦٣٥ م.، تعداد صفحات: ٣٤٠، این کتاب راجع به تاریخ عهد جهانگیر است.

٥- *جهانگیرنامه* (تاریخ): از: جهانگیر پادشاه (م: ١٠٣٧ هـ./١٦٢٧ م.)، خط: نستعلیق، کاتب: عرب شیرازی، محمّد مؤمن، سال کتابت: ١٠٢٠ هـ./١٦١١ م.، تعداد صفحات: ١٢٠.

دارای تحریر شاهزاده محمّد سلطان پسر شاهنشاه اورنگ‌زیب عالمگیر و مهر محمّد قطب شاه (گولکنده، دکن، هند) و غیره می‌باشد.

٦- *تحفهٔ سامی*: از سام میرزا صفوی، ابونصر (م: ٩٨٤ هـ./١٥٧٦ م.)، سال کتابت: ٩٦٨ هـ./ ١٥٦١ م.، تعداد صفحات: ٣٩٠.

این نسخه شانزده سال قبل از وفات مؤلّف نوشته شده است.

٧- *ید بیضا* (تذکره): از آزاد بلگرامی، غلام علی (م: ١٢٠٠ هـ./١٧٨٦ م.)، سال کتابت و نام کاتب درج نیست. مؤلّف از برگ ١٦٠ تا ٢٢٢ را به خط خود نگاشته است.

۸- *سفینة الاولیا* (تذکرهٔ عرفا): از محمّد داراشکوه (م: ۱۰۶۹ هـ./۱۶۵۸ م.)، خط: نسخ، تعداد صفحات: ٤١٤.

۹- سفینهٔ خوشگو (تذکره): از خوشگو، بندرابن داس (م: ۱۱۷۰ هـ./۱۷۵٦ م.)، خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ۲۱٦.

این نسخه را تذکره‌نویس معروف هند آزاد بلگرامی در سال ۱۱۸۲ هجری استکتاب نمود، نیز امضا وی ثبت است.

۱۰- صحف *ابراهیم* (تذکرهٔ شعرا): از خلیل، علی ابراهیم خان (م: ۱۲۰۸ هـ./۱۷۹۳ م.) خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ۳۲۸. تاریخ کتابت و نام کاتب درج نیست. نسخهٔ دیگری فقط در آلمان موجود است.

۱۱- *گل رعنا* (تذکره): از شفیق اورنگ‌آبادی، لچهمی نراین (م: ۱۲۲۳ هـ./۱۸۰۸ م.)، خط: تعلیق هندی، سال کتابت: پنجم جمادی‌الاخر ۱۲۰٤ فصلی/۱۷۹۷ م./۱۱۸۲ هـ.، تعداد صفحات: ۵۷۲، در زندگی مؤلّف صورت خطّاطی گرفت.

۱۲- *مآثر* رحیمی (تذکره): از: عبدالباقی نهاوندی، (م: ۱۰٤۲ هـ./۱٦۳۳ م.)، سال کتابت: ۱۰۲۵ هـ.، خط: نستعلیق، تعداد صفحات ۵۱٦.

تذکرهٔ شاعران، حکما، اطبّا، علما، فضلا، خطّاطان و سرداران نظامی همزمان امیر عبدالرّحیم خانخانان می‌باشد که در زمان حیات مؤلّف نوشته شده است.

۱۳- *شاهنامهٔ فردوسی*: از فردوسی طوسی، ابوالقاسم (م: ٤۱۱ هـ./۱۰۲۰ م.)، کاتب: مرشدالکاتب الشیرازی، سال کتابت: ۱۷ رمضان ۹٤۲ هـ.، خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ۱۲۲٤.

نسخه را یکی از امرای ایرانی علی مردان خان که فرماندار کابل و کشمیر بوده به شاهجهان پادشاه اهدا نموده و نه تنها خیلی زیبا و خوشخط می‌باشد بلکه یکی از عالی‌ترین نمونه‌های نقّاشی ایرانی است.

۱٤- *دیوان حافظ شیرازی*: از حافظ شیرازی، خواجه شمس‌الدّین (م: ۷۹۱ هـ./۱۳۸۹ م.)، سال کتابت و نام کاتب درج نیست، تعداد صفحات: ٤۰۲.

دارای تحریر پادشاه همایون و جهانگیر و دستخط و مهر سلاطین و امیران دیگر دولت مغول می‌باشد و در آخر کتاب نیز امضا سلطان حسین بایقرا که از سلسلهٔ صفوی ایران بوده، وجود دارد. از این نسخه پادشاهان مغول چون همایون، جهانگیر فال گرفته‌اند و نتیجه‌اش را در حاشیه نوشته‌اند.

۱۵- *دیوان امیر خسرو*: از امیر خسرو دهلوی (م ۷۲۵ هـ./۱۳۲۵ م.)، تاریخ کتابت ۲۵ رمضان ۹۷۸ هـ. کاتب: محمّد حسین بن سلطان علی غیاث‌الدّین، تعداد صفحات: ٦٤٦.

این نسخه حاوی غزلیات است امّا در آخر قطعات و رباعیات هم به چشم می‌خورد. این نسخه در تملک سکینه بانو بیگم دختر پادشاه همایون و خواهر علایی اکبر پادشاه بوده است. علاوه بر این مهر درباریان و امیران مغول نیز در آن ثبت است.

۱٦- *دیوان میرزا کامران*: از: میرزا کامران (م: ۹٦٤ هـ.)، کاتب: خواجه محمّد بن اسحاق شهابی هروی، خط: نستعلیق، تعداد صفحات: ٦۸.

این نسخه در زمان مصنّف صورت خطّاطی گرفت و قدیمترین نسخه در جهان می‌باشد. میرزا کامران پسر پادشاه بابر و برادر همایون بود که به زبانهای فارسی و ترکی شعر می‌گفت، در این دیوان غزل، قطعه، رباعی و مثنوی در زبانهای ترکی و فارسی به نظر می‌رسد. این نسخه دستخط‌های جهانگیر و شاهجهان را داراست و ملکه نور جهان و دیگر امیران دربار امضا کرده‌اند و نیز مهرشان ثبت است.

۱۷- *دیوان کمال خجندی*: از: خجندی، کمال‌الدین (م: ۸۰۳ هـ./۱٤۰۰ م.)، خط: نستعلیق، سال کتابت: ۸۸٦ هـ.، تعداد صفحات: ٦۲۰.

نسخه‌ای است خیلی زیبا که دارای غزلیات می‌باشد.

۱۸- خلاصهٔ *انیس الطالبین* (تصوّف): از جامی، نورالدّین عبدالرّحمن (م: ۸۹۸ هـ./ ۱٤۹۳ م)، گردآورندهٔ متن: صلاح بن مبارک البخاری، سال کتابت: ۸٥٦ هـ./۱٤٥۲ م.). این تنها نسخهٔ *انیس الطالبین* می‌باشد که جامی اختصار نموده به خط خود نوشته است.

۱۹- *دیوان حسن دهلوی*: از: حسن دهلوی، شیخ نجم‌الدّین سجزی (م: ۷۳۷ هـ./ ۱۳۳٦ م.)، کاتب: محمّد حسین کشمیری، سال کتابت: ۱۰۱۰ هـ./۱٦۰۱ م.، تعداد صفحات: ٦۰۰. نسخه بسیار زیبا و خوشخط می‌باشد که برای کتابخانهٔ شیخ فرید بخاری اکبر شاهی نوشته شده است.

۲۰- سلسلة الذهب (دفتر اوّل): از جامی، نورالدّین عبدالرّحمن (م: ۸۹۸ هـ./۱٤۹۳ م.) به خط مؤلّف است، تعداد صفحات: ٤۹۲، در این نسخه جامی تاریخ تولد فرزند خود را ابراز نموده است.

لازم به ذکر است فهرست توضیحی نسخه‌های خطی فارسی و عربی در ۳٦ جلد منتشر شده است و تماماً در رایانه (Internet) موجود است، محقّقان و علاقه‌مندان می‌توانند با آدرس (www.kblibrary.nic.in) مجموعه را ملاحظه نمایند.

ویژگی‌های خاص کتابخانه سبب شده که از زمان تأسیس تاکنون توجّه مشاهیر، سیاستمداران، عالمان، ادیبان و شاعران و دانشمندان و دانشوران نامدار را به سوی خود جلب نماید که در ذیل به چند تن از ایشان اشاره می‌شود: علامه شبلی نعمانی در سال۱۸۹۰ م.، انتونی میکدانل در سال ۱۸۹۳ م.، لارد ایلکن در سال ۱۸۹٥ م.، حکیم اجمل خان در سال ۱۹۰۱ م.، افتخار عالم هروی در سال ۱۹۰۲ م.، عبدالسّلام ندوی در سال ۱۹۰۲م.، لارد کرزن (وایسرای) در سال ۱۹۰۳ م.، مهاراجا دربنگه در سال ۱۹۰۳ م.، لارد منتو (وایسرای) در سال ۱۹۰٦م.، نوّاب ظفر علی خان در سال ۱۹۰۷ م.، سیّد سلیمان ندوی در سال ۱۹۰۹ م.، مولانا ثناءالله امرتسری در سال ۱۹۰۹م.، حکیم عبدالحی در سال ۱۹۱۲ م.، لارد هاردنگ در سال ۱۹۱۳ م.، لارد ریدنگ (وایسرای) در

سال ۱۹۲۲م.، مهاتما گاندی در سال ۱۹۲۵ م.، جون سایمن در سال ۱۹۲۸ م.، لارد اِرْوِنْ (وایسرای) در سال ۱۹۲۸ م.، مولانا حبیب‌الرّحمن خان شیروانی در سال ۱۹۳۸م.، پدر زبان اردو عبدالحق در سال ۱۹٤۰ م.، دکتر عابد حسین در سال ۱۹٤۰م.، جگدیش چندرابوس (برندۀ جایزه نوبل) در سال ۱۹٤٤ م.، سی.وی. رَمَنْ در سال ۱۹٤٤ م.، لارد ماؤنت بیتن در سال ۱۹٤۸ م.، سیّد مسعود حسین رضوی ادیب در سال ۱۹۵۰ م.، نوّاب رامپور رضا علی خان در سال ۱۹۵۲ م.، اوّلین نخست وزیر هند جواهرلعل نهرو در سال ۱۹۵۳ م.، دکتر ذاکر حسین در سال ۱۹۵۷ م.، جی.سی. بوس، راجه محمودآباد، عبدالماجد دریابادی و آ.پی.جی. ابوالکلام رئیس جمهور هند در سال ۲۰۰۳ م.[1].

مدیران و کتابداران کتابخانه از ابتدا تاکنون که در حفظ و نگهداری کتابخانه تلاش کرده‌اند به شرح ذیل می‌باشند:

مسؤلان و کتابداران

۱- خدابخش خان	۲ اوت ۱۸۹۱ م.	تا	۳ اوت ۱۹۰۸ م.
۲- شهاب‌الدین خدابخش	۳۰ اوت ۱۹۰۸ م.	تا	۲ سپتامبر ۱۹۰۸ م.
۳- محی‌الدین خدابخش	۲۸ سپتامبر ۱۹۰۸ م.	تا	۲۹ اوت ۱۹۱۰ م.
٤- صلاح‌الدّین خدابخش	۳۰ اوت ۱۹۱۰ م.	تا	۳ اکتبر ۱۹۱۰ م.
۵- ابوالحسن خان	یکم نوامبر ۱۹۱۰ م.	تا	۲۵ ژانویۀ ۱۹۱۷ م.
٦- شهاب‌الدّین خدابخش	٤ فوریۀ ۱۹۱۷	تا	۵ اکتبر ۱۹۱۸ م.
۷- ولی‌الدّین خدابخش	یکم ژانویۀ ۱۹۱۹ م.	تا	۹ اوت ۱۹٤۰ م.
۸- قاسم خان	۱۹٤۱ م.	تا	۱۹۵۰ م.

1- Visitors Book (دفتر مراجع‌کنندگان).

مدیران

۱- نواب‌زاده سیّد محمّد مهدی	۱۹۵۱ م.	تا	۱۹۵۳ م.
۲- عبدالصمد خان	۱۹۵۳ م.	تا	۱۹۵۷ م.
۳- سیّد احسن شیر	۱۹۵۷ م.	تا	۱۹٦۲ م.
٤- پرفسور سیّد حسن	۱۹٦۲ م.	تا	۱۹٦۳ م.
۵- پرفسور سیّد شاه عطاءالرّحمن عطاکاکوی	۱۹٦٤ م.	تا	۱۹٦۹ م.
٦- دکتر علی حیدر نیّر	۱۹٦۹ م.	تا	۱۹۷۰ م.

کتابداران

۱- قاسم حسن خان	۱۹۵۱ م.	تا	۱۹٦۳ م.
۲- رحمت آرا بیگم	۱۹٦۳ م.	تا	۱۹٦٤ م.

رؤسا

۱- سیّد اقبال حسین	۱۹٦۵ م.	تا	۱۹٦۷ م.
۲- پرفسور کلیم‌الدّین احمد	۱۹۷۰ م.	تا	۱۹۷۲ م.
۳- دکتر عابد رضا بیدار	۲ سپتامبر ۱۹۷۲ م.	تا	آوریل ۱۹۹٦ م.
٤- حبیب الرّحمن چغانی	آوریل ۱۹۹٦ م.	تا	۳۱ ژانویهٔ ۲۰۰۱ م.
۵- دکتر محمّد ضیاءالدین انصاری	یکم فوریه ۲۰۰۱	تا	کنون.

به طور کلّی می‌توان گفت که این کتابخانه در ابتدا به منظور استفاده تنها مردم شهر پتنا تأسیس شد، امّا به مرور ایّام و با تلاش مدیران ، آوازه شهرت آن از مرزهای منطقه‌ای فراتر رفت و امروز، نه تنها یک میراث گرانبها و مایهٔ افتخار مسلمانان هند است بلکه در سراسر جهان به طور عموم و در شبه قارّه بطور خاص گنجینه‌ای شناخته شده می‌باشد که ضمن حفظ این میراث فرهنگی و ادبی، منابع پژوهشی تحقیقی مفیدی را در اختیار محققان قرار می‌دهد.

منابع و مآخذ

پالوی، عطاءالله: "خدابخش خان"، *مولوی خدابخش خان ـ حیات اور کارنامی* (اردو)، ۲۰۰۱ م.

چغانی، حبیب‌الرّحمن، "خدابخش خان اورینتل پبلک لائبریری"، شمارهٔ خصوصی «بهار نمبر» مجلّهٔ مرّیخ (اردو)، ۲۰۰۰ م.

حیدرآبای، سیّد بادشاه حسن: "پتنا لائبریری"، مجلّهٔ *ادبی دنیا* (اردو)، فوریهٔ ۱۹۳۱ م.

خان بهادر خدابخش: "سخنرانی خدابخش جهت تأسیس کتابخانهٔ در ۱۸۹۰ م."، روزنامهٔ *الپنج* (اردو)، ۷ اکتبر ۱۸۹۰ م.

عبدالمقتدر: *مرآة العلوم* (فهرست نسخ خطّی فارسی)، ۱۹٤۲ م.

گیلانی، حاجی معین‌الدّین ندوی: "خدابخش خان بهادر"، مجلّهٔ *ندیم* (اردو)، گیا، اوت و سپتامبر ۱۹۳۵ م.

ندوی، سیّد نجیب اشرف: "کتبخانهٔ خدابخش کی چند نادر کتابین"، مجلّهٔ *معارف* (اردو)، اعظم‌گره، مارس ۱۹۲۳ م.

نعمانی، علامهٔ شبلی: "مولوی خدابخش خان عظیم‌آبادی کا کتبخانه"، مجلّهٔ *دبدبهٔ سکندری* (اردو)، رامپور، ۱۸۹۱ م.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1993, Vol. I.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1988, Vol. II.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1977, Vol. III.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1993, Vol. VI.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1977, Vol. VII.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1993, Vol. VIII.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1977, Vol. XXXI.

Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, ed. 2nd 1980, Vol. XXXII.

Jadunath Sarkar: “Khuda Bakhsh, the Indian Bodly”, *Modern Review*, September 1908.

Salahuddin Khuda Bakhsh: *My father* – his *Life and Reminiscences*.

Scott o’cnnor, V.C.: *An Estern Library, An Introduction to the Khuda Bakhsh Oriental Public Library*.

* * *

عرفان یا عشق حقیقی
از دیدگاه مولانا جلال‌الدّین رومی و امام خمینی (ره)

نسیم شاهد*

هر چه گویم عشق را شرح و بیان　　چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تغیر زبان روشن‌گر است　　لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

از آنچه مسلّم است حضرت امام خمینی(ره) نیاز به معرّفی ندارند. چون چهرهٔ ایشان معروف‌ترین شخصیتهای جهانی در آخرین سالهای هزارهٔ دوّم میلادی بود. پس به معرّفی مختصر ایشان بسنده می‌شود. حضرت امام بزرگترین شخصیت انقلاب اسلامی، امام امّت مسلمانان همهٔ جهان بود؛ و بی‌شک تاریخ چهره‌ای به درخشندگی او نخواهد دید.

حضرت امام خمینی(ره) روز بیستم جمادی‌الثانی ۱۳۲۰ هجری در خمین بدنیا آمد که این روز مصادف با زادروز با سعادت حضرت فاطمه زهرا(س) است. نام او را روح الله گذاشتند و نام خانوادگیش مصطفوی است. دروس ابتدایی را نزد میرزا محمود شیخ جعفر، آموخت و دروس دینی و مقدّماتی و منطق را از محضر مرحوم حاج میرزا

*- دکترای زبان فارسی از جامعهٔ ملّیّهٔ اسلامیّه، دهلی‌نو.

محمّد مهدی و مرحوم حاج میرزا نجفی استفاده کرد. او در سال ۱۳۳۹ هجری برای ادامهٔ تحصیل به اراک رفت؛ و در سال ۱۳٤۰ هجری به همراه مرحوم آیت الله حایری از اراک به قم هجرت نمود و در مدرسهٔ دارالشفا سکونت کرد و به تحصیلات خود ادامه داد. حضرت امام خمینی بعد از پایان تحصیلاتش در مدرسهٔ فیضیه به تعلیم و تدریس پرداخت.

زندگی سیاسی حضرت امام و درگیری آشکار و جدّی او با شاه تقریباً از تاریخ ۱۷ مهرماهٔ ۱۳٤۳ هـ . ش. موجب تبعید امام خمینی به خارج از کشور شد. ولی ایشان در غربت و تبعید نیز از روشنگری مردم و مخالفت با آن رژیم دست برنداشتند و سُکان انقلاب اسلامی را از همانجا هدایت می‌کردند و در نهایت در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ هـ . ش. با کوششها این بزرگمرد تاریخ، انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و در تاریخ ۱٤ خرداد ۱۳٦۸ هـ . ش. این شخصیت تاریخی و روح خدا به معشوق حقیقی و واقعی خود پیوست و دار فانی را وداع گفت یاد و نامش همیشه برای رهروانش گرامی است.

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک   چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

تفکّراتِ عمیق حضرت امام خمینی(ره) از شناخت حق تعالی و رهبری ایشان، برمبنای اندیشه‌های والا، که در نوشته‌ها و اشعار ایشان پدیدار است از ریشه‌های بسیار قوی عرفانی سرچشمه می‌گیرد. ایشان همه چیز را از خدا می‌داند و رابطهٔ او با پروردگارش معنای صحیح عبد با معبود است.

پژوهش در بعد تفکّر عرفانی امام خمینی(ره) می‌تواند راهگشا و راه چاره‌ای برای آزاد اندیشان و آزاد مردانی باشد که به دنبال رهایی از مادیّت و رسیدن به معنویت خالص می‌باشند.

گرچه در ظاهر عرفان به معنی علم است ولی در تحریر و تقریر مطلب، معنی واقعی عرفان از علم خدا گرفته شده است یعنی عرفان به معنی شناختن

حق تعالی، آگاهی به خداوند متعال و راه معرفت است. عرفان مکتبی فکری است که در این مکتب شخص عارف به حقیقت می‌رسد و به سوی کمال راه می‌پوید؛ و حق تعالی را در نزد خود حاضر می‌بیند؛ و برای شناسایی قدرت او پیوسته کنکاش می‌کند و در جلوهٔ خداوند متعال آنقدر مست و از خود بی‌خود می‌شود؛ که در هر چیزی قدرت خداوند، و تجلّی حق تعالی، را به آسانی مشاهده می‌کند به این وجه نام دیگر عرفان عشق حقیقی است.

تصوّف بخشی از عرفان است که طبق نظریّه بسیاری از دانشمندان عرفان اسلامی در اوایل قرن اوّل هجری دربین مسلمانان ظاهر شد و در طول تاریخ تفکّر عرفانی توسط عارفان بزرگ گسترش یافت. پیروان این طریقه خدا را اصل عالم وجود می‌دانند که تنها هستی واقعی است و در همه موجودات تجلّی می‌کند و هر عارفی می‌خواهد به مقام او پی ببرد و ذات او را بشناسد. اگر عارف از غبار ناپاکیها و شهوات نفسانی پاک گردد؛ به خدا می‌رسد. بنابراین یکی از دانشهایی که در دامن اسلام رشد و تکامل پیدا کرد؛ علم عرفان است. عرفان برخلاف اندیشه برخی از متصوّفه که سماع، وجد، ریاضتهای سخت بدنی و در نتیجه کرامات را اساس عرفان می‌دانند. یک اصل معنوی و طهارت و تزکیهٔ روح و نفس از طریق شریعت برای رسیدن به حقیقت وجودی عالم و تنها در عشق حقیقی به الله است. به خاطر این اصل عرفان، عشقی حقیقی است به قول امام خمینی(ره):

ای دوست به عشق تو دچاریم همه　　　در یاد رخ تو داغداریم همه

مولانا روم در این باره می‌گوید:

مرا حق از می عشق آفریده است　　　همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق　　　بگو، از می به جز مستی چه آید؟

عرفا راز آفرینش و سر وجود را در کلمهٔ عشق خلاصه می‌کنند و عشق را مبنای آفرینش و وجود می‌دانند باید دانست که عشق ادراک، معرفت و حاصل علم است و از

تعلّق علم و ادراک و معرفت و احاطهٔ آن به حسن و جمال، عشق پیدا آید، پس هر چه حسن بیشتر، عشق هم بیشتر و هر چه ادراک و معرفت و علم قوی‌تر، عشق نیرومندتر و شدیدتر و عشق همواره متوجّه کمال و جمال است و چون ذات پاک خداوندی جمالش در حدّ کمال و عملش در حدّ تمام است. عشقش به جمال خویش در حدّ اعلا خواهد بود. زادگاه عشق اینجاست و این عشق است که جامع عاشق و معشوق می‌باشد، یعنی خداوند عاشق است به اعتبار علم ازلی و معشوق است به اعتبار حسن ازلی و در نتیجه چون حقیقت ذات ازلی جز وحدت هیچ اصلی را برنمی‌تابد عشق نیز که حاصل این عاشقی و معشوقی است خارج از وجود ازلی نخواهد بود. صوفیان جمال و جمال‌پرستی ذات ازلی را چنین توجیه می‌کنند:

ان الله جمیل و یحب الجمال ان الله جمیل و یحب ان یتجمل له

عشق دوجانبه است. عاشق، عاشق جمال معشوق است و معشوق، عاشق عاشقِ عاشق، عاشق نیاز به ناز معشوق دارد و معشوق نیاز به عشق عاشق. حضرت امام خمینی(ره) در این خصوص چنین می‌فرماید:

همهٔ جا منزل عشق است که یارم همهٔ جاست
کور دل آن که نیابد به جهان جای تو را

یا:

چون به عشق آمدم حوزهٔ عرفان دیدم
آنچه خواندیم و شنیدیم همهٔ باطل بود

در تفسیر شعر امام می‌توان نوشت:

دوستی خدای، هر گاه تابید بر دل مؤمن، خالی می‌کند دوستی حضرت او دل مؤمن را از جمیع شغل‌ها و از جمیع ذکرها غیرذکر الهی؛ یعنی نشانهٔ محبّت الهی آن است که نباشد در دل او غیرمحبّت الهی و یاد الهی؛ چرا که ذکر غیرخدای تعالی موجب ظلمت و تیرگی دل است و با محبّت الهی جمع نمی‌شود.

دوست خدا خالص‌ترین مردمان است به خدا از روی سرّ؛ یعنی هر چه در دل او خطور کند باید از برای خدا باشد و نه اغراض دیگر خواه مباح و خواه غیرمباح، مشوب و مخلوط نباشد؛ و راستگو از دیگران باشد و در ذکر الهی صافی و خالص‌تر از دیگران باشد، و عبادت و زحمت و ریاضتِ نفس او نیز بیشتر از دیگران باشد.

چنانکه پیغبر اسلام ﷺ فرموده است که:

هر گاه دوست داشته باشد پروردگارِ عالم بنده‌ای از بندگان خود را از امّت من، می‌اندازد در دلهای برگزیدگان خود از اولیا اصفیا و در ارواح ملایکهٔ خود و ساکنان عرش خود، محبّت آن بنده را تا ایشان او را دوست داشته باشند و نیز از برای دوستان خدا در روز قیامت، رخصت شفاعت است که هر که را خواهند شفاعت کنند و شفاعتِ ایشان مستجاب است.

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما　　عشق تو سرشته گشته اندر گلِ ما
کس نیست که عشق تو ندارد در دل　　باشد که به فریادِ دلِ ما برسی

مولانا روم، آن چنان در عشق به کمال رسید؛ که در کورهٔ عشق نه تنها گداخته بلکه آن گونه که خود فرماید در مجمر آن سوخته شد و شمس عشق را در درون جان خود یافت او خود شمس و شمس خود او شد. شمس درنظر مولانا مظهر کمال و جلوه‌گاه حقیقت و آیینهٔ معشوق نما بود و نور مطلق و فخر اولیا بدین معنی که شخص تا عاشق نشده باشد؛ بسیار خود خواه است و مال‌اندوز و چون پرتو عشق و عرفان بر دل آدمی تابیدن گرفت نور معرفت از روزنه جان او سرزند آن چنان نسبت به معشوق و محبوب مهربان می‌شود که زر و سیم را پیش او ارج و بهایی نیست. امّا از خود گذشتگی و ایثار در عشق به حقیقت و شخصیتهای معنوی بسیار حیرت‌انگیزتر است. زیرا نیروی ایمان چنان سراسر وجود آدمی را فرا می‌گیرد که باید گفت ایمان استوار عین عشق است.

آتشی از عشق در دل برفروز　　سر بسر فکر و عبادت را بسوز

*

عشق آن شعله است کو چون برفروخت   آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت

از آن روی که عشق چون در خانهٔ دل آدمی فرود آید علاقهٔ انسان را به دنیا و کششهای آن قطع می‌کند، آن چنان که عاشق هر صفت کمالی را در جاذبهٔ عشق می‌بیند. نظیر این گونه عشقها را در از خود گذشتگی مسرور پرهیزگاران علی(ع) در راهِ اسلام بدین گونه توجیه توان کرد که اگر عشق محمّدی ﷺ نبود چه چیزی می‌توانست حضرت علی(ع) را بلا گردان جان پیامبر اکرم ﷺ سازد تا آن گونه که جان خود را در خوابگاه رسول ﷺ در چنگال خطر اندازد؟ به طور کلّی هر چه هست سیر است و سلوک با یاد دلدار و ایثار و خدمت به شوق دیدار. در مکتب عرفان مولوی همین عشق است. مولانا عشق معشوق ازلی را در صفای باطن شمس‌الدّین تبریزی می‌بیند و خریدار آن می‌شود از بیگانه یکسره پیوند می‌گُسلَد:

عشق جز دولت و عنایت نیست   جز گشادِ دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد   شافعی را درو روایت نیست
عاشقان غرق‌اند در شکراب   از شکر معصر را شکایت نیست
هر کرا پرغم و ترش دیدی   نیست عاشق و زان ولایت نیست

جای دیگر فرمودند:

عمر که بی‌عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر
عشق جانست، عشق تو جان‌تر   لطف درمان و از تو درمان‌تر

*

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم   و گر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بُریدم   به درد عشق تو همخانه گشتم

و نیز:

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم
گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم

مولانا روم می‌فرمایند:

"گرمی و حرارت عشق که از کانون نور توفیق و عنایت الهی به شخص طالب کمال و اهل سیر و سلوک روحانی رسیده باشد زودتر و بی‌خطرتر از ریاضتها و عبادتهای معمولی او را به سر منزل مقصود می‌رساند، و بدین سبب عارفان برگزیده و واصلان راه حق گفته‌اند که یک ساعت گرمی عشق و خلوص ضمیر از صد سال عبادت خشک سرد برتر و بالاتر است".

ذرّه‌ای سایهٔ عنایت برترست   از هزاران کوشش طاعت‌پرست

عارفان عشق را صفت حق تعالی و لطیفهٔ عالی و روحانی انسانیت می‌دانند و سلامت عقل و حس را بدان می‌سنجند و نیز عشق را وسیلهٔ تهذیب اخلاق و تصفیهٔ باطن می‌شمرند. عشق روح را لطیف و قلب را صاف و آماده کشف و حصول معرفت می‌سازد. آدمی را به سوی کمال می‌کشاند. زیرا خاصیت عشق آن است؛ که جمیع آرزوها و آمال آدمی را به یک آرزو و منظور تبدیل می‌کند و یک چیز با یک شخص را قبلهٔ دل می‌سازد. و این خود نوعی از توحید و یکتاپرستی است. مولانا رومی همه چیز را در عشق می‌بیند و عشق همه چیز اوست. عشق او را شاد می‌کند، غم به دلش می‌ریزد، به او لطف می‌کند، رنجش می‌دهد؛ عالم او عالم عشق است. عشق، در بارگه او ساقی می‌شود و برایش پیمانه می‌آورد که سرشار از رنج و بلای دل است. همهٔ کمال‌ها و زیبایی‌ها از نیروی عشق سرچشمه می‌گیرد.

منظور مولوی از عشق، عشق الهی است، عشق حقیقی است نه عشق مجازی مقصود او جمال‌پرستی و مستی از بادهٔ صورت نیست، او دنبال حقیقت و جان معنی است یعنی مولانا روم جلوهٔ جمال الهی را در مظاهر صورتهای جمیل می‌بیند.

امام خمینی(ره) در شعر می‌فرماید:

"عشق در همهٔ جا ساری و جاری است هر که را دوست داری او را دوست داشته باشی و به هر که روی آوری، روی بدو آورده باشی، که راه عشق بی‌انتهاست و عشق اختیار را می‌سوزاند و اراده را سلب می‌کند".

دل که آشفته روی تو نباشد دل نیست آنکه دیوانهٔ خال تو نشد عاقل نیست
عشق روی تو در این بادیه افکند مرا چه توان کرد که این بادیه را ساحل نیست

و نیز:

عشق اگر بال گُشاید به جهان حاکم اوست
گر کند جلوه در این کون و مکان حاکم اوست
ذرّه‌ای نیست به عالم که در آن عشقی نیست
بارک الله که کران تا به کران حاکم اوست
من چه گویم که جهان نیست بجز پرتو عشق
ذوالجلالی است که بر دهر و زمان حاکم اوست

عشق نتیجهٔ محبّت حق است و محبّت صفت حق است عافیت حقیقی و سلامت باطنی، همه در عشق است عاشق از مرگ نمی‌هراسد و آن را استقبال می‌کند حضرت امام(ره) می‌فرماید:

"عبادات صوری، زهد ریایی و مسند رسمی را در عشق راه نیست:

رهرو عشقی اگر، خرقه و سجّاده فکن که بجز عشق، تو را رهرو این منزل نیست"

راه وصول به حقیقت، تنها عبادت نیست، بلکه کار به عنایت است و موهبت حق؛ وقتی عاشق، چون به مراتبی از اتّصال رسد، جز معشوق، از همهٔ کس و همه چیز بی‌خبر بماند.

به قول مولانا روم:

"کاینات عالم از کلّ و جزو و بسیط و مرکب هر چه هست مسخر عشق است و آنچه محدود می‌کند حکمت بالغه و عنایت کاملهٔ حق است. تمام اجزای عالم پویه و کشتی هست که عشق نام دارد. چون که عشق معشوق با بی‌نیازی همراهست و عشق عاشق همراست با نیاز".

جای دیگر مولانا روم می‌فرماید:

"حکمت الهی ما را عاشق و معشوق می‌کند و تمام اجزای عالم را از حکم پیشین، جویان و طلب‌کار جفت خویش می‌دارد".

در حقیقت آنچه گوش عارف را می‌کشد و به شوق و طلب وامی‌دارد محبّت الهی است، چون وی در عشق حق غرق می‌شود هرگونه عشق را در عشق خود غرق می‌یابد و دربارهٔ خود به تجربه درک می‌کند که آنکه غرق حق است:

عاشقانی که با خبر میرند　　پیش معشوق چون شکر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند　　همه در عشق همدگر میرند

*

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین　　عشق های اوّلین و آخرین

*

زر ز روی قلب در کان می‌رود　　سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود　　تو بدان خور رو که درخور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان　　چون ندیدی تو وفا در ناودان

در مقایسه بین افکار و اندیشه‌های عرفانی امام خمینی(ره) و مولانا رومی بدین نتیجه می‌رسیم که هر چند هر دو عارف و عالم بزرگ راهرو یک مکتب می‌باشند امّا امتیاز خاصی در مقایسه اشعار امام با اشعار دیگر عرفا وجود دارد. بدین گونه که هر شخص اشعار امام را می‌خواند روحی در آن می‌یابد که شریعت و طریقت و حقیقت منبع و اساس در عرفان اسلامی است و بدون هر یک سالک را به مقصد نمی‌برد.

لذا ابیات ساده و اعجازانگیز و دلنشین امام چهرهٔ جدیدی را از عرفان اسلامی درپیش روی ما قرار می‌دهد و عرفان را به صحنهٔ اجتماع می‌کشاند و از عارف و صوفی که در کنج خانقاه نشسته و درهای جامعه را به روی خود بسته به سختی انتقاد می‌کند به نظر امام عارف حقیقی کسی است که خود را شریک درد جامعه خود بداند و در مصایب و گرفتاریهای یاد و مددگار همنوعان خود باشد لذا در زندگی امام می‌بینیم

که قلب وی برای امّت می‌طپد قلب ملّت‌ها و انسانهای آزاده در جهان نیز جایگاه عشق و علاقه به امام است.

حضرت پررحمت است و پُرکرم   عاشق او هم وجود و هم عدم

منابع

۱. *بادهٔ عشق*، حضرت امام خمینی(ره)، مؤسّسهٔ تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره)، تهران، ۱۳٦۸ هـ. ش.
۲. *دیوان امام* خمینی(ره)، حضرت امام خمینی(ره)، مؤسّسهٔ تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره)، تهران، ۱۳۷٤ هـ. ش.
۳. ره عشق، حضرت امام خمینی(ره)، مؤسّسهٔ تنظیم و نثر امام خمینی(ره)، تهران، ۱۳٦۹ هـ. ش.
٤. *زندگینامهٔ سیاسی امام* خمینی(ره) *از آغاز تا تبعید*، محمّد حسن رجبی، کتابخانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۰ هـ. ش، ج ۱.
۵. فرهنگ *دیوان امام* خمینی(ره)، حضرت امام خمینی(ره)، مؤسّسهٔ تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره)، تهران، ۱۳۷۲ هـ. ش.
٦. *مثنوی معنوی*، مولوی جلال‌الدّین محمّد، به کوشش دکتر توفیق هـ. سبحانی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۳ هـ. ش.

* * *

احوال و آثار میر علاءالدّوله کامی قزوینی

غلام اشرف قادری[*]

خانوادهٔ میر علاءالدّوله کامی، از قزوین بودند و اکثر افراد این خانواده نه تنها ادیب و تاریخ دوست بودند؛ بلکه به سبب کارنامه‌های تصنیفی و تألیفی، دربین معاصرین خود امتیازی داشتند. پدرش میر یحیٰی بن عبداللطیف السیفی الحسینی[1]، در زمانهٔ خود از علوم عقلی و نقلی بهره‌ای تمام داشت. چنانچه حیرتی، شاعر مشهور در مدح او می‌گوید:

قصّهٔ تاریخ ازو باید شنید کس در این تاریخ مثل او ندید

در *نفائس المآثر*، مصنّف دربارهٔ حافظهٔ پدر خود می‌نویسد که:

"او وقایعی را از زمان رسول اکرم ﷺ تا عهد خود از برمی‌دارد".

چون همایون در قزوین با میر یحیٰی ملاقات کرد و از او دربارهٔ تاریخ سؤالات کرد. میر یحیٰی پاسخ داد. چون همایون جواب را شنید این قدر مسرور گردید که فرمود:

"یکی از فواید مسافرت من به عراق (عجم) ملاقات با یحیٰی می‌باشد"[2].

---

*- رئیس گروه فارسی گاندی فیض عام کالج، شاهجهانپور (اتّراپرادش).

۱- *تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، سیّد علی رضا نقوی، ص ۱۰۱.

۲- *نفائس المآثر*، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مولانا آزاد، دانشگاه اسلامی علیگره، ص ۳۲۵.

شاه طهماسب او را در ابتدا عزّت و مرتبه زیاد می‌داد و او را «یحیٰی معصوم» می‌خواند ولی در پیری ستارهٔ بختش یاری نکرد و به سبب اختلاف مسلک شاه طهماسپ، تا مدّت یک سال و نیم در اصفهان محبوس ماند و در همین حالت، حبس، از این عالم پر کدورت و ملامت در سال ۹٦۲ هـ./۱۵۵۵ م. خلاص یافت.

میر یحیٰی، رسایل دیگری مانند: کتاب تاریخ عمومی «*لب التّواریخ*» به حکم ابوالفتح بهرام میرزا پسرِ شاه اسماعیل تألیف کرد[۱] که مشتمل بر احوال دورهٔ قدیم تا سال ۹٤۸ هجری است.

میر یحیٰی، سه پسر داشت میر عبداللطیف، قاضی صفی‌الدّین عیسی و میر علاءالدّوله. موقعی که شاه طهماسب برای دستگیری میر یحیٰی و خانواده‌اش به علّت سنّی بودن آنها در سال ۹٦۰ هجری در آذربایجان حکم فرستاد علاءالدّوله در آذربایجان بود[۲]. پدرش را خبر کرد ولی پدر نتوانست فرارکند و دستگیر شده در زندان جان سپرد البتّه عبداللطیف برادر علاءالدّوله موفّق شد که به کوه‌های گیلان فرارکند و از آنجا به دربار همایون پناه گزینند. استوری سبب‌آمدن عبداللطیف را به دربار همایون چنین می‌گوید:

"همایون شاه او را به دربارِ خود دعوت کرده بود"[۳].

به هر کیف همایون او را به معلّمی پسر و ولیعهد خود یعنی اکبر شاه مقرّر کرد[٤]. او در سال ۹۸۱ هجری در فتحپور فوت نمود[٥] و در اجمیر نزد مزار سیّد حسین خنک سوار مدفون شد.

۱- استوری، سی.آ.، ج ۱، ص ۱۱۱.

۲- *منتخب التّواریخ*، ج ۳، ص ۹۸.

۳- استوری، سی.آ.، ج ۱، ص ۸۰۱.

۴- *منتخب التّواریخ*، ج ۳، ص ۹۸.

۵- *نفائس المآثر*، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره، ص ۲۲۲.

قاضی صفی‌الدّین عیسی، برادر دوّم علاءالدّوله که از وی بزرگتر بود، مانند پدر خود عالم و شاعر بود؛ و در سال ۹۷٦ هجری وارد هندوستان گشته و در خانوادهٔ شاهی سمت منشی‌گری را داشت در ۱۲ ربیع‌الاوّل سال ۹۸۰ هجری در شهر آگره وفات یافت. علاءالدّوله بیتی چند از وی در نفائس المآثر نقل کرده است.

میر عبداللطیف، پسر دیگری داشت به نام غیاث‌الدّین علی احمد ملقّب به «نقیب خان» که در تاریخ و سیره بی‌همتا بود او همراه پدر خود به هند آمد. جهانگیر مداح علم و فضل وی بود. در دورهٔ اکبر شاه ترجمه‌های کتابهای سانسکریت رواج یافته، نقیب خان در آن تراجم کارهای گرانبهایی انجام داد، اکبر او را خیلی دوست می‌داشت تا به حدّی که نمی‌گذاشت، هیچوقت از نظر وی دور شود[1]. پس از آن جهانگیر شاه هم ممدوح و سرپرست علم و فضل وی بود.

شرح حال مفصّل علاءالدّوله در هیچ کتاب پیدا نیست و حتّی ملّا عبدالقادر بدایونی که از علاءالدّوله کسب فیض نموده بود، راجع به وقایع مهمّ زندگانی وی هیچ اشاره‌ای ننموده است و تنها مأخذ برای شرح حال علاءالدّوله «*نفائس المآثر*» است که تألیف اوست که از آنجا می‌توانیم احوال زندگانیش را جسته جسته بدست آوریم ولی از اشارات اجمالی این تذکره معلوم می‌شود که علاءالدّوله از کوچکی ذوق و شوق زیادی به شعر و علاقهٔ مفرطی به فنّ خطّاطی داشت؛ و این فنّ را از امیر کلنگ یادگرفته و رساله‌ای هم در این فنّ تألیف نموده بود. چنانکه قبلاً ذکر شد؛ چون شاه طهماسب پدرش را گرفتار کرد در آن وقت علاءالدّوله در آذربایجان بود وی برای حفظ جان خود ترک وطن کرده به هند مسافرت کرد ولی معلوم نیست که در کدام سال وارد هند گشت. علاءالدّوله به دین خود اسلام علاقهٔ زیادی داشت. در تذکرهٔ خود در مواردی بسیار اشاراتی به آیات قرآنی و احادیث رسول اکرم ﷺ کرده است. همچنین ذوق

۱– استوری، سی.آ.، ج ۱، ص ۸۰۰.

عرفان و تصوّف هم داشت و همیشه در این تذکره اسم صوفیه را با احترام می‌آورد. علاءالدّوله شعر هم می‌سروده ولی در این فنّ چندان شهرت و معروفیت نداشته است. قطعات تاریخ او که جا به جا در *نفائس المآثر* به نظر می‌رسد، مهارت او را در این فنّ ثابت می‌کند و از حیث تاریخ هم خالی از ارزش و اهمیّت نیست.

سال وفات مؤلّف معلوم نیست ولی در موقع تألیف منتخب التّواریخ (۱۰۰٤ هـ./ ١٥٩٥-٦ م.) در حیات بود[1]. بعضی از تذکره‌نویسان که ذکر کوتاه و مختصری از کامی قزوینی کرده‌اند تاریخ وفات او را ۹۸۱ یا ۹۸۲ هجری نوشته‌اند ولی این اقوال درست نیست، زیرا که از مطالعهٔ *نفائس المآثر* برمی‌آید که مصنّف احوال شعرا را تا سال ۹۹۸ هجری ثبت کرده است پس لازم است که تا این سال یعنی ۹۹۸ هجری زنده باشد.

از طرز تحریر و حالات و معاملاتی که با دوستان و متعلّقان می‌ورزید و در *نفائس المآثر* هم اشاراتی از آن یافته می‌شود، معلوم می‌شود که علاءالدّوله عادتاً نرم‌خو و خوش‌طبع بود از این است که در تصنیف خود هم نمی‌خواهد که کسی را به قلم خود مجروح کند. به همین سبب ملّا عبدالقادر بدایونی با وجود آنکه تراجم کتاب خود را از *نفائس المآثر* اخذکرده است اکثر از او بد گفته است و تذکره‌اش را بی‌اعتبار دانسته است[2].

میر علاءالدّوله شاعر هم بود و در شعر کامی تخلّص می‌کرد. کامی اصلاً شاعر غزلگو بوده و غزلهایی که از کامی در دست داریم نمونهٔ برجستهٔ شاعری اوست. چند غزل به طور نمونه نقل می‌شود:

گذر با همرهان چون سوی آن نامهربان افتد   کند گرمی بهر کس تا مرا آتش به جان افتد
نمی‌رنجم اگر صد جنگ دارد بی‌جهت با من   که من ترسم برای صلح غیری در میان افتد

۱- *تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان*، سیّد علی رضا نقوی، ص ۱۰٤.
۲- منتخب *التّواریخ*، ج ۳، ص ۷۷، ۱۷۰، ۲۷۳، ۲۷۸ و ۳۲۳.

چنین کز آتش رخسار او بیتابی دارم　　عجب نبود که رازی در میان مردمان افتد
ز قاصد چون توانم داشت پنهان عشق جانان را　　که از تغیر حالم گاه پرسش در گمان افتد
کسان را صد هوس در خاطر و کامی در این سودا
که باز امشب خیال زلف او در دل چنان افتد

*

ز کویش قاصد امشب باز شوق‌انگیز می‌آید　　ازو آورده لطف‌آمیز حرف تیز می‌آید
نبودم دوش در بزمش مگر با غیر شد همدم　　که باز امروز پیغامش عتاب‌انگیز می‌آید
خوش آن ساعت چون سر در فراق او نهم ناگه　　فتد شوری که اینک آن بت خونریز می‌آید
کند فرهاد جان از هجر شیرین وی غم دیگر　　که از بهر تسلّی بر سرش پرویز می‌آید
که خواهد برد جان از دست او کامی چنین کرزه
عتاب آلود آن شوخ بلاانگیز می آید

صاحب «*روز روشن*» محمّد مظفّر حسین گوپاموی متخلّص به ‹صبا› در تألیف خود ابیات ذیل را به نام کامی آورده است که واقعاً انتخاب برجسته شاعری اوست:

بس دل شکسته‌ایم ز نامهربانیت　　بر ما ترحمی به طفیل جوانیت
بر پرسشت نشانهٔ صد دشمنی بود　　کس مبتلا مباد به لطف زبانیت

*

نام آن چشم بلاانگیز را　　کز نگاهی صد قیامت می‌کند

*

کردی وداع و جای تو در چشم تر هنوز　　رفتی و صورت تو نرفت از نظر هنوز
از بس که در نظّارهٔ آن شست نازکم　　تیرت ز دل گذشت و ندارم خبر هنوز
صد خار غم ز تربت کامی دمیده است
دارد هزار خار دگر در جگر هنوز

*

خوار آنکه ز کوی خود برونش کردی　　زار آنکه بدست غم زبونش کردی
داریم بدرت کشان کشان می‌آرد　　آن در که هزار بار خونش کردی

علاوه بر آن غزلیات، قطعات زیادی در *نفائس المآثر* می‌بینم که کامی بر واقعات مهمّ گفته است و قدرت او را در این فنّ نشان می‌دهد.

مثلاً تاریخی که به موقع ولادت شهزادهٔ سلیم نوشته، اینست:

شاهی که ز اوج سلطنت کرد خرام   بنمود جمال خویش چون ماه تمام
در تهنیت قدوم و تاریخش خلق   گفتند که «آفتاب دولت دوام»
۹۷۷ هجری

کامی به موقع تقرّر میرزا عزیز به عنوان حاکم گجرات، در شعبان ۹۸۰ هـ. گفت:

خان اعظم ز دولت اکبر شاه   شد حاکم گجرات علی‌رغم عدو
تاریخ جو جستم ز دل خورده‌شناس   گفتا که «شب برأت دادند بدو»
۹۸۰ هجری

نثرنگاری علاءالدّوله

علاءالدّوله، آثار خود را در *نفائس المآثر* به شرح ذیل آورده است:

۱- *صحیفة الارقام*، رساله‌ای در فنّ خطّاطی؛

۲- *رساله در صنایع شعر*.

دو کتاب *صحیفة الارقام* و *رساله در صنایع* شعر تاکنون یافت نشده‌اند. لذا هیچ اطلاعاتی دربارهٔ آنها در دست نیست.

کتابی که علاءالدّوله را عمر دوام می‌بخشد «*نفائس المآثر*» است. این تذکره برای تاریخ علمی و ادبی هند در قرن شانزدهم میلادی گنج گرانمایه است. ارزش این تذکره بدین سبب است که مورّخین و تذکره‌نگاران معاصر وی و بعد از او از آن کتاب استفاده کرده‌اند و اصلاً تنها مأخذ دربارهٔ احوال شعرا و ادبای دورهٔ بابر، همایون و اکبر شاه است. بدایونی جلد سوم منتخب *التّواریخ* را بر اطلاعات همین تذکره نهاده است. در حقیقت این تذکره را خلاصه کرده در منتخب آورده است چنانچه خود گوید:

"ذکر شعرای عصر اکبر شاهی که در *نفائس المآثر* مذکوراند که مآخذ این عجاله و مشهور به تذکرهٔ میر علاءالدّوله است و بعضی آنها صاحب دیوان‌اند، فقیر به ایشان صحبت داشته یا از دور و نزدیک دیده یا به مرتبه اشتهار رسیده‌اند"[1].

ابوالفضل در تألیف خود «*آیین اکبری*» ذکر شعرا دربار اکبری کرده است. ولی این ذکر در مقابل *نفائس المآثر* کامل نیست. از طرز تحریر و انتخاب اشعار «*نفائس المآثر*» معلوم می‌شود که علاءالدّوله در این کار تصنیف با باریک‌بینی و نظر نقد کلام شعرا را مطالعه کرده بود.

نام این تذکره یعنی «*نفائس المآثر*» نام تاریخی است که از آن سال آغاز تألیف یعنی ۹۷۳ هجری برمی‌آید چنانچه علاءالدّوله خود در مقدّمه در این باره وضاحت می‌کند:

"از «*نفائس المآثر*» سال ۹۷۳ هجری برمی‌آید که سال آغاز این تذکره است"[2].

در سال و تاریخ پایان رسیدن این تذکره اختلاف زیاد وجود دارد. چارلس ریو سال ۹۸۲ هجری را سال اختتام ذکر کرده است[3]. ولی به قول امهانی فخرالزمان، کار تصنیف این تذکره بعد از سال ۹۸۲ بوده و تا سال ۹۹۸ هجری ادامه داشت[4]. معلوم می‌شود که اصل تذکره در سال ۹۸۲ هجری به اتمام رسیده بود ولی مؤلّف بعد از آن تاریخ هم مطالبی را به تذکره اضافه کرده است که آخرین آن اضافه‌ها در سال ۹۹۸ هجری به وقوع پیوسته.

براساس نسخهٔ خطّی که در کتابخانهٔ مولانا آزاد وجود دارد و از آن در نگارش این مقاله استفاده شده است مطالب *نفائس المآثر* این گونه تقسیم‌بندی شده است:

۱- مطلع: بر دو مصرع به ترتیب زیر:

۱- منتخب *التّواریخ*، ج ۳، ص ۱۷۰.

۲- *نفائس المآثر*، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره، ص ۷.

۳- چارلس ریو، ص ۱۰۲۲.

۴- مجموعهٔ *نفائس*، مقاله به عنوان «میر علاءالدّوله کامی قزوینی»، امهانی فخرالزمان، ص ۱۲.

الف ـ مصرع اوّل «در کیفیات صدور شعر».

ب ـ مصرع دوّم «در تعریف و تقسیم شعر».

۲- احوال شعرا: شرح حال و اشعار تقریباً سیصد و پنجاه شاعر به ترتیب الفبایی از روی حرف اوّل اسم یا تخلّص آنها. اکثر این شعرا در زمان اکبر شاه در هندوستان می‌زیسته‌اند ولی مصنّف چندی از شعرای دوران گذشته را هم ذکر کرده است. علاوه بر این در ضمن شرح حالشان اطلاعات تاریخی و جغرافیایی هم بدست داده است.

۳- اطلاعاتی را جع به تاریخ گجرات از سال ۹۸۰ تا ۹۸۵ هجری.

٤- مقطع: مشتمل است بر سه مطلب، که هر مطلب به یک دورهٔ تاریخی تیموریان هند از بابر تا اکبر که سال نهصد و هشتاد و دو ادامه دارد به شرح ذیل می‌باشد:

الف ـ مطلب اوّل: تاریخ بابر، از سال ولادت او تا وفات، فتوحات، تجهیزات نظامی، شاهکارهای ادبی وی، قطعات تاریخی که در مواقع مهمّ از شعرای معاصر گفته شد، شش شعر و یک رباعی از خود آن پادشاه.

ب ـ مطلب دوّم: تاریخ همایون از جلوس تا وفات، فتوحات، لشکرکشی‌های وی، قطعات تاریخی که در مواقع مهمّ از شعرای معاصر نقل شده و شصت و هشت شعر از خود آن پادشاه.

ج ـ مطلب سوّم: تاریخ اکبر، از تولّد تا سال نهصد و هشتاد و دو، فتوحات نظامی وی، شرح عمارات، قطعات تاریخی که در مواقع مهمّ به قلم خود مؤلّف یا شعرای معاصر دیگر گفته شد و بیست و شش شعر از خود آن پادشاه.

علاوه بر این حال چندی از خوانندگان درباره اکبری که در هیچ جای دیگر پیدا نمی‌شود، نیز در این نسخه معرّفی شده‌اند.

تمّت اوّل: وقتی که بار اوّل این کتاب به پایان رسید.

تمّت دوّم: بعد از ملاحظهٔ اکبر با اضافه‌هایی که بابر پادشاهی در آن به عمل آورد.

این قسمت *نفائس المآثر* از نظر تاریخی خیلی مهمّ است زیرا که معلومات تاریخی عهد بابر و همایون و اکبر در آن فراوان است و احوال و آثار و وقایع تاریخی که جای دیگر کمتر یافت می‌شود در آن آمده است. ولی برای ما اهمیّت *نفائس المآثر* به سبب احوال و آثار شعرا است که در قسمتِ دوّم *نفائس المآثر* ذکر شده و عدّهٔ آنها به سیصد و پنجاه می‌رسد.

ارزش و اهمیّت این تذکره بسیار است. اطلاعات آن مستند و معتبر است. اینک چندی از نکاتی که بیان‌کننده ارزش و اهمیّت آن است، ذکر می‌شود.

اطلاعاتی که مصنّف راجع به شعرای معاصر خود در این تذکره آورده است خیلی مهمّ و با ارزش و مورد اعتبار و اعتماد است زیرا که عبداللطیف قزوینی برادر علاءالدّوله استاد اکبر شاه بود. بنابراین در دربارِ شاهی نفوذ فراوانی داشت و با اکثر شعرای دربار شخصاً آشنایی داشت. این آشنایی شخصی در گردآوری اطلاعات احوال و شعر ایشان مؤثر واقع شده است.

وقایعی که مربوط به عهد اکبر شاه است دارای ارزش و اهمیّت زیاد است. زیرا که مؤلّف این وقایع را به چشم خود دیده یا از مردمان معتبر و موثق آن عهد شنیده بود.

هیچ کتاب دیگری به اندازهٔ *نفائس المآثر* شرح شعرای زمان اکبر شاه را نیاورده است.

این تذکره فقط تذکرهٔ شعرای این زمان نیست بلکه فرهنگ بزرگی است در احوال شعرا و گلدستهٔ ادبی است که در آن بهترین انتخاب از اشعار سیصد و پنجاه شاعر فارسی که برخی از ایشان مربوط به ایران بودند و بعضی هندیان و بعضی دیگر متعلّق به هر دو مملکت. مؤلّف احوال و آثار و اشعار همهٔ گویندگان را خواه آنها شعرای پیشه‌ور باشند یا پادشاهانِ وقت و شهزادگان و امرا و مردمان دیگر دربارِ ایشان که شاعر بودند و شعر می‌گفتند و شعرای که متعلّق به دربارِ ایشان یا به دربارِ امرای ایشان

بودند. علاوه بر آنها کسانی که هیچ جای دیگر ذکر هم نشده بودند از عصر بابر پادشاه تا سال نهصد و نود و هشت هجری، در این اثر گنجانیده است.

مؤلّف در این کتاب اشعار و شرح حال اکثر اشخاص را از طبقات مختلف مردم از قبیل سلاطین و امرا و فضلا و شعرا که از عهد بابر شاه تا عهد اکبر شاه به فارسی شعر می‌سرودند، نقل کرده است.

برای ادراک ذوق ادبی و علمی خاندان تیموری هند و امرای دربارِ آنها از زمان بابر تا زمان اکبر هیچ مأخذی بهتر و مفصّل‌تر از این کتاب وجود ندارد.

ضمناً این کتاب شرح حال و آثار بعضی شعرای زمانهای گذشته را مانند؛ مسعود سعد سلمان، امیر خسرو، ظهیر فاریابی و عبدالرّحمن جامی، و غیره را نیز دربردارد. این همه تذکّر محض برای تبرّک و تیمن نیست بلکه تحقیقات تاریخی در آن پی برده شده است و بیشتر اغلاط پیشینیان مثل دولت شاه را نشان داده و اطلاعات خود را بر آن افزوده و شعرایی که قبلاً در *تحفهٔ سامی* و *مجالس النفائس* ضبط شده بودند مؤلّف راجع به آنها اطلاعات بیشتری اضافه نموده و خود در مقدّمه بروز داده که از زمان خردسالی به شاعری علاقه‌ای می‌داشت و در احوال شعرا تحقیقاتی را می‌نموده و آن را به صورت کتاب درآورد.

در مورد شعرای متقدّم غیر از تذکره‌های دولت شاهی و علی شیرنوایی و غیره از کتب تاریخ و جغرافی نیز استفاده کرده است و در ذیل شرح حال شعرا گاهی اطلاعات مفید تاریخی و جغرافیایی نیز ارائه داده است.

مؤلّف در پایان حال هر شاعر راجع به شهری که آن شاعران متعلّق به آن بوده بیان مفصّلی نموده و حکایات و اشعار هم که به آن تعلّق داشت، درج ساخته، اطلاعات دربارهٔ شهرهای فارس از «نزهت *القلوب*» تألیف حمدالله مستوفی و احوال شهرهای هندوستان از آثار دیگر مانند «*تزک بابری*» و «*تاریخ رشیدی*» و غیره بدست آورده است.

در پایان این کتاب مؤلّف بیان تاریخی بابر شاه، همایون شاه و اکبر شاه را که تا سالهای نهصد و هشتاد و دو ادامه داشت به قلم درآورده است.

بنابر اطلاعات شخصی در ضمن شرح تاریخی بیان مفصّلی راجع به قلعه‌های سورت و مند و نیز واقعاتی که گاه به گاه به وقوع پیوسته به قید تحریر درآورده، اضافه نموده است.

اکبر موسیقی را هم دوست داشت و خوانندگان را تربیت می‌کرد. در این ضمن شرحی از خوانندگان که ابوالفضل در «*آیین اکبری*» داده است فقط یک فهرست مختصری است. ولی مؤلّف *نفائس المآثر* تحت احوال خوانندگان ذکر هر یک از ایشان را مفصّل‌تر نوشته است. احوال خوانندگان ایرانی و هندوستانی را جداگانه ذکر کرده است. از خوانندگان ایرانی میر سیّد علی غجکی، استاد دوست محمّد، استاد یوسف مودود هروی، استاد قاسم جنبکی مصری، استاد بهرام قلی، استاد حافظ قانونی و غیره را ذکر کرده است همین طور از خوانندگان هندوستان میان تانسین، باز بهادر خان، ملا اسحاق ملتانی، سبحان خان و شیخ داون و غیره را مورد تذکّر قرارداده، مؤلّف ضمناً موسیقی دوستی اکبر را هم مورد بررسی قرارداده است و از این تذکره معلوم می‌شود که با همه موسیقی دوستی اکبر موسیقی اروپایی را دوست نمی‌داشت.

لذا *نفائس المآثر* مهم‌ترین تذکره‌ای است که در آن احوال شعرای دورهٔ اکبری مندرج است. استعداد علمی امرا و علاقهٔ ایشان به شاعری در هیچ جای دیگر به این تفصیل دیده نمی‌شود این اثر اگرچه در سال نهصد و هشتاد و دو به پایان رسید ولی احوال شعرای مابعد مانند عتابی، عرفی و مظهری و غیره بعداً در آن اضافه شده. بدین جهت مهم‌ترین مآخذ دربارهٔ شعرای عصر همایون شاه و اکبر شاه به شمار می‌رود؛ و هیچ کتابی دیگر به این پایه نمی‌رسد حتّی *تاریخ محمّد عارف قندهاری* و *تذکرة الواقعات* تألیف جوهر آفتابچی و *تذکرهٔ همایون و اکبر* تألیف بایزید که تقریباً تا سال نهصد و نود و دو تکمیل یافته بودند، به درجهٔ *نفائس المآثر* نمی‌رسد.

منابع

نسخهٔ خطّی:

نفائس المآثر، علاءالدّوله کامی قزوینی، گنجینهٔ حبیب گنج، کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره، علیگره.

نفائس المآثر، مقاله برای دکتری امهانی فخرالزمانی، براساس نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علیگره، علیگره.

کتاب:

آیین اکبری، شیخ ابوالفضل، کلکته، ۱۹۷۷ م.

پرشین *لتریچر*، سی.آ. استوری، لندن، ۱۹۵۳ م.

تاریخ ادبیّات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳٦۳ هـ. ش.

تاریخ تذکره‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، احمد گلچین معانی، تهران،۱۳٤۸ هـ. ش.

تحفهٔ سامی، سام میرزا صفوی، تهران، ۱۹۳٤ م.

مجالس النفائس، میر علی شیر، تصحیح علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳٦۳ هـ. ش.

مجموعهٔ *مقالات*، پرفسور هادی حسن، حیدرآباد، ۱۹۵٦ م.

مجموعهٔ *النفائس*، امهانی فخرالزمان، علیگره، ۱۹۷۷ م.

مذکّر احباب، بهاءالدّین حسن نثاری بخاری، تهران، ۱۹٦۹ م.

منتخب *التّواریخ*، عبدالقادر بدایونی، کلکته، ۱۸٦۹ م، ج ۳.

رسالهٔ فکر و *نظر* (اردو)، دانشگاه اسلامی علیگره، علیگره، اکتبر ۱۹٦۰ م، ج ۱، ش ٤.

* * *

احوال و آثار زرّین‌کوب

مهتاب جهان*

استاد دکتر زرّین‌کوب[1]، ادیب، مورخ، اسلام‌شناس، ایران‌شناس، محقّق و نویسندهٔ بزرگ معاصر در ۲۷ اسفندماهٔ ۱۳۰۱[2] هـ. ش. در بروجرد، چشم به جهان گشود[3]. تحصیلات ابتدایی را در همان شهر به پایان رساند. سپس در کنار تحصیل در دورهٔ میانه به تشویق و ترغیب پدر که مردی متشرّع و دیندار بود، اوقات فراغت را صرف فراگیری علوم دینی و حوزوی نمود؛ و ضمن تحصیل فقه و تفسیر و ادبیّات عرب، به شعر عربی هم علاقه‌مند شد. گرچه تا پایان سال پنجم متوسطه، در رشتهٔ علمی تحصیل می‌کرد، با این حال کمتر کتاب تاریخ و فلسفه و ادبیّاتی بود که به زبان فارسی منتشر شده باشد، و او آن را مطالعه نکرده باشد. به دنبال تعطیلی کلاس ششم متوسطه دبیرستان شهر، برای ادامهٔ تحصیل به تهران رفت. امّا این بار رشتهٔ ادبی را برگزیده و در سال ۱۳۱۹ هـ. ش.

---

*– دانشجوی دکترای فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.

۱– عبدالحسین زرّین‌کوب.

۲– "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ. ش.، ص ۱۸.

۳– "زندگینامهٔ استاد زرّین‌کوب"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ. ش.، ص ۱۵.

تحصیلات دبیرستانی را به پایان برد، و با وجود آنکه کتابهای سالهای چهارم و پنجم متوسطهٔ ادبی را قبلاً نخوانده بود، در میان دانش‌آموزان رشتهٔ ادبی سراسر کشور رتبهٔ دوّم را به دست آورد.

در آذرماه سال ۱۳۲۰[1] هـ. ش. که بعد از حادثهٔ شهریور همان سال، دانشگاه مجدّداً افتتاح شده بود، در امتحان ورودی دانشکدهٔ حقوق شرکت کرد. با آنکه پس از کسب رتبهٔ اوّل، در دانشکده ثبت‌نام هم کرده بود، امّا به الزام پدر، ناچار به ترک تهران شد. در همان ایّام، علی اکبر دهخدا که ریاست دانشکدهٔ حقوق را به عهده داشت، از اینکه چنین دانشجوی فاضلی را از دست می‌داد، اظهار تأسّف کرده بود. بنابراین زرّین‌کوب به زادگاه خود بازگشت، و در خرّم‌آباد و بعد در بروجرد به کار معلّمی پرداخت، کاری که به تدریج علاقهٔ جدّی بدان پیدا کرد و به قول استاد، عشق دوران زندگی او شد. در دوران معلّمی، از تاریخ و جغرافیا و ادبیّات فارسی گرفته؛ تا عربی و فلسفه و زبان خارجی، و حتّی ریاضی و فیزیک و علم الحیات، همه را تدریس کرد؛ و این همه، البتّه حوزهٔ وسیع مطالعات و زمینه‌های گسترده فکری او را حتّی از روزگار جوانی، نشان می‌دهد[2].

در ایّام تحصیل در تهران، چندی نزد حاج شیخ ابوالحسن شعرانی به تلمذ پرداخت و با مباحث حکمت و فلسفه، آشنایی بیشتر یافت. از همان روزگار، با فلسفه‌های معاصر غربی نیز آشنا شد و بعد به مطالعه درباب تصوّف نیز علاقه‌مند گردید. استاد که از قبل، با زبانهای عربی، فرانسوی و انگلیسی آشنا شده بود؛ در سالهای جنگ دوّم جهانی، با کمک بعضی از صاحب منصبان ایتالیایی و آلمانی که در آن ایّام در ایران به سرمی‌بردند، به آموزش این دو زبان پرداخت.

۱- "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ. ش.، ص ۱۸.

۲- "زندگینامهٔ استاد" از روزبه زرّین‌کوب، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ. ش.، ص ۱۵.

در سال ۱۳۲۳ هـ. ش. نخستین کتاب او به نام «*فلسفهٔ* شعر یا *تاریخ تطوّر شعر و شاعری* در ایران» در بروجرد منتشر شد، در حالی که در این هنگام، حدود چهار سال یا کمی بیشتر از تاریخ تألیف می‌گذشت[۱].

سرانجام اشتیاق به تحصیل بار دیگر او را به دانشگاه کشاند. در سال ۱۳۲٤ هـ. ش. پس از آنکه در امتحان ورودی دانشکدهٔ علوم معقول و منقول، و دانشکدهٔ ادبیّات ـ هر دو ـ حایز رتبهٔ اوّل شده بود، وارد رشتهٔ ادبیّات فارسی دانشگاه تهران شد. به هر تقدیر، عبدالحسین زرّین‌کوب در سال ۱۳۲۷ هـ. ش. به عنوان دانشجوی رتبهٔ اوّل، از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و سال بعد وارد دورهٔ دکتری رشتهٔ ادبیّات دانشگاه تهران گردید. وی که از زمان شروع تحصیلات دانشگاهی، به عنوان دبیر در دبیرستانهای تهران به تدریس پرداخته بود، از سال ۱۳۲۸ هـ. ش. سردبیری مجلّهٔ هفتگی مهرگان را نیز عهده‌دار شد که با وجود وقفه‌هایی، این کار مطبوعاتیش تا پنج سال تداوم یافت.

در سال ۱۳۳۰ هـ. ش. در کنار عدّه‌ای دیگر از فضلای عصر همچون عبّاس اقبال آشتیانی، سعید نفیسی، محمّد معین، پرویز ناتل خانلری، غلامحسین صدّیقی و عبّاس زریاب، برای مشارکت در طرح ترجمهٔ مقالات *دائرة المعارف اسلام* (ج ۱) چاپ هلند، دعوت شد؛ کاری که به هر حال ناتمام ماند، امّا برای استاد تجربهٔ مفیدی شد که بعدها آن را در کار تألیف مقالات مربوط به ویرایش جدید *دائرة المعارف اسلام* (ج ۲) و نیز *دائرة المعارف فارسی* (زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب) بکارآورد.

پس از ازدواج با دکتر قمر آریان، همدرس دانشکده (۱۳۳۲ هـ. ش.)، در سال ۱۳۳٤[۲] هـ. ش. از رسالهٔ دکتری خود، با عنوان "نقدالشعر، تاریخ و اصول آن" که زیر نظر بدیع‌الزمان فروزانفر تألیف شده بود، با موفقیت دفاع کرد. پس از مدّت

۱- "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ. ش.، ص ۱۸.

۲- همان.

کوتاهی، از سوی استاد فروزانفر برای تدریس در دانشکدهٔ علوم معقول و منقول دعوت شد و در سال ۱۳۳۵[1] هـ . ش. با رتبهٔ دانشیاری، کار خود را در دانشگاه تهران آغاز کرد، و به تدریس تاریخ اسلام، تاریخ ادیان، تاریخ کلام و مجادلات فرق، تاریخ تصوّف اسلامی و تاریخ علوم پرداخت. در همین سال برای مدّت کوتاهی نیز امور مربوط به انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب را به عهده گرفت. پس از دریافت رتبهٔ استادی دانشگاه تهران (۱۳۳۹[2] هـ . ش.)، دکتر زرّین‌کوب چندی نیز در دانشسرای عالی تهران، و دورهٔ دکتری ادبیّات فارسی دانشگاه تهران، و نیز در دانشکدهٔ هنرهای دراماتیک به افاضه پرداخت. مدّتی هم در مؤسّسهٔ لغت فرانکلین، با مجتبی مینوی به همکاری مشغول شد. در این میان، یک چند سردبیری مجلّهٔ راهنمای کتاب را پذیرفت (۱۳٤۲ هـ . ش.)، و فصل خاصی برای ارائهٔ ادبیّات معاصر ایران، در مجلّه به وجود آورد. با این حال، همکاری وی با نشریات ادواری داخلی، بدینجا محدود نمی‌شود و فعّالیت علمی استاد در انتشار مجلاتی همچون سخن، یغما، جهان نو، دانش، علم و زندگی، مهر و فرهنگ ایران زمین، چشمگیر است[3].

در سالهای ۱۳٤۷ تا ۱۳٤۹ هـ . ش. در امریکا به عنوان استاد میهمان در دانشگاه‌های کالیفرنیا و پرینستون به تدریس تاریخ ایران و تاریخ تصوّف پرداخت؛ و از فرصت به دست آمده برای فراگیری زبان اسپانیایی بهره‌جست. پس از بازگشت به ایران (۱۳٤۹ هـ . ش.)، استاد به دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی دانشگاه تهران انتقال یافت و در دو گروه تاریخ و ادبیّات مشغول به کار شد. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۵۵ تا

۱- "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ . ش.، ص ۱۸.

۲- همان.

۳- درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ . ش.، ص ۱۷.

۱۳۵٦[1] هـ . ش. وی مدیریت گروه ادبیّات فارسی دانشگاه تهران را پذیرفت. در این دورهٔ کوتاه یک ساله، برنامهٔ جدیدی برای گروه ادبیّات تنظیم نمود که تهیّهٔ آن مدّت چندین ماه به طول انجامید و در آن، از تمام برنامه‌های مشابه در گروه‌های ادبیّات، در دانشگاه‌های بزرگ جهان استفاده شد. امّا پس از کناره‌گیری دکتر زرّین‌کوب از مدیریت گروه، اجرای این برنامه هم به فراموشی سپرده شد، و تنها چیزی که از این برنامه، تاکنون باقی‌مانده، امتحان جامع دورهٔ دکتری است.

وی در سالهای ۱۳٦۰ تا ۱۳٦۲[2] هـ . ش. در فرانسه به سربرده است؛ که حاصل آن، تحقیقات و تتبّعات دقیق در باب آثار مولوی است. در سالهای اخیر نیز، سازمان نقشه‌برداری کشور برای تدوین «*اطلس تاریخ ایران*» و مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی هر یک به نوبهٔ خویش، همکاری استاد زرّین‌کوب را برای خود غنیمتی گرانبها یافته بودند.

در تمام این سالها، دکتر زرّین‌کوب عمر را به مطالعه، تدریس، تحقیق و تألیف گذرانده، و با ساده‌زیستی، هیچگاه خود را گرفتار و وسوسهٔ اشتغال به کارهای غیرعلمی نساخته است. ده‌ها کتاب و صدها مقاله که در رشته‌های مختلف از او نشریافته، نشان می‌دهد که این دانشورِ بی‌ملال و خستگی ناپذیر، هرگز از راهی که برگزیده، منحرف نشده است، استاد سفرهای علمی متعدّدی را به اروپا، امریکا، جمهوریهای شوروی (سابق) هند، پاکستان و کشورهای عربی، برای دیدار از کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مؤسّسات علمی، و تهیّهٔ عکس از بعضی از نسخه‌های خطّی فارسی و عربی، داشته است. طی همین سفرها، وی با جمعی از دانشمندان و نویسندگان بزرگ ایرانی و خارجی آشنایی نزدیک یافت که به غیر از فضلای ایرانی؛

۱– "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ . ش.، ص ۲۰–۱۹.
۲– همان، ص ۲۰.

سیّد محمّد علی جمال‌زاده، آقا بزرگ علوی، و تور خان گنجه‌ای در این میان باید از هانری ماسه، ولادیمیر مینورسکی، گوستا و فن گرونه باوم، هرولد بیلی، والتر برونوهیننگ، فیلیپ حتّی، برنارد لوییس، والتر هینتس نامبرد[1].

دکتر زرّین‌کوب در بسیاری از مجامع و مجالسی علمی جهانی شرکت جسته و به عنوان نمایندهٔ ایران، به ایراد سخنرانی پرداخته است. از این میان می‌توان به پنجمین کنگرهٔ اسلامی در بغداد، بیست و ششمین کنگرهٔ بین‌المللی شرق‌شناسان در دهلی‌نو، کنگرهٔ بین‌المللی علوم تاریخ در وین، کنگرهٔ تاریخ ادیان در ژنو، مجلس بزرگداشت حافظ شیرازی در دوشنبه تاجیکستان، کنگرهٔ بزرگداشت نظامی گنجوی در ایتالیا و بعداً در امریکا، مجمع عمومی سردبیران طرح تاریخ تمدّن اقوام آسیای مرکزی در پاریس، کنگرهٔ بزرگداشت مولوی در مونیخ، کنگرهٔ جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی در کرمان، و کنگرهٔ همکاریهای اقوام آسیای مرکزی در تهران[2].

ذهن خلّاق، حافظهٔ فوق‌العاده، دانش وسیع و حیرت‌آور، و قلم توانای استاد، برای دانشمندان و پژوهشگران خارجی نیز به خوبی شناخته شده است، تا آنجا که از او برای تألیف فصلی از تاریخ ایرانِ دانشگاه کمبریج (ج ٤)، و تألیف مقالات متعدّد در چاپِ جدید *دائرة المعارف اسلام* (هلند)، دعوت به عمل آمد. به علاوه، وی به عنوان پژوهشگر بزرگ آثار مولانا جلال‌الدّین، در کنگرهٔ مونیخ که برای بزرگداشت این عارف و شاعر بزرگ ایرانی برگزار شده بود (١٣٧٤ هـ. ش.)، به عنوان دبیر ایرانی کنگره انتخاب شد.

حوزهٔ وسیع مطالعات استاد، در تاریخ، فلسفه، ادبیّات، تصوّف و عرفان و تاریخ ادیان خلاصه نمی‌شود. آشنایی با معارف قدیم و جدید، علوم اسلامی، و روشهای

١- "زندگینامهٔ استاد، از روزبه زرین‌کوب"، درخت معرفت، ١٣٧٦ هـ. ش.، ص ٨-١٧.

٢- *سخنوران نامی معاصر ایران*، سیّد باقر برقعی، ١٣٧٣ هـ. ش.، ج ٣، ص ١٦٥٦.

تحقیق نوین، و فراگیری زبانهای باستانی ایران، از وی یک دانشمند جامع الاطراف ساخته است. چنانکه علاقهٔ او به مطالعه و تحقیق در باب تاریخ باستانی ایران، سبب شده است که در مجموعهٔ کتابهای «*تاریخ مردم ایرن*» و «*روزگاران ایران*»، در زمینهٔ تاریخ ایران قبل از اسلام، پژوهشهای جالب توجّهی را ارائه دهد.

استاد زرّین‌کوب که در زمستان ۱۳۷۷[۱] هـ . ش. برای انجام برخی معالجات پزشکی عازم امریکا شد، و پیش از آن هم از کار تألیف کتاب «*شعلهٔ طور*» دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حلّاج فراغت حاصل کرده بود، در ایّام آن اقامت اجباری، توفیق یافت تا در بستر بیماری و رنجوری، یادداشتهای خود را دربارهٔ عطّار نیشابوری به صورت کتابی تازه تحت عنوان «*صدای بال سیمرغ*» تدوین و تنظیم نماید.

دکتر احمد مهدوی دامغانی راجع به وفات او می‌نویسد:

"ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است. گرچه صدها بار خوانده و گفته‌ایم که: شو تا قیامت آید زاری کن، کی رفته را به زاری باز آری؟ با این همه پرده غمی را که بر دل نشسته است جز با اشک نمی‌توان درید، و انا لله و انا الیه راجعون، ستارهٔ فروزان ادب و فرهنگ ایران، انسان نجیب والای فرشته‌خو، ادیب و محقّق و نویسنده و مورخ عالی مقام معاصر استاد دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب در سال ۱۳۷۸ هـ . ش. روز بیست و سوّم شهریور ماه، افول کرد و آن کوه سر به فلک کشیده علم و ادب، به اقیانوس بی‌کران هستی فرورفت و در نشأه وجودی روحانی اقرار یافت و به تعبیر حضرت مولانا، آن مراد و معشوق دل افروز زرّین‌کوب، از بشر مُرد تا از ملایک پر و سردرآورد. خدای متعال درجات قرب او را متعالی فرماید"[۲].

۱- "زندگینامهٔ استاد زرین‌کوب، شمارنامهٔ عمر"، درخت معرفت، ۱۳۷٦ هـ . ش.، ص ۲۲.

۲- "آخرین دیدار با زرّین‌کوب" «دکتر احمد مهدوی دامعانی، درخت معرفت: جشن‌نامهٔ استاد دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب»، ص ٦۳.

نام دکتر زرّین‌کوب را در شمار دانشمندان علم الادب باید آورد زیرا وی شاعری را برای خود منزلتی نمی‌شمارد و به علّت آنکه اوقات خود را بیشتر صرف مطالعه و تحقیق می‌کرد. کمتر مجال شاعری می‌یابد امّا آثار منظوم وی که برحسب تفنّن سروده شده هر یک به جای خود در شمار بهترین نمونه‌های شعر معاصر است و اگرچه در شعر اسلوب قدما ترجیع می‌دهد اشعارش از معانی و مفاهیم نو لبریز است.

چند قطعه و شعر از اشعار دکتر زرّین‌کوب در منابع مختلف به نظر می‌آید که عنوانهای آنها به قرار زیر است:

سیمرغ[1]، سرّ نی[2]، خزان امسال[3]، اندوه جوانی[4]، بودن یا نبودن[5]، عصیان[6]، قصّه‌ای برای خواهرم[7]، نغمهٔ آواره[8]، بن بست[9]، از نقد حال ما، کوه و نی[10]، نقش رؤیا[11].

شعری به عنوان «شیشهٔ شکست» که دکتر زرّین‌کوب به محمّد ابراهیم باستانی پاریزی برای کتابش «*یاد و یادبود*» فرستاده بود اینجا نقل می‌شود که بسیار جالب است.

۱- *سخنوران نامی معاصر ایران*، ج ۳، ص ۸-۱۶۵۶.

۲- *دفتر ایّام*، ص ۳۱۱-۲۹۶.

۳- *سخنوران نامی معاصر ایران*، ج ۳، ص ۱۶۶۰.

۴- *تذکرهٔ شعرای معاصر*، ج ۲، ص ۱۲۹.

۵- همان، ج ۲، ص ۱۲۷.

۶- *یغما*، شمارهٔ ٦، ص ۳۲۳.

۷- *تذکرهٔ شعرای معاصر*، ج ۲، ص ۱۳۰.

۸- همان، ج ۲، ص ۱۲۹.

۹- همان، ج ۲، ص ۱۳۰.

۱۰- *از چیزهای دیگر*، ص ۹-۳۵۷.

۱۱- مجلّهٔ *کلک*.

شیشهٔ شکست

شیشهٔ عینک فتاد و شکست   چشم مستت سلامت ای سرمست
من گویم، تو خود بده انصاف   شیشه را دست مست کس داده است[۱]

آرای دیگران راجع به زرّین‌کوب

آرای دیگران دربارهٔ دکتر زرّین‌کوب راجع به فعّالیت و رغبت به زبان فرانسه و زبانهای دیگر دکتر زرّین‌کوب، دوستشان می‌گفتند وقتی که وی زبان فرانسه را فرا می‌گرفت شب هنگام هم که در اطاق راه می‌رفت عبارتها و شعرها را بر همین زبان زمزمه می‌کرد[۲] و یکی از دوستانش، آقای مهدی محقّق، دربارهٔ ایشان اطلاعی مفید داده‌اند که وی به مطالعهٔ کتاب بسیار رغبت و میل داشت حتّی وقتی که برای سیر و گردش می‌رفت در راه کتاب را می‌خواند[۳].

آقای سیّد جعفر شهیدی دربارهٔ او می‌نویسد:

"هیچ حادثه‌ای هر چند تحمّل آن دشوار باشد او را از کار تحقیق باز نمی‌دارد. در این سالیان، مصیبتهای سختی را دید از فقدان برادر (دکتر حمید زرّین‌کوب، احمد زرّین‌کوب، خلیل زرّین‌کوب) بیماری، عمل جرّاحی، امّا او با ایمان راسخی که دارد از تألیف و تدوین و تدریس دست برنمی‌دارد. هچنان به کار مشغول بودند"[٤].

خسرو احتشامی دربارهٔ او می‌گوید:

۱- *یاد و یادبود*، محمّد ابراهیم باستانی پاریزی، ١٣٦٤ هـ . ش.، ص ٨١ و ١٢٥.

۲- فصلنامهٔ *آشنا*، شمارهٔ ٣٦، ١٣٧٦ هـ . ش.، ص ٢٨.

۳- مصاحبه، گفتگوی نگارنده با آقای مهدی محقّق، زمانیکه ایشان در دهلی برای شرکت یک سمینار بین‌المللی در سال ١٣٨٢ هـ . ش. آمده بودند.

۴- فصلنامهٔ *آشنا*، شمارهٔ ٣٦، ص ٣٠.

یکی از شاعران ایران، شعری به عنوان «از رودکی تا بهار»[1] سرود. شعرش خطاب به دکتر زرّین‌کوب است و با نام آثار او زینت یافته؛ بسیار جالب و پُرارزش است و رغبت و میل به آثار دکتر زرّین‌کوب و عزّت استاد در دل شاعر با شعرش آشکار است.

دکتر قمر آریان همسرش دربارهٔ رفتارش اطلاعات مفید داده‌اند می‌نویسند:

"از همان آغاز سالهای آشنایی او را یک دانشجوی واقعی یافتم، دقیق پرکار و در عین حال محجوب و متواضع، هنوز مثل همان سالهای آغاز عمر غالباً آرام مهربان و بی‌سر و صداست. وقتی هم به جوش می‌آید و دچار خشم و خروش می‌شود به زودی به آرامش عادی برمی‌گردد و در اندک زمان خشم و خروش خود را فراموش می‌کند...[2] یک چیزش امّا هیچ عوض نشده است. بی‌نظمی و شلوغی نومید کننده‌ای که در کارهایش هست، هنوز مثل بچّه مدرسه‌ای‌ها دایم کاغذ و قلمش را گم می‌کند، مثل شاگردان دبستاتی دایم دنبال یادداشتها و دفترهای گمشده‌اش می‌گردد؛ و با دستپاچگی و اضطرابی که همیشه در این جستجوها از خود نشان می‌دهد حوصلهٔ خود، حوصلهٔ من و حوصلهٔ هر کس را که در خانهٔ ماست، سرمی‌برد. یک عادت دیگرش که گمان دارم می‌تواند برای بعضی شاگردانش سرمشق باشد، استغراق شدید او در کارها هست. وقتی در یک موضوع مشغول کارست از تمام وسایل و تمام اوقات ممکن استفاده می‌کند. یک لحظه فراغت را هم که در بازگشت از کار به خانه برایش حاصل می‌شود از دست نمی‌دهد. بارها اتّفاق می‌افتد که میز چیده شده غذا آماده، حتّی

۱- فصلنامهٔ *آشنا*، شمارهٔ ٣٦، ص ٣٤.

۲-"روایت یک شاهد عینی" از دکتر قمر آریان زرّین‌کوب، درخت معرفت، جشن‌نامهٔ دکتر زرّین‌کوب، ١٣٧٦ هـ . ش.، ص ٤٦.

مهمان کنار میز نشسته است و او در یک گوشهٔ دیگر اتاق همچنان آخرین جمله‌ای را که در زیر قلم دارد، دنبال می‌کند و انگار صدا مرا که برای چندمین بار او را صدا می‌زنم نمی‌شنود. در این گونه اوقات گمان می‌کنم خودش را بیشتر از من و مهمان خسته می‌کند. امّا این استغراق باعث می‌شود که در کار خود کمتر دچار اشتباه یا شتاب زدگی شود[۱].

دکتر زرّین‌کوب یکی از دانشمندان و محقّقان و استادان برجستهٔ ایران بود. آثارش چه در تاریخ چه در تصوّف، چه در نقد و چه در شعر در هر زمینه رفتار علمی و تحقیقی او را نشان می‌دهد و کارهایی که او انجام داده بسیار ارزشمند است. دکتر زرّین‌کوب آثاری را که بر جای‌گذاشته است؛ بر غنای زبان و ادبیّات فارسی افزوده است. او ده‌ها کتاب و صدها مقاله نوشته است. در واقع قسمتی از این، سخنرانی‌هایش که دانشجویان ضبط کرده‌اند با تندنویسی او نیز چیزهایی بدانها افزوده است تا آن تقریرها روشن‌تر شود او سؤال‌هایی را که در طی درس مطرح شده است هم جواب داده از اینروست که سبک بیان هم تا حدّی آزاد است و عاری از تکلّفهایی که در آثار ادبیات مشاهده می‌شود. ترکیبات و تعبیرات او شخصی است و تقریباً همان نوع است که در حرف زدن بکارمی‌آید.

موضوع اساسی تحقیقات او تاریخ ایران، تاریخ فرهنگ و ادب اسلامی و تصوّف و عرفان است. به علاوه در ابتدای کار علاقهٔ خاصی به مسایل مربوط به نقد ادبی و ادبیّات تطبیقی نشان داده است که زمینه تعدادی از تألیفات وی نیز هست. زندگی و اندیشهٔ امام غزالی، جستجو در تاریخ تصوّف ایران دو اثر بالنسبه مفصّل است. زمینهٔ اصلی کارش نقد ادبی و تاریخ است امّا در «*از کوچهٔ رندان*»، و «*ارزش میراث صوفیه*»

۱- "روایت یک شاهد عینی" از دکتر قمر آریان زرّین‌کوب، درخت معرفت: جشن‌نامهٔ دکتر زرّین‌کوب، ۱۳۷٦ هـ . ش.، ص ٤٧.

تصوّف را در ترازو می‌گذارد. ذهن دقیق استاد زرّین‌کوب او را بر این می‌دارد که پدیده‌های اجتماعی را بر ترازوی حسّاس نقد بسنجد. از اینروست که علاوه بر کتاب «*از کوچهٔ رندان*» در کتاب «*ارزش میراث صوفیه*»اش به یک مبحث مفصّل برمی‌خوریم به نام «تصوّف در ترازو» این ترازو که با آن تاریخ تصوّف را می‌توان سنجید باید دقیق‌ترین ترازو باشد زیرا کمیت و مقدار را در آن راه نیست. برقرارکردن ارتباط درست و دلپذیر میان مفاهیم تاریخی و ادبی یکی از خصوصیات قلم و بیان زرّین‌کوب است.

فهرست مفصّل آثار استاد زرّین‌کوب به ترتیب الفبایی:

۱- *ادبیّات فرانسه در قرون وسطی و رنسانس*[۱]،

۲- *ارزش میراث صوفیه*،

۳- *ارسطو و فنّ شعر*[۲]،

٤- *از چیزهای دیگر*،

۵- *از کوچهٔ رندان* (دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حافظ)،

٦- *از گذشته ادبی ایران*،

۷- *ایرانیان و تاریخ* (دورهٔ تاریخ سیاسی ایران از آغاز تا امروز)،

۸- *با کاروان اندیشه*،

۹- *با کاروان حُلّه*،

۱۰- *بامداد اسلام*،

۱۱- بحر در کوزه (دربارهٔ نقد و تفسیر قصّه و تمثیلات مثنوی)،

۱۲- بنیاد شعر *فارسی*،

۱- ترجمه از زبان فرانسه به زبان فارسی.

۲- همان.

۱۳- *پله پله تا ملاقات خدا* (دربارهٔ حیات و اندیشهٔ جلال‌الدّین رومی)،
۱٤- پیر گنجه در جستجوی *ناکجا آباد* (دربارهٔ زندگی، آثار و اندیشهٔ نظامی گنجوی)،
۱۵- *تاریخ ایران بعد از اسلام* (از پیدایش اسلام تا پایان عهدِ صفاریان)،
۱٦- *تاریخ در ترازو* (دربارهٔ تاریخنگری و تاریخ‌نگاری)،
۱۷- *تاریخ* مردم *ایران* (از پایان ساسانیان تا پایان آل بویه)،
۱۸- *تاریخ* مردم *ایران قبل از اسلام*،
۱۹- جستجو در *تصوّف ایران*،
۲۰- حکایت *همچنان باقی* (مجموعهٔ مقالات، اندیشه‌ها و خاطره‌ها،
۲۱- *خاقانی و قصیدهٔ ترسائیه* (دربارهٔ ترجمهٔ شرح قصیدهٔ ترسائیه از مینورسکی با تعلیقات و تصحیحات تازه)،
۲۲- در *قلمرو وجدان*،
۲۳- *دفتر ایّام*،
۲٤- *دنبالهٔ* جستجو در *تصوّف ایران*،
۲۵- دو قرن سکوت (دربارهٔ سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران)،
۲٦- *دیدار با کعبهٔ* جان (دربارهٔ زندگی و آثار و اندیشهٔ خاقانی)،
۲۷- روزگاران *ایران* (سه جلد)،
۲۸- سرّ *نی* (دو جلد)،
۲۹- سیری در *شعر فارسی*،
۳۰- شعر *بی‌دروغ* شعر *بی‌نقاب*،
۳۱- شعلهٔ *طور* (دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حلّاج)،
۳۲- *صدای بال* سیمرغ (دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ عطّار)،
۳۳- *فرار از* مدرسه (دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ ابوحامد غزالی)،

۳۴- *فلسفهٔ شعر* (جستجویی کوتاه در باب تحوّل انواع در شعر فارسی)،

۳۵- *فلسفهٔ شعر یا تاریخ تطوّر شعر و شاعری*،

۳۶- *کارنامهٔ اسلام*،

۳۷- *گرایشهای مختصر*،

۳۸- *متافیزیک* (ترجمهٔ متن با حواشی و تعلیقات)،

۳۹- *نردبان شکسته* (تفسیر و تحلیل دو دفتر اوّل مثنوی از روی طرح‌ها و یادداشتهای نردبان شکسته)،

۴۰- *نقد ادبی* (دو جلد)،

۴۱- *نقش بر آب*،

۴۲- *نه شرقی، نه غربی، انسانی*،

۴۳- *یادداشتها و اندیشه‌ها*.

همکاری در تألیف

۱- *ادبیّات فرانسه در دورهٔ رنسانس*،

۲- *ادبیّات فرانسه در قرون وسطی*،

۳- *خاقانی، شرح قصیدهٔ ترسائیه*،

۴- *دائرة المعارف فارسی*،

۵- *فارسی و دستور زبان*،

۶- *فنّ شعر*،

۷- *قرائت فارسی و تاریخ ادبیّات*،

۸- *متافیزیک*،

۹- *نقد ادبی*، برای دبیرستانها ـ با همکاری دکتر حمید زرّین‌کوب.

اشعار

۱- آنشب،
۲- اندوه جوانی،
۳- بن بست،
٤- بودن یا نبودن،
۵- بوسهٔ مهتاب،
٦- ترجمهٔ منظوم از آثار پترارک،
۷- چشمان تو،
۸- چوپان عاشق،
۹- دیوپرست،
۱۰- سیمرغ،
۱۱- عِصیان،
۱۲- قَصّه‌ای برای خواهرم،
۱۳- مهتاب و شاعر،
١٤- نغمهٔ آواره،

مقاله و رساله به زبانها دیگر[۱]

1- *A Propos de la cuisine iranicne*, New Delhi, 1964.
2- *Mosque, Venerable Galleries of Islamic Art*, RCDP, Tehran, 1966.
3- *The Arab Conquest of Iran and Its Aftermath*, in CHI, Vol. IV, London, 1965.

۱- *یادداشتهای و اندیشه‌ها*، زرین‌کوب، ۱۳۵٦ هـ . ش.، ص ۲۰.

4- *Shan-i-Tabrizi and a New Interpretation of the Rumi's song of Reed*, in Mevlanan in 700 ölum yildönoümü Dolayince lilusla-rarasi Mevlana seminer, Ankara, 1973.

5- *Encyclopedie del' Islam*, Nouvelle Edition, Bull 1960, Tom IV, 1978.

6- *Persian Sufism in Its Historicl Background*, Iranian Studies III, 1970,

7- *The Struggle of day and Night, on irawan Festival*, in the UNESCO Courier, Jan., 1990.

8- *I, Iran et I'Asia centrade*, in the Memorial Volume of Dr. M. Afshar (Nam-Varch), Vol. 6, Tehran, 1990.

۹- *من تاریخ الاخوه فی العالم الاخاء* ۱، ۲۰/۸.

مصاحبه و فیلم

۱- دربارهٔ ادبیّات جدید، با علی اصغر ضرابی، مجلّهٔ فردوسی، ۷-۱۳۴۶،

۲- دربارهٔ تاریخ و تاریخ‌نگاری به زبان فرانسه در نشریهٔ Journal de Teheran.

۳- دربارهٔ روشنفکری، با علی اصغر ضرابی، مجلّهٔ فردوسی، ۷-۱۳۴۶،

۴- فیلم شامل زندگینامه، به کوشش غلام رضا سمیعی و نادر نادرپور در ۲ بخش تلویزیون، گروه ادب فارسی.

منابع

۱- *از چیزهای دیگر*، زرّین‌کوب، سازمان انتشارات جاویدان، ۱۳۵۷ هـ . ش.

۲- *تذکرهٔ شعرای معاصر ایران*، سیّد عبدالحمید خلجالی، ناشر کتابخانهٔ ظهوری، تهران، شاه‌آباد، ۱۳۳۷ هـ . ش.

۳- درخت معرفت، علی اصغر محمّد خانی، انتشارات سخن، ۱۳۷۶ هـ . ش.

۴- دفتر *ایّام*، زرّین‌کوب، انتشارات علمی، خیابان انقلاب، ۱۳۶۴ هـ . ش.

۵- *سخنوران نامی معاصر ایران*، سیّد باقر برقعی، ۱۳۷۳ هـ . ش.

٦- فصلنامهٔ *آشنا*، دکتر سیّد جعفر شهیدی، شمارهٔ ۳٦، پائیز ۱۳۷٦ هـ . ش.

۷- *یاد و یادبود*، محمّد ابراهیم باستان پاریزی، تهران، نوروز انتشارات علمی، ۱۳٦٤ هـ . ش.

۸- *یادداشتها و اندیشه‌ها*، زرّین‌کوب، سازمان چاپ و انتشارات جاویدان، بنیانگذار محمّد حسن علی، ۱۳۵٦ هـ . ش.

* * *

یادنامه[1]

رئیس احمد نعمانی*

طاهره! ای مهینه فرزندم　　دختر من: که بودی به ز پسر
راحت جان زار مادر خویش　　هم عزیز برادر و خواهر
ای که در کودکی به دیدهٔ ما　　از گل و لاله بوده ای خوش‌تر
رشد کردی به گلشن گیتی　　تیزتر از مرور شام و سحر
شکر لله! کز عنایت او　　گشتی اکنون نهال قدآور
و آمد آن روز و ساعت مسعود　　که به فرمان ایزد داور
جشن عقد تو برگزار شود　　همچو عقد بنات پیغمبر ﷺ
ترک گویی عشیرهٔ خود را　　ره سپاری به منزل شوهر
اندرین روز خرّمی توام　　اندرین ساعت خجسته اثر
که روی سوی خانهٔ شویت　　می‌کنی کوچ از سرای پدر
نتوانی که حسّ و درک کنی　　حال قلبم که هست پر ز شرر

۱- آقای دکتر رئیس احمد نعمانی این شعر را به مناسبت برگزاری جشن عروسی دخترش «طاهره پروین» در تاریخ ۲۰۰۳/۶/۸ میلادی سروده است.

*- استادیار فارسی مدرسهٔ اس.تی.اچ. دانشگاه اسلامی و مدیر مرکز مطالعات فارسی، علیگره.

بر دل مادرت چه می‌گذرد — هم از آن می نداری هیچ خبر
باری، پندی زمن پذیر که هست — پربهاتر ز زرّ و سیم و گهر:
دختر مؤمنی و مؤمنه‌ای — هرگز این حرف من زیاد مبر
در ادای فرایض اسلام — یعنی احکام خالق اکبر
نکنی غفلتی به هیچ محل — از برای رضای هیچ بشر
ندهی دین خویشتن برباد — بهر دنیای مفسده پرور
تا که هستی به کارگاه حیات — دور باشی ز ره فتنه و شر
چیست فتنه! عدول از ره حق — بازگشتن ز شرع پیغمبر
جان مام و پدر! مرو هرگز — از بهشت عمل به سوی سقر
می‌نمایم کنون وداع ترا — با دعاها، به خاطر مضطر
با دعاهای صالحان بزرگ — که به اخلاص بوده‌اند سحر
با دعاهای جمله صدّیقان — با دعاهای جمع پیغمبر
انبیاء، صالحین و صدّیقین — خواستند آنچه بهر دخت و پسر
آن همه بهر تو همی خواهم — از خدای جهان و جان پرور
خواهی هر گه به یادآوردن — سال و تاریخ این خجسته سفر
روز یکشنبه، هشتم از ژوئن — دو هزار و سه سال را بشمر

* * *

نسخه تصحیح شده

زبدة الاخبار فی سوانحِ الاسفار*

(سفرنامهٔ ایران قرن نوزدهم)

سفرنامه‌نویسی، یکی از انواعِ ادبی دلپذیر در نگارش مشاهدات و توصیف آثار و وقایع و ضبط خاطرات و اطلاعات است؛ بویژه اینکه پس از گذشت سالها فواید و دقایق آن بیش از پیش هویدا می‌گردد. علاوه بر لذّتی که از مطالعهٔ آن به عنوان تفنّن و سرگرمی به دست می‌آید؛ نکاتِ تاریخی بسیاری در اختیار محقّقان قرار می‌دهد؛ که نظیر آن در کتب و مآخذ دیگر حاصل نمی‌شود.

مسلمانان به سفرنامه‌نویسی توجّهٔ خاصی داشتند. تعدادِ زیادی سفرنامه به عربی وجود دارد که در مقاطع مختلف تاریخ به رشتهٔ نگارش درآمده است؛ و تاکنون برای معرّفی تمدنِ ادوار مختلف جهان موردِ استفادهٔ علاقه‌مندان قرار گرفته است.

---

*- سرکار خانم دکتر ذاکره شریف قاسمی، استادیار فارسی دانشگاه جواهرلعل نهرو، دهلی‌نو، نسخهٔ خطّی «زبدة الاخبار فی سوانحِ الاسفار» را در سال ۲۰۰۳ م. تصحیح و چاپ نموده است، برای اطلاع استادان و محقّقان محترم مقدّمهٔ آن کتاب آورد می‌شود.

در ایران عصر قاجاری به سفرنامه‌نویسی، توجّهٔ خاصی شد. عدّه‌ای کثیر از مأموران دولتی و مسافران صاحب ذوق، در کتابها و رساله‌ها به شرح منازل سفر و چگونگی ابنیه و آثار و اخلاق و رفتار مردم و طوایف پرداختند که بدون استثنا هر یک دارای اطلاعات تاریخی، اجتماعی، ادبی و جغرافیایی است.

«*زبدة الاخبار فی سوانحِ الاسفار*» اوّلین سفرنامهٔ تاریخی ایران به فارسی است که نویسنده و شاعر چیره‌دست ولی غیرمعروف هندی حاجی علی مرزا متخلّص به مفتون پسر مرزا ابوطالب تألیف کرده است. مؤلّف این سفرنامه در قرن نوزدهم میلادی از ایران دیدن کرده و شرح مسافرت خود را با تمام جزئیات و به ترتیب شایسته‌ای در همان قرن به رشتهٔ تحریر درآورده است. او در این سفرنامه بیشتر دیده‌ها را ثبت نموده است که در ارایهٔ اطلاعات مفید به ویژه برای تاریخ اجتماعی ایران قرن نوزدهم میلادی دارای اهمیّت خاصّی است.

متأسّفانه اطلاعات ما دربارهٔ مؤلّف بسیار کم است. تنها اطلاعاتی که دربارهٔ مؤلّف از لابلای این سفرنامه به دست می‌آید، این است که او در دهلی دیده به جهان گشود و سپس به عظیم‌آباد (پتنای کنونی در استان بیهار) منتقل شد و سفرنامهٔ خود را به وزیر امین‌الدّوله ناصر جنگ تقدیم کرد.

زبدة الاخبار فی سوانحِ الاسفار اساساً شرح مسافرت مؤلّف است که برای زیارت خانهٔ خدا به صورت یادداشتهای روزانه نوشته شده است.

در مقدّمهٔ این کتاب (نسخهٔ خطّی) آورده شده که این کتاب حاوی سه محیط (باب) است و هر یک از این محیط‌ها به انهار (قسمتهای کوچک) متعدّدی تقسیم شده است. تنها دو محیط اوّل این سفرنامه، در دو مجلّد جداگانه در کتابخانهٔ عمومی خاوری خدابخش، پتنا به شمارهٔ ٦٣١ مضبوط است. محیط سوّم این سفرنامه که اخیراً به دست آمد، در کتابخانهٔ دیگری در پتنا نگهداری می‌شود. همچنین تا حدودی که نویسندهٔ این سطور تفحص کرده، نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ دیگری یافت نمی‌شود. بنابراین

می‌توان گفت که دو مجلّد جداگانه مذکور که در کتابخانهٔ عمومی خاوری خدابخش نگهداری می‌شود و محیط سوّم، منحصر به فرد است.

از محیط اوّل پی می‌بریم که مؤلّف در روز هشتم ربیع‌الثّانی سال ۱۲٤۱ ﻫ. (٦–۱۸۲۵ م) برای ادای مناسک حج از عظیم‌آباد از طریق کلکته و از راه دریا عازم عربستان گردید. مؤلّف در محیط اوّل به بیان مناسک حج می‌پردازد. علاوه بر این اوضاع کلکته، جدّه، مدینه و مکّه در آن زمان همراه با تاریخچهٔ بناهای مهمّ تاریخی و مساجد و بناهای دیگر مقدّس که در این شهرها قراردارند؛ شرح می‌دهد. در محیط دوّم سفرنامهٔ مذکور است در سال ۱۲٤۲ ﻫ)۷–۱۸۲٦ م) که در دوران حکومت فتح علی شاه قاجار (۵۰–۱۲۱۲ ﻫ(نوشته شد. مؤلّف دربارهٔ سال تحریر اثر خود می‌نویسد:

"تا سال تحریر این تذکرهٔ خجسته که از روی حساب اسلامیان هزار و دویست و چهل و دو سال از هجرت فخر کاینات و علّت غایی موجودات است، گذشته".

این محیط به هفت نهر به قرار ذیل تقسیم شده:

نهر اوّل، راجع به شرح حال مسافرت مؤلّف از جدّه تا مسقط.

نهر دوّم، دربارهٔ تاریخ و اوضاع مسقط. این نهر موجود نیست.

پنج نهر دیگر، حاوی شرح دیدار مؤلّف از ایران است که به خدمت خوانندگان گرامی تقدیم می‌شود. باید تذکّر داد که محیط اوّل چنان که قبلاً اشاره به آن شد، بیان مناسک حج است که به دستخط برادر مؤلف امیر علی به خط نستعلیق کتابت شده است. محیط دوّم توسط خود مؤلف به خط نستعلیق خوانایی استنساخ شده و چنانکه در پایان این محیط در ترقیمه ثبت گردیده در روز چهارشنبه، نهم جمادی‌الثّانی در سال ۱۲٤۹ هجری به تکمیل رسیده است. این ترقیمه بدین قرار است:

"تمام شد و حسن اختتام یافت این محیط ثانی از کتاب مستطاب *زبدة الاخبار فی سوانحِ الاسفار* از قلم شکسته رقم مؤلّف حقیر سراپا تقصیر، حاجی علی

مرزا بن مرزا ابوطالب مرحوم به تاریخ نهم جمادی‌الثّانی روز چهارشنبه ۱۲٤۹ هجری".

مؤلّف هنگام مراجعت از عربستان در روز شنبه هفدهم ماه ربیع‌الثّانی، سال ۱۲٤۲ هجری به بندر بوشهر می‌رسد و از همین راه وارد ایران می‌شود. مؤلّف دربارهٔ ورود خود به ایران می‌نویسد:

"هیفدهم مه یوم السبت وقت چاشت به ساحل بندر بوشهر رسیده، بعد پایین آوردن اسباب قریب به نصف النّهار به کاروان سرای آغا مهدی تاجر مع رفقای ذوالمفاخر رحل اقامت افکند".

مؤلّف از بندر بوشهر به شیراز و از شیراز به اصفهان و از اصفهان به تهران مسافرت می‌کند؛ و از تهران برای زیارت حرم مقدّس به مشهد می‌رود. این مسافرت جهانگرد هندی با قاطر و الاغ انجام می‌گیرد. شهرها و روستاها و جاهای دیگری که مؤلّف طی مسافرت خود از آن نقاط می‌گذرد، با جزئیات تمام در این سفرنامه بیان شده است. مؤلّف با بسیاری از خصوصیات دربار و حکومت ایران و آداب و رسوم ایرانیان آن زمان آشنایی پیدا می‌کند؛ و آنچه را که به چشم خود دیده و مشاهده کرده؛ به رشتهٔ تحریر درآورده است. او در این خصوص می‌گوید:

"مکشوفات اولوا الابصار باد که در این کتاب مستطاب آنچه به حیز تحریر درآمده، همه دیده است نه شنیده، مگر چون سیاقش به روش اخبار است، لهذا شطری از وجه... الخ".

مؤلّف این سفرنامه منازل مسافرت خود در ایران را به قرار زیر عنوان کرده است:

* نهر سیوم در حالات سفر برکت اثر مشهد شاه خراسان و ذکر آن:

منزل اوّل قریهٔ احمدی، منزل دوّم بزارکون وقیل مزار جون، منزل سیوم دالکی، منزل چهارم تخته کنار، منزل پنجم کتل کمارج، منزل ششم کازرون، منزل هفتم کتل پیره‌زن، منزل هشتم دشت ارجن، منزل نهم ذوالنون وقیل زینون، منزل دهم شیراز.

* نهر چهارم در واقعات سفر اصفهان و ذکر منازل آن:

منزل اوّل زرگون وقیل زرعون، منزل دوّم خضرک، منزل سیوم کلیلک، منزل چهارم مشهد مرغاب، منزل پنجم کرکون، منزل ششم خانه خره، منزل هفتم سرمق، منزل هشتم آباده وقیل نوآباده، منزل نهم شلکستان، منزل دهم امین‌آباد، منزل یازدهم قمشه، منزل دوازدهم مهیار، منزل سیزدهم اصفهان.

* نهر پنجم در ذکر منازل طهران و متعلّقات آن:

منزل اوّل کز، منزل دوّم مورچه خوار، منزل سیوم سو، منزل چهارم قهروت، منزل پنجم کاشان، منزل ششم نصرآباد، منزل هفتم سَور آب، منزل هشتم قم، منزل نهم حوض سلطانیه. منزل دهم کنار کرد، منزل یازدهم طهران.

* نهر شش در بیان دعوای صاحبقران دوران با قرقهٔ روسیه خذلهم الله و ذکر جلوس میمنت مأنوس خاقان زمان و شاهزادگان رفیع الشّان.

* نهر هفتم در ذکر منازل مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثناء و این مشتمل بر پنج خلیج است:

منزل اوّل پلشت، منزل دوّم ایوان کیف، منزل سیم قشلاق، منزل چهارم دیه نمک، منزل پنجم لاشه کرد، منزل ششم سمنان، منزل هفتم آهوان علی المعروف، منزل هشتم دولت‌آباد، منزل نهم دامغان، منزل دهم ده ملّا، منزل یازدهم شه رود (شاهرود)، منزل دوازدهم میالی، منزل سیزدهم عباس‌آباد، منزل چهاردهم مزینان، منزل پانزدهم مهر، منزل شانزدهم سبزوار، منزل هفدهم رباط زعفرانی، منزل هجدهم شوراب، منزل نوزدهم نیشابور، منزل بستم دره رود، منزل بست و یکم مشهد مقدّس.

در این سفرنامه مطالبی دربارهٔ وضع اجتماعی و سیاسی و اقتصادی ایران در قرن نوزدهم میلادی گزارش شده است. به علاوه شرحی دربارهٔ نقاط مختلفی که جهانگرد هندی از آنها رد می‌شود، آمده است. کاروانسراها، خیابانها، بازارها، دریاها و پُلها،

همچنین توضیحاتی دربارهٔ چاروادارها، پول ایرانی و پولهای شهرها و شهرکده‌های ایرانی، سکّه‌ها، شاهی و تقسیمات آن و ارزش اینها در مقابل پولهای هندی و فرانسوی، وزنهای ایرانی و مقایسهٔ آنها با وزنهای هندی، زلزلهٔ کازرون و شیراز و خرابیهای آن، خوردنیها و نوشیدنی‌ها، محصولات و کیفیت آنها، گلها و میوه‌ها، اداره‌های گمرگ و مالیّات و درآمد و محصول همه آنجاهایی که مؤلّف طی سفر خود دیده، اسمهای رؤسا، کدخداهای شهرها، روستاها، ائمّهٔ جمعه، شرح حال مختصر چند تن از رجال حکومت آن روزگار ایران، دانشمندان، علما، فضلا، شعرا، صنعت‌کاران، تجار و اشخاص حرفه‌ای مثل نقّاشان، حکاکان، خوشنویسان، میناکاران و زرگران که مؤلّف با برخی از آنان ملاقات کرده بود، دیده می‌شود. مرزهای شهرها و روستاها و آب و هوای آنها هم بررسی شده است.

آنچه از این سفرنامه به دست می‌آید، نموداری است از اوضاع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مردم ایران در یکصد و هفتاد و پنج سال گذشته. در این نمودار زیبایی‌ها و زشتیها باهم دیده می‌شود. زیبایی‌ها بدیهی است موجب سرافرازی است امّا زشتیهاً نباید موجب شرشکستگی باشد؛ از آنجا که مربوط به گذشته است و امروز آنها دیگر وجود ندارد. همچنین انتشار این سفرنامه فرصت تازه‌ای را فراهم می‌سازد که بیش از پیش با پیشینهٔ تاریخی و اجتماعی و فرهنگی ایران آشنا شویم و با تحقیق و مقایسه بفهمیم که ایران از کجا به کجا رسیده است و ایرانیها در چه دوران با شکوه و استثنایی زندگی می‌کردند.

به هر صورت، در ضمن مطالعهٔ این کتاب به نکاتی برمی‌خوریم که شرح بعضی از آنها برای شناسایی ارزش این کتاب لازم به نظر می‌رسد، از آن جمله:

مؤلّف سفرنامه چون شخصی مذهبی بود، مقابر و روضه‌های امامزاده‌ها را که در راه مسافرت او قرار گرفته بودند، بسیار با دقّت دیده و اطلاعات مفصّل دربارهٔ طرز بنا و معماری مقبره‌ها را به حلیهٔ تحریر درآورده است. اگر کتیبه‌ای روی دیوارهای این

مقبره‌ها وجود داشته، آنها را در سفرنامهٔ خود ثبت کرده است. مؤلّف از مقبره‌های شعرا و دانشمندان ایران دیدن کرده و کتیبه‌های آن مقابر را نیز در سفرنامهٔ خود نقل کرده است. از آن جمله، کتیبه‌های حرم مقدّس مشهد و مقابر سعدی و حافظ است. نکتهٔ دیگر که باید در این ضمن مورد تذکّر قرار گیرد، این است که شرح بناهای تاریخی و مذهبی که در این سفرنامه آمده، بسیار با نظم و دارای ترتیب شایسته‌ای است. خواننده می‌تواند به آسانی این بناها را با توجّه به جزئیات و شرحی که در این سفرنامه آمده، ترسیم کند.

وقف‌نامه‌ای که فتح علی شاه در سال ۱۲۴۰ هجری در مورد معافی از مالیات و وجهٔ دیوانی نوشته است روی لوحی کنده شده و روی در ورودی مسجد شاه (اصفهان) نصب گردیده بود، در این سفرنامه مضبوط است. همچنین نمونهٔ کامل یک فرمان جالب توجّه نادر شاه، که هشداری به دزدان و راهزنان است، در این کتاب نقل شده است.

همچنین بعضی اصطلاحات دیوانی و اداری نیز مورد شرح قرار گرفته است. مثلاً دربارهٔ اشک آغاسی توضیح می‌دهد:

"منصب اشک آغاسی که مراد از سردار لشکر و غیرلشکر..."

همچنین از ناحیه و بلوک تعریف می‌کند که:

"ناحیه عبارت است از دیهاتی که در اطراف آن ضلع به فاصلهٔ فرسخی یا دو فرسخی یا کم و زیاد واقع شده باشد و بلوک کنایه از قریاتی که در نواح آن ناحیه‌ها به فاصله‌های بعیده مثل دو فرسخی و چهارده و پانزده فرسخی و زیاده از آن واقع‌اند".

جهانگرد هندی در ضمن گزارش نصرآباد، دربارهٔ کیفیت خربوزهٔ آنجا و دیگر نقاط می‌نویسد:

"خربوزهٔ آنجا بسیار نازک پوست و بزرگ و خوش ذایقه و شیرین از نیم من تبریز تا دو من شاه می‌شود؛ و خربوزهٔ سه مقام، در خوبی اشتهار تمام دارد.

در اصفهان خربوزهٔ سین و گرگاب و زمان آباد و در کاشان نصرآباد و در قم بلوک سراجه مشهور است. به حدّی نازک پوست می‌باشد که اگر سوار تندرو از سر فالیزش گذرد، از صدمهٔ سم سمند چون کتان می‌ترقد".

دربارهٔ ایرانی‌ها که رو به هند آوردند و همینجا سکونت اختیار کردند، کتابها و تذکره‌هایی نوشته شده ولی دربارهٔ هندیهایی که برای زیارت و غیره مرتب به ایران می‌رفتند و بعضی از آنها بعد از ازدواج با زنهای ایرانی همانجا سکونت می‌گزیدند، مطالب زیادی گفته نشده. از این سفرنامه پی می‌بریم که عدّهٔ زیادی از هندیها در قرن نوزدهم میلادی در ایران بسر می‌بردند و در زمینه‌های مختلف زندگانی خدمات شایانی را انجام می‌دادند. بعضی از اینها حتّی با دربارهای شاهی و شاهزادگان نیز وابستگی داشتند، مثلاً:

"سیّد علی فیض‌آبادی که پیشهٔ طبابت فراپیش‌گرفته، از هجده سال مقیم این دیاراند و همانجا تأهل اختیار کرده‌اند و به عماید و اراکین آنجا ملاقاتهای بی‌تکلّفانه به عزّت و اقتدار دارند، به معیت سیّد منصور صاحب مشهور به چودهری که از سرخیل زمینداران سلیم‌گره که ده کروهی لکهنو است و به تمنّای حصول زیارات عتبات ایمّهٔ معصومین ـ صلوة الله علیهم اجمعین ـ از عرصهٔ سه سال هجرت از وطن اختیار کرده، وارد این صفحات‌اند و هنوز به مطلب فایز نگردیده‌اند و جناب میر مدد علی صاحب لکهنوی که آشنای راقم برآمدند، قدم رنجه فرموده، مسرورالوقت و مبتهج الاوان گردانیدند".

"سیّد هاشم علی شاهجهان‌آبادی که به اوصاف مستحسنه متصف و در علم جفر و اعداد سلیقهٔ ثابت صحیح دارند... در دارالخلافهٔ تهران از چهارده سال بی‌منّت احدی به کمال تکلّف اوقات شریف بسر می‌فرمایند و اکابر آنجا اکرام و اعزاز جناب موصوف به اعلی درجات می‌نمایند".

همچنین دربارهٔ شخصی دیگر هندی اطلاع می‌دهد:

"فرمانفرمای آنجا شاهزاده حلیم و کریم حسن علی مرزا از کثرت اظهار، احتیاج تکرار گفتار ندارد... و حضرات با برکات رفقا به ذریعهٔ خطوطها، طالب ملازمت شاهزادهٔ آزاد به وساطت جناب میر نوّاب که از سکنای شاهجهان‌آباد، مردی است طلیق اللسان و رشیق البیان و از دوازده سال به سرکار شاهزادهٔ بلند اقبال علاقهٔ روزگار دارند".

چون مؤلّف سفرنامه، خودش شاعر و شخصی با سواد بود، بنابراین اگر فرصتی برای ملاقات با دانشمندان و علما و فضلا و شعرای آن زمان ایران به دستش رسیده، از آن استفاده کرده است و نه تنها با این اشخاص برجسته و فرهنگی ایران ملاقات کرده بلکه شرح حال مختصری از آنها را همراه با انتخابی از شعرها و تألیفات آنها به حلیهٔ تحریر درآورده است. دربارهٔ ملک الشعرا محمّد حسین خان متخلّص به ‹عندلیب› اظهار نظر می‌کند:

"مقرب بارگاه سلطان ذوی الاحتشام، مفخر اصحاب الکلام، اشرف الشرفا و مرجع العرفا، جناب ملک الشعرا محمّد حسین خان المتخلّص به ‹عندلیب› که پس از ارتحال پدر حمیده سیر جناب غفرانمآب فتح علی خان ملک الشعرا نظر به شایستگی آن والا جناب از دیوان اعلی حضرت ظلّ الهی به خطاب پدر مرحوم مخاطب آمده. به وساطت جناب مرزا محمّد فاضل خان راقم به فیض صحبت جناب ایشان زیاده از حدّ حصر است ـ سلّمه الله تعالی".

نویسنده گزیده‌ای از اشعار مرزا محمّد فاضل خان راقم را نقل می‌کند و درباره‌اش می‌نویسد:

"جناب مرزا محمّد فاضل خان که شخص شریف نظم را به جای دو بازوی توانا و جسم عزیز نثر را به منزلهٔ دو چشم بینا به کرات و مرات مرهون ملاقاتها فرمودند... در حضرت دارای هنرشناس هنرمند، راوی فصیح بود و حاوی مدیح و محک نیک بدگفتار و معیار غث و سمین اشعار، و علاوه بر این منصوب

خدمت روایت امیر عرض سپاه منصور بود و امین ارض مرور و عبور و سائق جنایب و قاید کتایب، روزی دو بار از نام خدای تعالی و تبارک به سواری مسعود و مبارک فزایندۀ هیبت بود و خواهندۀ نصرت... گاهی اگر به حکم موزونیت فطری به ترتیب شعری یا نظم قطعه‌ای می‌پرداخت، طغرای دواوین شعرای بلاغت آثار می‌شد. به سبب موانعی چند از روزگار استعفا داده، گوشه‌نشین است".

همین مرزا محمّد فاضل خان سفرنامۀ مورد نظر را از آغاز تا پایان خوانده بود:
"کتاب راقم (را) از فرط اخلاق و وفور اشفاق از فاتحه تا خاتمه ملاحظه فرموده".

شرح حال محمّد باقر الرشتی و اعتقاد مردمان به آن حضرت را بسیار مفصّل آورده و با این عالم برجسته و شهیر و با نفوذ نه تنها ملاقات کرده بلکه خواهان تألیفاتش شده و او کتاب خود به نام *مطلع الانوار* را به مؤلّف هدیه کرده است.

مؤلّف سفرنامه از آنجا که نظری دقیق و تیزبین داشته، بسیاری از امور را چه از لحاظ اجتماعی و چه از نظر اداری و سیاسی دریافته و نوشته است. مؤلّف شرح بسیار پُرارزشی دربارۀ مراسم ازدواج در قریه‌ای به نام صدخره و زبانی که در اطراف اصفهان مورد استفاده قرار می‌گرفت و همچنین دربارۀ اخلاق مردمان قهروت و عزاداری ایرانی که به پسندش نیامد، به جای گذاشته است.

دربارۀ ازدواج و ضوابط آن در صدخره می‌نویسد:
"از ضوابط اهل این دیه است که تا سی سال دختر به شوهر نمی‌دهند و اگر احدی مرتکب می‌شود، بدنامش می‌کنند. غرض لطف و انتعاش جوانی، اگر توانی، در این دیه میسّر است".

همچنین دربارۀ شغل زنان و مردان کتل کمارج اطلاع داده که:
"شغل زنان، دوک زنی و کار مردان، مزارعت و چاروداری".

در این سفرنامه دربارهٔ آب و هوای خوشگوار و وضع خوب مالی سمنان آورده است که:

"دارالمرحمة سمنان شهری است از شهور قدیمهٔ ایران، با فضا و نضارت قرین، مشتمل بر مزارعات و بساتین و در عهد ماضیه به دورهٔ سه فرسخ آباد و اهالی و سکنهٔ آنجا از دولت و مکنت شاد بودند که از وفور نعمت و دولت تعبیرش به هند کوچک می‌نمودند".

جهانگرد هندی به نقایص و عیوب در ایران و شئون زندگی ایرانیها هم توجّه کرده و نقاط ضعف را متذکّر گردیده است. به طور مثال به ناامنی راهها و فعالیتهای دزدان و راهزنها اشاره کرده و اگر چیزی به پسند مؤلّف نیفتاده، آن را مطرح کرده است. دربارهٔ عزاداری ایرانی که به پسند مؤلّف نیامد، می‌نویسد:

"طریقهٔ عزای سیّدالشهدا ـ علیه التّحیة و الثناء ـ که در آنجا (مشهد) بلکه در کل ایران نزد عوام شایع است، استحسانی ندارد. خصوصاً ساختن شبیه که متعلقات آن بس نازیباست مگر خواص که به روضه‌خوانی و ذکر مصایب که مقصود از آن ندبه و بکا بر شهید کربلاست، اکتفا می‌نمایند".

جهانگرد هندی درباب اخلاق مردم قهروت نظری مساعد نمی‌دهد و می‌نویسد:

"اشخاص آنجا نهایت بد معامله..."

همچنین او به اختلافات مابین دو گروه به نام حیدری و نعمتی در کازرون که منجر به زد و خورد می‌شد، این اطلاع اساسی را داده است:

"آنجا طایفه‌ای می‌باشند حیدری و نعمتی که از قدیم خلف عن سلف مدعی فضیلت مذهب خود شده قتال و جدال می‌نمایند و طرفه این که باهم متّحدالمذهب اثناعشریه‌اند. سابق در هر هفته این دعوا سرمی‌کشید، الحال هر ماه این واقعه به وقوع می‌آید. مأخذ این جنگ و جدال غیرتلبس ابلیس لعین به خیال نمی‌آید و تهدید و تدبیر هیچ حاکم و رئیس سودی به حالشان نمی‌بخشد".

مؤلّف دربارهٔ پولهای ایرانی، ارزش آنها در مقابل پولهای معروف فرانسه و هندی، شاهی و تقسیمات آن می‌نویسد:

”معلوم باد که اقسام نقود ذهبی و نقره که مروج بازار است، به چند اقسام است. اوّل از اقسام نقره و صرف آن ریال که به فتح علی شاهی هم مشهور است، بیست و پنج شاهی و روپیهٔ صاحبقرانی که معروف به هزار دیناری هم هست، بست شاهی و هر شاهی سه پول و دو قاز و هر پولی سه قاز، و قاز اسم فرضی است که فردی ندارد. پس مجموع پول یک قرانی سی و سه تنکه باشد و یک قرانی را پنج ربعی می‌دهند که چهار شاهی باشد و این را عباسی هم گویند و ربعی سابق که به عباسی مشهور بود، پانزده صرف داشت و در این اوقاتها همسر ده پولی است و هر قرانی را دو پهن آبادی که هر یکی دو شاهی باشد و هر هفت پول را که دو شاهی و یک قاز باشد، ضار و اینها همه از نقره‌اند و روپیهٔ مرشدآبادی فرخ‌آباد سی و سه شاهی و سکّهٔ لکهنوی را سه شاهی. به این حساب هر آنهٔ هندی پنج پول شیرازی شد و ریال فرانسه را سه هزار دیناری و هفت شاهی خورده می‌دهند. امّا نقود ذهبی معروف به تومان و صرف آن هشت ریال کهنه با ده روپیهٔ صاحبقرانی امّا به تفاوت وزن و سکّه از پنج پول تا چهار شاهی پول صرف می‌دهند...“

اطلاعاتی که جهانگرد هندی دربارهٔ خصومتها مابین ایران و روسیهٔ آن دوره و گزارش بدقولیها و رفتار خشونت‌آمیز روسیه نسبت به ایران و تجاوز کاریهای سیاسی آن کشور که در این سفرنامه داده است، دارای اهمیّت تاریخی است.

باید تذکّر داد که نثر این سفرنامه بهترین نمونهٔ سبک هندی است. نثر آن بعضی جاها ساده و بی‌تکلّف ولی بیشتر مقفی و مسجّع است. واژه‌های زیاد هندی و عربی که در فارسی نامأنوس هستند، به کاربرده شده است. اشعار و جمله‌های عربی و آیات *قرآن* الحکیم نیز به طور مناسب با نثر آمیخته شده که حاکی این حقیقت است که

مؤلّف بر هر دو زبان فارسی و عربی تسلّط داشته است. چنانکه قبلاً اشاره به آن شد، مؤلّف ما شاعر هم بوده و شعرهای متعدّدی که از خود مؤلّف در لابلای این سفرنامه خوانده می‌شود، نشانگر مهارت و چیره‌دستی وی در سرودن شعرهای فارسی است و باید اقرار کرد که چون مؤلّف شاعر هم بود، بنابراین بعض جاها نثر او کمتر از شعر نیست و بسیار جالب توجّه است.

خلاصهٔ این کتاب به این سبب هم حایز اهمیّت است که آیینهٔ روشنی از وضع رفتار و کردار مردم آن زمان است که عبرتهایی فراوان را دربردارد و در حقیقت مؤلّف در موردِ ترسیمی جالب از برخی از شهرها، شهرکده‌ها و روستاهای ایران قرن نوزدهم که با خصوصیت روحی و اخلاقی مردمش مانند یک نفر جامعه‌شناس بحث کرده است، بسیار خواندنی است.

* * *

فهرست اعلام

اشخاص

«پ، ت، ث»

«ج، چ»

«د، ذ»

«ر، ز»

«س»

«ش»

«ن»

«و، ه، ی»

*

اماکن

«ج، چ، ح، خ»

«د، ذ»

*

مطبوعات

«ج، چ، ح، خ»

«د، ذ»

«ر، ز»

«س، ش»

«ص، ض»

«ط، ع، غ»

«ف، ق»

«ک، گ»

* * *

▣ QAND-E-PARSI

Published by ....Markaz Tahqiqat-e-Farsi
The Office of the Cultural Counsellor, Embassy of the I.R. of Iran

Publisher & Chief Editor .... Jalal Tamle

Editor .... Amir Abdi

Copmposing.. Abdur Rehman Qureshi

Printed at...A.S. Typesetter
4697/1, Chandni Chowk, Delhi 110 006

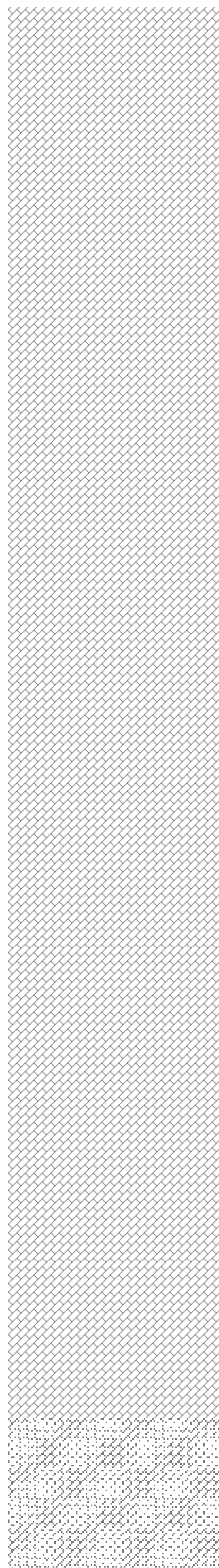
Address............... 18, Tilak Marg, New Delhi-110 001, Ph: 2338 3232-4

Email: ....ichdelhi@iranhouseindia.com

Website: .... http:\\www.iranhouseindia.com



No. 21, Bahar 1382
March-June 2003



Chief Editor
Director Persian Research Centre

The Office of the Cultural Counsellor
Embassy of the Islamic Republic of Iran, New Delhi